



پشت دریچه‌ها

(گفتگو با همسران هنرمندان)

شهرین
حنانه



tarikhema.ir

... استاد معتقد است که موسیقی ما مغموم نیست و این
 اشکی که از چشم اهل دل در موقع گوش دادن به موسیقی،
 جاری می شود عالیترین صفت انسان است و هم از اینجاست که
 دل و روح تلطیف می یابد. ناله نی اش، انسانها را به یکی شدن
 هم حالی و همدردی دعوت می کند، که این نیست مگر هدف
 تمامی مکاتب هنری دنیا.

از گفتگو با خانم کسائی



دنیای مادر

tarikhema.ir

شهبین
حنانه

پشت دریچه‌ها

(گفتگو با همسران هنرمندان)

پشت دریچه‌ها

(گفتگو با همسران هنرمندان)

گفتگو کننده: شهین حنانه

طراح جلد: آیدین آغداشلو

طراح صفحات داخلی: محمد کرمی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: نویسا

لیتوگرافی: فام

چاپ: صحافی: صنوبر

چاپ دوم: تهران / زمستان ۱۳۷۱

تیراژ: ۵۰۰۰

ناشر: دنیای مادر تهران صندوق پستی ۸۹۸ - ۱۳۱۴۵ (تلفن ۸۸۵۷۷۸۵)



فهرست

مقدمه	۵
فیروزه اطهاری	۷
آیدین آغداشلو	
شهره حیدری تبریزی	۱۷
احمد رضا احمدی	
ایران اخوان	۲۵
مهدی اخوان ثالث	
آذر سالک	۳۷
مجید انتظامی	
ساناز صحتی	۴۵
رضا براهنی	
پری دخت آور	۵۹
غلامحسین بنان	
فروغ	۷۱
اصغر بهاری	
منوچهر کوشیار	۷۹
سیمین بهبهانی	
امیر افراز	۸۷
فاطمه واعظی «پریسا»	
شوکت سالک	۱۰۳
علی تجویدی	
آذرمیدخت عظیمیا	۱۱۳
مرتضی حنانه	
ایران جهانسوز شاهی	۱۲۷
روح الله خالقی	
پرویز مقدسی	۱۳۷
ایران درودی	
آذر ماهر	۱۴۱
محمود دولت آبادی	
سوسن اصلانی	۱۵۷
حسین دهلوی	
مشروطه زنگنه	۱۶۷
جلال ذوالفنون	
آذر افروز	۱۷۷
کامبیز روشن روان	
گیزلا وارگا	۱۸۵
خسرو سینائی	
آیدا	۱۹۵
احمد شاملو	
بدری کلهر	۲۱۱
احمد عبادی	
آذر لاری شرقی	۲۱۷
فرهاد فخرالدینی	
هایده غیوری	۲۲۳
پرویز فنی زاده	
حشمت الملوک مشیری	۲۳۳
حسین قوامی	

هوشنگ کامکار	شهرزاد اسفرجانی	۲۴۱
حسن کسائی	رضوان مجلسی پور	۲۵۱
هوشنگ گلشیری	فرزانه طاهری	۲۶۱
حسین محجوبی	سیما محجوبی	۲۷۷
جمشید مشایخی	گیتی رئوفی	۲۸۵
حمید مصدق	لاله خشکناهی	۲۹۵
داریوش مهرجوئی	فریال جواهری	۳۱۱
فریدون ناصری	آذرمیدخت اصدقا	۳۱۷
عبدالعلی وزیری	شیده زهره‌ای	۳۲۵

مقدمه

گفتگو کنندگان این کتاب بجز در یک مورد (همسر پریرسا) خانم‌ها هستند، خانم‌هائی که با شوهران هنرمند زندگی می‌کنند. زنان هنرمند، آنان که مورد نظر من بودند تنها زندگی می‌کنند و سؤال من این است که راستی چرا؟ آیا مرد ایرانی حوصله زندگی کردن با زن هنرمند را ندارد، آیا مرد ایرانی نمی‌خواهد وقتی در جمع حضور پیدا می‌کند همسرش مورد توجه دیگران باشد، آیا به زن هنرمند همیشه باید با شک و تردید نگاه کرد.

مرد ایرانی و اصولاً مرد شرقی هویت زن را جدا از مرد به رسمیت نمی‌شناسد در نتیجه می‌خواهد سلطه‌گر باشد. زن معمولی تا حدودی می‌پذیرد اما زن هنرمند که خود مدعی خلاق بودن و مدعی افزودن چیزهای جدیدی به مجموعه هستی است نمی‌تواند به سلطه تن در دهد، به همین دلیل زندگی زناشویی او به طلاق می‌انجامد. بسیاری از کارها که برای به حرکت درآوردن چرخ زندگی ضروری است به عهده خانم‌هاست مثل آشپزی، خرید، بچه‌داری، نظافت منزل؛ بنابر این وجود یک زن برای مرد در خانه لازم و ضروری است و به یمن حضور زن در خانه است که مرد می‌تواند وقتی را که باید صرف چنین اموری بشود صرف کارهای خلاقه کند. مهمتر اینکه اصولاً مرد در مقابل مصائب و آلام کم طاقت است و زود حالت شکست خورده و محزون به خود می‌گیرد، پس نیاز به یک همدل و همراه دارد، خیلی راحت بگویم زن در

زندگی مرد بویژه مرد هنرمند مسئله ظریف و پیچیده‌ایست و جای کار فراوان دارد. من در این مقدمه کوتاه با اعتراف به اینکه مسلح به ابزار کافی در رابطه با زیست‌شناسی، جامعه‌شناسی، روانشناسی و روانکاوی نیستم می‌توانم فقط یک نمائی از مسئله را به دست بدهم و عمده کار را به عهده روندگان حرفه‌ای این مسیر بگذارم که دست به تحقیق همه‌جانبه و گسترده در این قضیه بزنند و نقش مثبت و سازنده غیر قابل تفویض زن در زندگی مرد را باز شناسند.

شهین حنا

آیدین آغداشلو

(نقاش)

متولد: ۱۳۱۹

تحصیلات: دانشکده هنرهای زیبای تهران

شغل: تدریس نقاشی و تحقیق در زمینه هنر نقاشی

دومین ازدواج: ۱۳۵۹



فیروزه اطهاری

در خانه آیدین آغداشلو همه چیز حکایت از هنرمند بودن زن و شوهر دارد، تابلو بزرگ پرتره اعتماد السلطنه اثر مصورالملک، یک اثر مینیاتور با صورت خط خورده و یک پرتره از همسر هنرمند خانم فیروزه اطهاری (آغداشلو) و پنجره‌ای بزرگ خفته در آغوش برگهای گیاهان آپارتمانی و دو بچه زیبا، یک دختر ۴ ساله «تارا» و یک پسر ۸ ساله «تکین» هر دو شباهت عجیبی به آیدین دارند. به قول فیروزه انگار آیدین را کوچک کرده‌اند.

خانم آغداشلو لباس زیبایی به تن دارد، کمی مضطرب به نظر می‌رسد می‌گوید سیگار را ترک کرده‌ام، آیدین سیگار نمی‌کشد فکر کردم بهتر است که من هم ترک کنم، تکین می‌آید به مامانش می‌گوید: تلفن کن به بابا آن قورباغه را بیاورد. می‌پرسم کدام قورباغه؟ می‌گوید همان قورباغه‌ای که قول داده. می‌پرسم دوست داری نقاش بشوی؟ می‌گوید نه می‌خواهم فضانورد شوم، پدرم می‌خواهد برایم یک سفینه بخرد من سوار شوم بروم فضا. می‌گویم بابا فقط می‌تواند برایت یک سفینه نقاشی کند. می‌خندد و می‌گوید نه با اون سفینه نمی‌شه رفت فضا، من یک سفینه واقعی می‌خواهم. تارا می‌آید مثل عروسک با یک خرمن موی طلائی و چشمانی آبی و پوستی سفید، پیراهن مخمل قرمز به تن دارد. نمایشی می‌دهد و خنده کود کانه‌ای می‌کند و می‌رود. قبل از شروع صحبت، خانم آغداشلو مرا به طبقه بالا می‌برد که آتلیه و دفتر کار آیدین

آنجاست، یک کتابخانه بزرگ با کتابهای قدیم و جدید، میز کار و وسائل نقاشی هنرمند منظم و مرتب در گوشه و کنار اتاق قرار دارد و یک عکس که گویا پدر آیدین است و ادامه می‌دهد: پدرش از مهاجرین قفقازی بوده است. در قسمت هال ساختمان یک تصویر بزرگ از مادر آیدین قرار دارد، این پرتره را آیدین از مادرش هنگامیکه ۷۶ سال داشته کشیده است، خیلی زیباست، خطوط چهره‌اش با خطوط گلدانی که در کنارش قرار دارد و ترک خورده است معنای واحدی را می‌رساند: شکستگی. چهره مادر آیدین اندوهگین اما جدی است.

خانم آغداشلو زندگی با یک هنرمند را چگونه می‌بینید؟

- فاصله بین من و آیدین فاصله یک مرد هنرمند و یک زن معمولی نیست چون به هر حال من رشته معماری داخلی را تمام کرده‌ام و با هنر بیگانه نیستم از این رو خیلی خوب حالات روحی و عاطفی او را درک می‌کنم و تاکنون آنچنان رفتاری از او ندیده‌ام که شگفت‌زده شوم. می‌دانم هنرمند گذشته از مسائل بیرونی با مسائل درونی حاد نیز درگیر است و حتی گاهی مدتها درگیر آن حالات درونی می‌شود و من آگاهانه به حال خود رهاش می‌کنم، مثل باران بهاری می‌آید و می‌گذرد و دوباره آفتاب می‌شود. به نظر من مشکلات یک هنرمند قابل تحمل‌تر از مشکلات یک آدم معمولی است چرا که لاف‌اقل این یکی با آثاری که خلق می‌کند آن مشکلات و آن جنبه‌های تلخ زندگی را بیرنگ می‌کند.

چطور شد با آیدین ازدواج کردید؟

- او استاد من بود در دانشکده الزهرا. همیشه دلم می‌خواست با یک مرد با فرهنگ ازدواج کنم آیدین را که دیدم فکر کردم گمشده‌ام را پیدا کرده‌ام.

بهترین لحظه‌های زندگی نان کدام لحظه‌هاست؟

- درست لحظه‌هاییست که آیدین در آتلیه‌اش نقاشی می‌کند و من در کنارش می‌نشینم. دوست دارم در لحظه لحظه تولد آثارش حضور داشته باشم.

فکر نمی‌کنید بهتر است گاهی او را تنها بگذارید؟

- چرا همین که حس می‌کنم دوست دارد تنها باشد بچه‌ها را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌روم، حالا دیگر یاد گرفته‌ام چطور باید با آدم‌های حساس و زودرنج کنار آمد.

آیدین شما را تشویق نمی‌کند به کارهای هنری هم بپردازید؟

- آیدین می‌گوید بهترین لحظه‌های زندگی من وقتی است که از بیرون می‌آیم و تو در آشپزخانه هستی، یا لحظه‌ای که با سینی چای می‌آئی و برایم چای می‌آوری، مرد ایرانی بهر حال بیشتر دوست دارد زنش قبل از هر چیز خانه‌دار باشد، همان زن سنتی را دوست دارد زنی مثل مادرش... البته دوتا بچه را تر و خشک کردن و یک خانه را اداره کردن خودش یک شغل بزرگ است که کمتر مجال می‌دهد آدم بطور جدی برود دنبال کار هنری مورد علاقه‌اش؛ آیدین مخالف کار هنری من نیست ولی واقعیت این است که وقت زیادی باقی نمی‌ماند همین قدر که فرصت برای کتاب خواندن بماند خودش خوب است.

صحبت از کتاب شد نازگیها چه کتابی خوانده‌اید و کدام نویسنده را دوست

دارید؟

- کتاب «دو زن» آلبرتو مورادیا و خاطرات لیلیان هلمن را خوانده‌ام، از نویسندگان گارسیا مارکز و میلان کوندرا را خیلی دوست دارم.

از نظر مادی زندگی شما چگونه می‌گذرد؟

- آیدین دو سال است نقاشی درس می‌دهد و به کارش نیز علاقه‌مند است و در نتیجه بخشی از مشغله‌های معلم بودن را نیز به خانه منتقل می‌کند؛ او در خانه هم با شاگردانش زندگی می‌کند یعنی طبیعتاً به کارش و به آنها فکر می‌کند واضح‌تر بگویم آیدین حتی گاهی ساعتی را که به من و بچه‌ها تعلق دارد می‌دهد به شاگردانش. البته همین شاگردها گاه با بعضی کارهایشان ما را شگفت زده می‌کنند مثلاً چندی قبل وقتی فهمیدند ما می‌خواهیم خانه را نقاشی کنیم ده تا از شاگردان آیدین آمدند و با چه شوق و علاقه‌ای همه چیز را به هم ریخته و خانه را در نهایت دقت و ظرافت نقاشی کردند. می‌بینید چقدر زیبا همه جا را رنگ کرده‌اند. گاهی هم آیدین می‌آید خانه با شکلات و شیرینی و نامه‌های شاگردانش. شده است طیب دهکده.

آقای آیدین مدتیست نمايشگاه نقاشی نداشته آیا علت خاصی دارد؟

- آیدین کارهای مختلفی کرده یک چند برای تلویزیون کار می‌کرد، یک چند کارهای گرافیک؛ در هر زمینه‌ای صاحب نظر است: ادبیات، سینما، تاریخ هنر... اما کار اصلی‌اش نقاشی است، متأسفانه کمتر فرصت می‌کند به نقاشی بپردازد این کلاس‌ها و شاگردان وقتش را می‌گیرند از طرفی هم چاره‌ای نیست باید برای گذران زندگی کار کرد. من حاضرم همه طلاها و دارائی‌ام را بدهم که آیدین بنشیند و فقط نقاشی کند. حیف است ساعت‌هایی که می‌تواند صرف آفرینش شود به تکرار دانسته‌هایش بگذرد! چرا؟ فقط برای تأمین معاش؛ البته همه هنرمندان بزرگ شاگردانی داشته‌اند اما خیلی از آنها به همین دلیل همیشه فقط یک معلم باقی مانده‌اند و از آن جایگاه واقعی خود دور شده‌اند. اگر هنرمند تأمین مادی داشته باشد می‌تواند چند شاگرد خصوصی داشته باشد و بقیه وقتش را وقف آفرینش هنری کند. خوشبختانه آیدین صاحب

آن نبوغ ذاتی هست و از هر فرصتی برای کار استفاده می کند، مطالعه اش قطع نمی شود و رویدادهای هنری جهان را دنبال می کند. امیدوارم بزودی پس از سیزده سال نمایشگاهی از آثارش ترتیب دهد. هم در خارج و هم در ایران از او دعوت کرده اند.

عملکرد گالری ها را چگونه می بینید؟

- به قول آیدین گالری ها در حال حاضر فقط دیوارهایشان را اجاره می دهند، هیچ کاری برای نقاش و هنرمند نمی کنند. یکی از شاگردان آیدین چندی قبل نمایشگاهی گذاشت یکی دو تا بیشتر فروش رفت و در رسانه های گروهی هم انعکاسی پیدا نکرد درحالی که سه چهار سال برای این نمایشگاه کار کرده بود و کارهایش هم واقعاً عالی بود. اما انگار یک عده فقط تابلو را بخاطر اسم طرف می خرند چون هنرشناس نیستند و روی شهرت و تبلیغات حساب می کنند.

آیدین از چند سالگی نقاشی می کرده؟

- از ۵ سالگی نقاشی می کرده و چهارده پانزده سال بیشتر نداشته که نقاشی هایش در کتاب های درسی چاپ می شده. آیدین پدرش را در سن دوازده سالگی از دست داد و از آن پس با مادرش زندگی کرد. به مادرش علاقه عجیبی داشت.

وقتی ازدواج کردید آیدین از نظر مادی در چه وضعیتی بود؟

- وقتی من و آیدین با هم ازدواج کردیم حتی پول نداشتیم بدهیم کسی بیاید از ما عکس بگیرد، یکی از دوستان آیدین عکس گرفت. سال های اول ازدواج بدترین دوران زندگی ما از نظر مادی بود و حالا هم درآمد ما همین

است که از کلاسش دارد، گویا حکم تخلیه هم برای کلاسش صادر کرده‌اند و حالا هر شب که به خانه می‌آید خیلی چهره‌اش درهم است، می‌گوید: شاگردها را چکار کنم، جا پیدا نمی‌شود. تازه جابجا شدن هم مشکلات مختلفی دارد بعضی از شاگردها از کرج می‌آیند. آیدین با وجود اینکه وضع مادی درخشانی ندارد از بعضی شاگردان که بضاعت ندارند شهریه نمی‌گیرد. چند تا از شاگردان او رفته‌اند اروپا امتحان داده‌اند سال دوم و سوم دانشگاه‌ها قبول شده‌اند و باهاش مکاتبه هم دارند.

هرگز تصمیم نگرفته‌اید بروید خارج؟

- چرا، چند ماه پیش من رفتم پاریس درمورد وضع زندگی هنرمندان مطالعه کردم. هر کس در آنجا سه سال سابقه کار داشته باشد دولت به او آتلیه و وسائل اولیه می‌دهد، آیدین که هم نقاش است و هم کارشناس هنری و هم گرافیست می‌تواند زندگی راحتی داشته باشد اما خودش می‌گوید که دوست دارد در همین جا و با همین مردم و با همین شاگردانش زندگی کند. خیلی عاطفی است.

در این سفر آیا بچه‌ها را هم با خود بردید؟

- نه، تنها رفتم، یک امتحان هم بود، می‌خواستم ببینم زندگی دور از خانواده چگونه است، توی خیابان بچه‌ها را که می‌دیدم دلم برای دیدن تکین و تارا پر می‌کشید البته بچه‌ها پیش مادرم و آیدین بودند و خیالم راحت بود، اما با وجود این نتوانستم زیاد دوام بیاورم. برگشتم با این نتیجه که به آیدین و بچه‌ها وابسته هستم. گاهی بد نیست آدم خودش را امتحان کند و به درجه علاقه و وابستگی‌اش به خانواده پی ببرد.

در آستانه سی سالگی و بعد از ده سال زندگی مشترک با آیدین این سالها را چگونه ارزیابی می کنید؟

- من از صحنه های این زندگی ده ساله تصاویری در ذهنم دارم یا بهتر بگویم از این صحنه ها عکس ذهنی گرفته ام. یکی از این عکس ها یک شب برفی را نشان می دهد که من و آیدین کنار شومینه نشسته ایم، بیرون بشدت برف می بارد بچه ها دارند بازی می کنند و آیدین می گوید چه لحظه های قشنگی است.

یک عکس هم لحظه هایی را نشان می دهد که آیدین کج خلق و کم حوصله است فکر می کند از آرمانش دور افتاده، توی خودش رفته و این حالت گاه روزها به طول می انجامد.

یک عکس هم آیدین را نشان می دهد که از در وارد می شود گل و شیرینی در دست دارد اسباب بازی های جدیدی هم برای بچه ها خریده است.

این عکس ها و عکس های مختلف دیگر را کنار هم می گذارم و ارزیابی می کنم می بینم سختی ها بوده اما خب تجربه هایی هم به دست آمده که با ارزش است و لحظه های زیبا هم کم نبوده. به نظر من زندگی کردن مثل بالا رفتن از کوه می ماند خستگی راه هست و ناهمواری راه هم هست اما وقتی به قله رسیدی و در پرتو آفتاب نشستی می بینی که می ارزد.

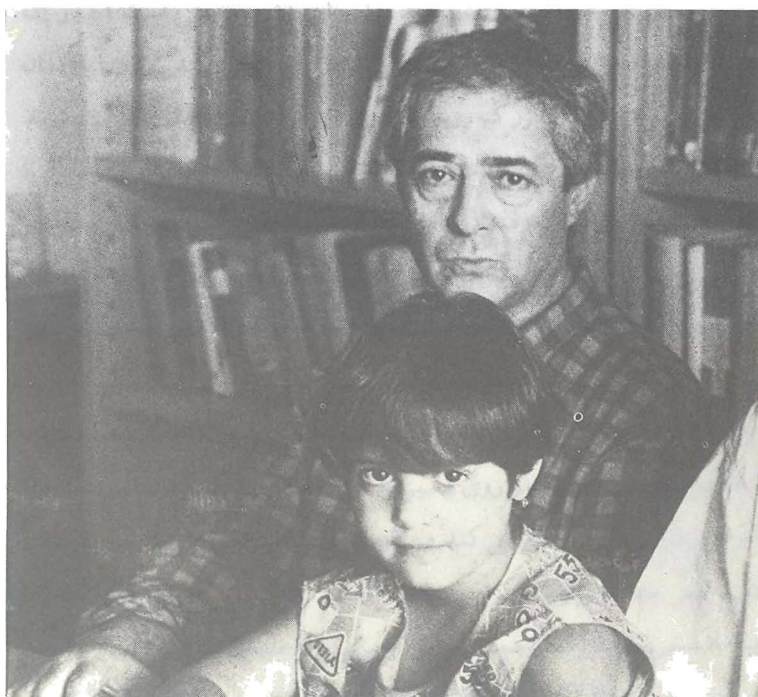
احمد رضا احمدی

(شاعر)

متولد: ۱۳۱۹

ازدواج: ۱۳۶۱

یک دختر ۹ ساله دارد به نام ماهور





شهره حیدری تبریزی

احمد رضا احمدی دو سه روز است از بیمارستان به خانه آمده، قلبش بیمار بود، حالا بهتر است. شاید زیاد فکر کرده، شاید زیاد سیگار کشیده، شاید زیاد کار کرده. آخر این روزها «زندگی» آدم‌های معمولی را هم کلافه می‌کند چه رسد به شاعر که حساسیت‌هایش چند برابر آدم‌های معمولی است آنقدر که حتی صدای بال پرنده‌ای در دور دست خوابش را آشفته می‌کند. وارد آپارتمان که می‌شوم یک عکس بزرگ روبرویم روی دیوار است. احمد رضا می‌گوید این عکس مادرم است. یک نقاشی کار نفیسه ریاحی و دو تابلو کار رضا مافی؛ یاد آن هنرمند از دست رفته دوباره در ذهنم جان می‌گیرد، چقدر ساده و صمیمی و سخت‌کوش بود. با خودم می‌گویم چه غم‌انگیز رفتند و چه غم‌انگیز مانده‌ایم، خواهر احمد رضا هم هست، زنی ساده با خنده‌هایی مخصوص در چهره‌ای نگران و بعد هرچه هست عکس است، عکس و کتاب. بیشتر عکسها از چهره «ماهور» دختر هشت ساله احمد رضا احمدی است. احمد رضا نگران آینده بچه‌های ایران است و روی همین عشق و علاقه به کودکان است که در کانون پرورش فکری کار می‌کند و برای بچه‌ها قصه‌های قشنگ می‌نویسد، کتاب شعر جدیدش هم اخیراً چاپ شده است: «قافیه در باد گم می‌شود». شهره همسر احمد رضا احمدی پانزده سالی از احمد رضا جوانتر است اما می‌گوید: وقتی عشق در میان باشد سن و سال ماهیتش را گم می‌کند. شهره

چهره‌ای غمگین و مهربان دارد که خستگی در آن موج می‌زند، بالا بلند و باریک اندام است و از احمد رضا می‌خواهد که برود و استراحت کند. گفتگو با خانم احمدی خیلی کوتاه از آب درآمد چرا که دوستان به دیدار شاعر می‌آمدند و گفتگو دائم قطع می‌شد، اشکالی هم ندارد.

می‌گوید: دیپلم دانشسرای هنر هستم. پیانو می‌زدم، نقاشی می‌کردم و بخصوص از کودکی شیفته هنر باله بودم و در این زمینه تجربه‌هایی دارم. بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم می‌خواستم در زمینه‌های هنری فعالیت کنم اما بدلیل شرایط آن سالها و ناسالم بودن محیط هنری از این فکر منصرف شدم، مدتی رفتم انگلستان نزد خواهرم، وقتی برگشتم سال شصت بود. با احمد رضا آشنا شدم و بعد از دو ماه ازدواج کردیم و بعد هم آنچنان درگیر مشکلات زندگی شدم که تصمیم گرفتم فقط دوستدار هنر باشم.

در زندگی مشترکتان تاکنون مسئله خاصی نداشته‌اید؟

- به آن شکل که قابل طرح باشد نه. وقتی ما می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم من می‌دانستم که احمد رضا در زمینه ادبیات کودک فعالیت دارد، شعر هم می‌گوید. به من گفته بود که باید ساعاتی از وقتش را صرف نوشتن و مطالعه کند و من از این بابت خوشحال شدم چرا که خودم هم به ادبیات و مطالعه علاقه‌مند بودم.

آیا احمد رضا و کار و آثارش روی شما تأثیر گذاشته است؟

- خیلی زیاد. من خوب خواندن و درست نوشتن را از او یاد گرفتم، هر آدمی می‌رود درس می‌خواند و می‌تواند بخواند و بنویسد، اما درست خواندن و درست نوشتن و تسلط بر ادبیات مقوله دیگری است. گاهی فکر می‌کنم

احمد رضا معنی فرهنگ را برای من دارد معنی هر کلمه‌ای را که نمی‌دانم از او می‌پرسم.

از طریق نویسندگی می‌توان مخارج زندگی را تأمین کرد؟

- احمد رضا در کانون کار می‌کند، تا قبل از بیماری‌اش مجبور بود برای تأمین مخارج زندگی یکی دو جای دیگر هم کار کند، فشار کار اذیتش می‌کرد. این فرق می‌کند که یک نویسنده بواسطه تعهدی که به کار و هنرش دارد بنویسد یا برای تأمین معاش. کار کردن برای کسب درآمد وضع را طور دیگری می‌کند یعنی یک مقدار روح هنرمند را می‌آزارد. اگر تأمین مالی وجود داشته باشد فرصت برای کارهای باارزش بیشتر به وجود خواهد آمد. در هر صورت احمد رضا همیشه سعی داشته سطح کارش را در حد بالای مورد دلخواهش نگاه دارد، ولی خوب فشار به وجود می‌آید و کار به اینجا می‌کشد، حالا پزشکان استراحت کامل تجویز کرده‌اند، یک هنرمند که باید بنویسد تا درآمدی داشته باشد چه باید بکند، صاحبخانه که این حرفها سرش نمی‌شود سر ماه می‌آید و اجاره‌اش را می‌خواهد، بقیه مخارج زندگی هم که هست.

آیا هرگز فکر کرده‌اید بهتر می‌بود اگر با یک آدم معمولی با احساسات معمولی

و افکار معمولی ازدواج می‌کردید؟

- نه، هرگز. من احمد رضا را بیشتر به خاطر حساسیت‌هایش، به خاطر صداقتش و به خاطر آن «دید» خاصی که به دنیا و زندگی دارد دوست دارم، بعضی وقتها درباره یک درخت یا یک پنجره یا یک برگ آنقدر قشنگ حرف می‌زند که انگار دارد شعر می‌گوید. البته اوایل کنار آمدن با آدمی اینقدر نازک خیال و حساس مشکل بود ولی به مرور ساخته شدم. دو نفر وقتی همدیگر را دوست داشته باشند دیدگاه‌هایشان رفته رفته به هم نزدیک می‌شود

یا سعی می‌کنند دیدگاهها را نزدیک کنند. من و احمد رضا مثل دوتا رفیق زندگی می‌کنیم. او به من به چشم یک دوست و یک همراه نگاه می‌کند و حتی گاهی اوقات در کارهای خانه و خرید هم به من کمک می‌کند. دچار تعصبات خشک نیست و من رویهمرفته از زندگی در کنار او راضی هستم.

دوست دارید دخترتان برود دنبال هنر؟

- چرا که نه؟ هنر تجلی قشنگ‌ترین احساسات بشری است، و چه بهتر که انسان از کودکی با یکی از هنرها چه موسیقی چه نقاشی و غیره آشنا شود. اتفاقاً بچه‌ها چون آمادگی ذهنی بیشتری برای یادگیری دارند بهتر است از همان سالهای اول دبستان شروع کنند. ماهر پیانو درس می‌گیرد و خیلی هم علاقه مند است، انشاء هم خیلی خوب می‌نویسد قصه‌ای هم نوشته که می‌خواستیم بدهیم چاپ کنند که این اتفاق افتاد.

چه خوب است بچه‌ها خودشان هم قصه بنویسند و چاپ کنند چرا که دنیای خودشان را خودشان راحت‌تر و ساده‌تر می‌توانند تصویر کنند.

- بله بخصوص که حالا دیگر ادبیات کودک کان در کشور ما شکل گرفته و داریم به نتایجی عالی می‌رسیم و طبیعتاً بچه‌ها کم‌کم خودشان وارد گود شده‌اند و می‌شوند.

تازه‌ترین کتاب‌هایی که خوانده‌اید کدام هستند؟

- یک کتاب را خیلی دوست دارم و هر یکی دو سال دوباره خوانی می‌کنم و آن کتاب سووشون خانم سیمین دانشور است. به طرز عجیبی با آدم‌های این کتاب ارتباط برقرار کرده‌ام، خیلی تأثیر عجیبی روی من گذاشته است، جدیداً هم کتاب آمریکائی آرام را خوانده‌ام و «عشق سالهای ویا»ی مارکز را...

به طور کلی کارهای مارکز را خیلی دوست دارم بخصوص صدسال تنهائی اش را.

سینما هم می روید؟

- فیلم های فستیوال دهه فجر را معمولاً می رویم و می بینیم، اما بیشتر من و ماهور می رویم سینما. یعنی تا فرصتی پیش می آید برای دیدن فیلم های مخصوص کودکان می رویم. دنیای بچه ها دنیائی است ساده و زلال و من این دنیا را خیلی دوست دارم.

بهترین هدیه ای که از همسران گرفته اید چه بوده است؟

- بهترین هدیه کتاب هائی بوده که احمد رضا به مناسبت های مختلف به من تقدیم کرده و چه هدیه ای بهتر از کتاب؟

با هم سفر هم می روید؟

- زیاد اهل سفر نیستیم یعنی سفر در برنامه زندگی ما جای خاصی ندارد. بیشتر دوست داریم با هم در خانه باشیم، دوستان زیادی هم داریم که در فرصت های مناسب با آنها رفت و آمد می کنیم.

مهدی اخوان ثالث

(شاعر)

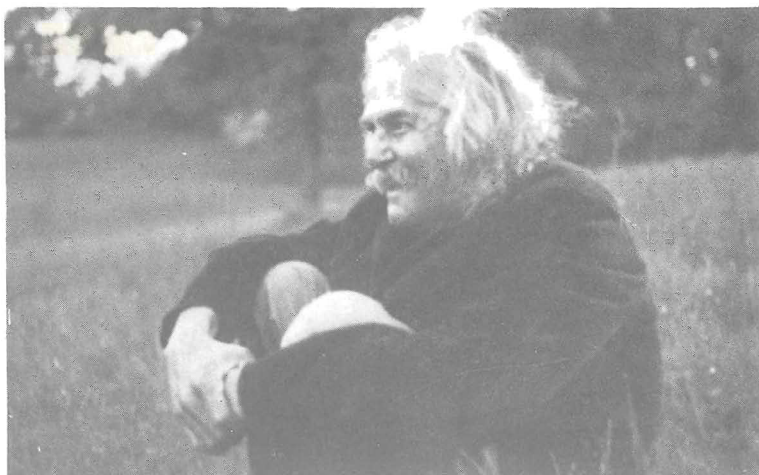
تولد: سال ۱۳۰۸ مشهد

تحصیلات: ابتدائی و متوسطه در مشهد

ازدواج: سال ۱۳۳۲

فرزندان: لولی، طوس، زرتشت، مزدک

آثار: ارغنون، بدعت‌ها و بدایع نیما یوشیج، آخر شاهنامه، دوزخ اما
سرد، زمستان، از این اوستا، پائیز در زندان، منظومه شکار، زندگی می‌گوید
اما، ترا ای کهن بوم و بر... و آثار دیگر.
اخوان ثالث در سال ۱۳۶۹ زندگی را بدرود گفت.



من با زخم بر بام خانه، بر گلیم تار
در زیر آن باران غافلگیر،
ماندم

پندارم اشکی نیز افشاندم
برنطع خون آلود این شطرنج رؤیائی
و آن بازی جانانه و جدی
در خوشترین اقصای ژرفائی
وین مهره‌های شکرین، شیرین و شیرینکار
این ابر چون آوار؟
آنجا اجاقی بود روشن، مرد.
اینجا چراغ، افسرد.
دیگر کدام از جان گذشته زیر این خونبار،
این هر دم افزونبار،
شطرنج خواهد باخت
بر بام خانه بر گلیم تار؟

آن گسترشها، وان صف آرائی

آن پیلها و اسبها و برج و باروها
افسوس.

باران جرجر بود و ضحۀ ناودانها بود.
و سقف‌هایی که فرومی‌ریخت
افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما
وان باغ بیدار و برومندی که اشجارش
در هر کناری ناگهان می‌شد صلیب ما.
افسوس.

انگار در من گریه می‌کرد ابر
من خیس و خواب‌آلود
بغضم در گلو چتری که دارد می‌گشاید چنگ
انگار بر من گریه می‌کرد ابر.



ایران اخوان

خانم اخوان را چند بار همراه آقای اخوان در شبهای شعر خانه خانم سیمین بهبهانی دیده بودم، ساکت و کم حرف و محجوب بود، با چهره‌ای مهربان، وقتی خبر رسید که اخوان عزیز به سفر همیشگی رفته فوراً چهره معصوم این خانم عزیز جلوی چشمانم مجسم شد، چگونه تاب خواهد آورد؟ تحمل ازدست دادن اخوان برای ما که دورادور دوستش می داشتیم سخت است چه رسد به همسر و همراه زندگی اش که دختر عمویش هم هست. در یک لحظه احساس کردم همه درختان برگهایشان را به زمین نثار کرده اند، زمینی که جسم اخوان می رفت تا در آن جای گیرد.

حافظه من شعرهای اخوان را خیلی راحت در خود جای می داد چند تایش را که سالهاست از حفظ دارم: دریچه، کتیبه، زمستان، قاصدک؛ شاید هیچ شاعر معاصر به اندازه اخوان شعرش اینطور راحت در حافظه آدم ننشیند.

غرق در این افکار به خانه اخوان رسیدم، زنگ زدم همسرش در را به رویم باز کرد، لباس سیاه به تن داشت و چهره اش سخت اندوهگین بود، گونی باغچه هم در سوگ اخوان تمام گلهایش را گریسته بود. از راهرو گذشتم وارد اتاق شدم عکس بزرگ اخوان با آن خنده همیشگی روی دیوار بود، چقدر زنده بود! دیگر نتوانستم از ریزش اشک جلوگیری کنم. بعد هم کتابخانه اش بود و منده ای که به آن تکیه می داد، میز کارش و یک عکس خانوادگی و

آنطرف‌تر یک گل‌دان بزرگ.

می‌نشینم خانم اخوان برایم قهوه می‌آورد، مزدک گل‌های نرگس را در گل‌دان روی میز می‌گذارد چقدر شبیه اخوان است.

می‌خواهم گفتگویم را با خانم ایران اخوان شروع کنم که خواهش می‌کند سؤالات را بنویسم تا بعداً به آنها جواب بدهد، همین کار را می‌کنم گو اینکه فکر می‌کنم سؤال و جواب به آن صورت یک چیز کلیشه‌ای از آب درخواست آمد اما با احترام قبول می‌کنم. هفته بعد که جواب‌ها را می‌گیرم خانم اخوان از من می‌خواهد که به همان شکل و صورت چاپ شود بدون کم و کاست. آنچه در زیر می‌خوانید سؤال‌های من است و جواب‌های خانم اخوان.

خانم اخوان کجا متولد شده‌اید؟

- مشهد.

در چه سالی با آقای اخوان آشنا شدید و ازدواج کردید؟

- دختر عمو، پسر عموها از کی با هم آشنا می‌شوند؟ اما تاریخ ازدواج را اگر بخواهید بدانید سال ۲۹ عقد بود و سال ۳۲ هم شروع زندگی مشترک.

در مورد چگونگی زندگی‌تان قبل و بعد از ازدواج صحبت کنید.

- قبل از ازدواج مثل خیلی از دختر عمو، پسر عموها با هم فامیل بودیم و یکدیگر را می‌شناختیم و اما بعد از آن گفتنی زیاد است. از سختی‌ها و دوری‌ها و زندان رفتن‌ها بگویم یا از تبعیدها و حالا هم بعد از انقلاب - بازنشستگی‌های بی‌حقوق و مستمری.

هنگامی که با آقای اخوان ازدواج کردید ایشان در چه مرحله‌ای از کار شاعری و

اجتماعی فرار داشتند؟

- چند تائی کتاب چاپ کرده بود اما اصل مشغله‌اش در وزارت فرهنگ و آموزش تدریس و مدیریت بود. در حواشی اینها به چاپ شعر و مقاله و تحقیق در مجلات ادبی و هنری آن زمان می‌پرداخت.

آیا می‌دانستید دارید با شاعر بزرگی ازدواج می‌کنید که مانند سایر هنرمندان روحی حساس و نامتعادل دارد؟

- آنچه شما به آن اشاره کردید یعنی تعادل روحی و رفتاری خاص هنرمندان با محاسبه درست از آب در نمی‌آید. منظورم این است که همه اهل ذوق و هنر مثل افراد دیگر تعادل روحی یکسان یا مشابهی ندارند قاعده را اگر عمومی کنید و نه کلی می‌توانم بگویم بلکه این را همان موقع می‌دانستم و قبول کرده بودم.

آیا از مشکلات زندگی هنرمندان آگاهی داشتید؟

- بلکه آگاهی داشتم و حالا هم بیشتر آگاهی دارم چون همه مشکلات را یکی یکی تجربه کرده‌ام و به چشم شاهد بوده‌ام. خیلی وقتها که از دست کسی - پیش خودمان بماند - جز خدا کاری بر نمی‌آمد «با هم تنهائی» یا چه فرقی می‌کند «تنهائی با هم» تحمل می‌کردیم و خدا را شکر این را بگویم که خیلی‌ها فکر می‌کنند دارند صبوری، فداکاری یا چه می‌دانم مثلاً وفاداری به خرج می‌دهند اما اینطور نیست همه اینها در حد عاقلانه‌اش خوب است. برعکس آنهائی را هم دیده‌ام که کوچکترین کارها یا حتی امور ساده و وظایف عادی روزمره را هم یک جورى به فداکاری و از این حرف‌ها ربط می‌دهند. همین می‌شود که هرچند وقت یکبار کیسه فداکاری‌شان لبریز می‌شود و می‌بینند فداکاری‌هاشان! همینطور دارد روی زمین می‌ریزد و بالاخره کار به

اعتراض و جدل و جدال می‌کشد که نباید.

از تولد فرزندان و لحظه‌ها و روزهای تولد اولین فرزندان بگوئید.

- من حامله بودم که او را گرفتند و پانزده روز در زندان بود بعد که آزاد شد دوباره آمدند و بردندش اما این دفعه که لاله را هشت ماهه حامله بودم تا یازده ماه بعد از تولدش طول کشید. این را هم بگویم که برای زایمان به مشهد رفته بودم پیش اقوام، بعد از زایمان به من گفتند و مادرش هم تازه باخبر شده بود...

از آخرین سفران با آقای اخوان بگوئید گویا سفر پرخطرهای بوده است.

- همین سفر خارج را که بنخواهم بگویم گفتنی فراوان دارم. از جاهائی که رفتیم یعنی رسیدیم که برویم، اول آلمان بود «خانه فرهنگهای جهان» در آلمان که این بار به فرهنگ و ادبیات زبان فارسی پرداخته بود، از ۵ شاعر و داستان‌نویس ایرانی و نمی‌دانم چند هنرمند تاجیک و افغان و غیره دعوت شده بود. در سفارت آلمان در ایران هم فردی را مسئول راهنمایی‌های لازم برای روادید مشخص کرده بودند، برای پاسپورت اقدام کردیم چون از من خواسته بود حتماً همراهش برویم با هم یک پاسپورت گرفتیم و راهی شدیم. وقتی به مقصد (یعنی برلین در آن موقع غربی) رسیدیم پول بلیط هواپیما و عوارض و مخلفاتش را یکجا به ما پس دادند. جلسات انجمن خانه فرهنگهای جهان در برلین بود. اولین روز گویا قرار بود آقای بزرگ علوی که مقیم آلمان شرقی هستند، نمونه‌هایی از کارهایشان را ارائه دهند اما ایشان از مهدی دعوت کردند تا روز اول صحبت و شعرخوانی با او باشد. به دعوت دیگران در کلن و فرانکفورت هم شب شعرخوانی داشت. بعد از آلمان به دعوت دانشگاه آکسفورد و ایرانیان مقیم انگلیس در لندن دو شب شعر اجرا کرد از آنجا هم

دعوتنامه برای چند شب شعر در شهرهای مختلف سوئد داشتیم، استکهلم مالمو که می گفتند بیشتر از شهرهای دیگر سوئد ایرانی مقیم دارد، و بالاخره افسالا. در سر راه رفتن به سوئد یک شب شعر در کپنهاگ دانمارک برگزار شد. در سوئد اولین شب در مالمو برنامه بود، البته گشت و گذاری هم در شهرهای مجاور داشتیم ولی برنامه های شعرخوانی را محدود کرده بود به همانها که گفتم. در تمام این سفر افرادی بودند که ما را از محبت های خویش شرمنده می کردند. از همه آنها، بی ذکر نام یک یکشان بسیار ممنون هستم، یادم نمی رود، در سوئد بود که با جوانی به نام مهرداد آشنا شدیم و کار این آشنائی بالا گرفت طوری که می گفت مثل پسر من او را دوست دارم شاید هم بیشتر.

در اسلو پایتخت نروژ هم برای یک برنامه دعوت شدیم حالا چطور شد که سر از فرانسه هم در آورديم بماند. بعد از یک هفته اقامت در پاریس و اجرای یک شب شعر برای برگشتن ناچار بودیم تا به انگلیس برویم چون اسباب و اثاثه مان آنجا مانده بود.

جز در آکسفورد که عده معدودی می توانستند شرکت کنند و در نروژ که تعداد ایرانیان کم است بقیه جاها شلوغ بود، کجا بیشتر را نمی دانم اما آنهایی که در پاریس بودند می گفتند تا حالا چنین جمعیتی را جمع نکرده اند. در آلمان و انگلیس هم همه چیزی شبیه این می گفتند.

زمانی که با آقای اخوان ازدواج کردید آیا از شعر معاصر ایران آگاهی داشتید؟
- کم و بیش نه چندانکه در آن عمیق شوم و علاقه نشان دهم.

کدام شعر آقای اخوان بیشتر روی شما تأثیر گذاشته است؟
- خیلی هاش. بخواهم اسم ببرم طولانی می شود برای اینکه سؤال شما بی جواب نماند چندتائی را نام می برم مثل چاووشی، آواز کرک، دریچه ها...

آیا آثار شعرای دیگر را می‌خوانید؟

- می‌خواندم اما حالا راستش را بگویم خیلی کمتر شده است. دلیلی هم برایش نمی‌توانم پیدا کنم. اما مثلاً کارهای قدما را هنوز ورق می‌زنم. از مولوی و خیام و فردوسی و حافظ و سعدی نباید غافل شد، همانطور که از خیلی چیزهای دیگر.

از دوستان آقای اخوان بگوئید آیا هنوز سراغی از شما می‌گیرند، می‌توانید چند تن از آنان را نام ببرید.

- هنوز سایه محبت هایشان بر سرماست و هر کدام به نوعی ما را شرمنده الطاف خود کرده‌اند. چه موقعی که در اثر این ضربه ناگهانی توانائی هر کاری از ما سلب شده بود، چه قبل از آن و چه این مدتی که گذشته است. ضمناً باید بگویم تعداد دوستان اخوان آنقدر زیاد است که برای نام بردن از آنان باید چند صفحه‌ای را پر کنم.

شما که سالها همسر و همراه آن شاعر بزرگ بوده‌اید آیا هرگز از او رنجیده‌اید؟
- رنجش‌ها و کدورت‌ها و در یک کلام احساس دوری کردن‌هاست که به زندگی شفافیت، زلالی و زیبایی بیشتری می‌دهد. از پیش آمدن چنین ناخوشایندی‌هائی نمی‌توان به‌طور کلی جلوگیری کرد. اینگونه مسائل گفتنش علاوه بر اینکه فایده‌ای ندارد، چندان صورت خوشی هم پیدا نمی‌کند و باز همان را بگویم که این ناخوشی‌هاست که خوشی‌ها را زیباتر می‌کند.

رابطه‌اش با مردم چگونه بود؟ دوستدارانش نشان دادند که علاقه شدیدی به او داشته و دارند.

- این لطف و محبت‌های مردم بقدری بود و هنوز هم همچنان هست که

گاهی آدم با همه سختی‌هایی که گفتم و نگفتم هوس می‌کند که پس بابا ما هم برویم و... (این را بیشتر پسر به شوخی گفته و می‌گوید) اما خارج از این شوخی اگر بنا به رفتن و... بود که نمی‌شد. این‌ها از ذهن جويا و پویای مردم حق شناس و درستکار این کهن بوم و بر که تعدادشان هم کم نیست نشأت می‌گیرد. او هم در جواب این لطف‌ها تا جایی که می‌توانست ادای احترام می‌کرد.

بچه‌ها چه می‌کنند؟

- دختر بزرگم لولی کارمند صدا و سیماست، توس پسر بزرگم مثل زردشت پسر دومم کار آزاد دارد. خصوصاً که توس در گیرودار تأمین مخارج خانه و خانواده‌اش هم هست. کوچکترین فرزندم مزدک علی دانشجوست و سرگرم تحصیل.

آقای اخوان بجز شاعری به کدام یک از هنرها علاقه نشان می‌داد؟

- این را حتماً خیلی‌ها می‌دانند. منظورم موسیقی است، اگر مورد دیگری را بخواهم اسم ببرم می‌توانم از سینما و نقاشی نیز بگویم.

حتماً گاهگاه برای حضور در آرامگاه آن شاعر بزرگ به توس می‌روید آخرین بار

که آنجا رفتید کی بود؟

- آخرین بار دهه فجر رفتم آنجا، شاید بتوانم کاری برای سنگ انجام دهم. پسر که کار را دنبال می‌کند با هر کجا که توانسته تماس گرفته شاید بتواند اندازه و بیشتر ارتفاع سنگ از زمین را تغییر دهد. اندازه‌ای که به ما پیشنهاد شده در حال حاضر ۹۸x۴۹ است و بدون هیچ ارتفاعی از سطح زمین، خیلی از دوستان گفتند که چون ارتفاع ندارد زود مستهلک می‌شود و در ضمن

از خاک پوشیده می‌شود. ما تا جایی که بتوانیم تلاش می‌کنیم. خدا چاره‌ساز است.

مجید انتظامی (موسیقیدان)

متولد: ۱۳۲۴

تحصیلات در ایران و آلمان

ازدواج: سال ۱۳۵۴

دو فرزند دارد.

آثار موسیقی: آهنگ فیلم دستفروش، بای سیکل ران، خرمشهر و...

آذر سالک

خانم آذر سالک (انتظامی) با آنکه نوازنده هارپ است اما در خانه یک هارپ ندارد، می گوید کاش وزارت ارشاد یک هارپ به من می داد. آخر هارپ ساز گرانقیمتی است و من قادر به خرید آن نیستم. اگر یک هارپ داشتم حتماً شاگرد خصوصی قبول می کردم. می گویم پس کجا تمرین می کنید؟ می گوید: در تالار رود کی. آن ها سه چهار تا هارپ دارند که گذاشته اند خاک می خورد. با خودم فکر می کنم راستی چقدر غم انگیز است که آدم استاد نواختن سازی باشد و آن را در خانه نداشته باشد حالا اگر خانم انتظامی بخواهد در یک نیمه شب هارپ بنوازد معلوم نیست به کجا باید برود.

خانم سالک چطور و کجا با آقای انتظامی آشنا شدید و کی ازدواج کردید؟
- در هنرستان عالی موسیقی آشنا شدیم، من درس می خواندم و ایشان هم تدریس می کردند، بعدها این آشنائی به ازدواج انجامید و حالا ما یک دختر به نام گلنوش و یک پسر به نام سروش داریم و هر دو نوازنده ارکستر سمفونیک هستند.

خانواده شما با این ازدواج موافق بودند؟
- بله کاملاً موافق بودند. پدرم شاعر است و ترانه هائی نیز سروده است.

من هم لیسانس موسیقی و هم فارغ التحصیل رشته الهیات هستم، خواهران و برادرانم اکثراً اهل موسیقی و هنر هستند. یک خواهر دارم که با من به دنیا آمده یعنی دوقلو هستیم، او هم نوازنده هارپ است که ازدواج کرده، یک خواهرم نوازنده پیانو است، دو خواهر دیگرم یکی ویلن می‌زند یکی هم بالرین است و در یک سالن تئاتر در وین می‌رقصد.

چطور شد که هارپ را به عنوان ساز تخصصی انتخاب کردید؟

- من و خواهرم در هنرستان عالی موسیقی درس می‌خواندیم قبلاً هم پیانو کار کرده بودیم. استاد غریب با نگاه کردن به انگشتان ما پیشنهاد کرد ساز هارپ را انتخاب کنیم، استاد ما بلغاری بود که بعد بیمار شد و به کشورش رفت و دخترش که او هم نوازنده چیره‌دست هارپ بود به جای پدرش به ما درس می‌داد. خودش هم نوازنده شماره یک هارپ ارکستر سمفونیک بود.

به نظر شما ارکستر سمفونیک در حال حاضر در چه وضعیتی قرار دارد؟

- من در زمان رهبری فرهاد مشکوة نوازنده ارکستر سمفونیک شدم. ارکستر در آن زمان خیلی پرکار بود و کارهای خوبی اجرا می‌کرد، البته اعضای ارکستر بیشتر خارجی بودند ولی خوب بازده کار زیاد بود. اینطور که ما داریم پیش می‌رویم در آینده ارکستر سمفونیک نخواهیم داشت چون خیلی از سازها را نداریم و هنرستان‌ها هم بیشتر سازهای سنتی را تعلیم می‌دهند.

خارج از محدوده ارکستر سمفونیک هم نوازندگی کرده‌اید؟

- قبل از انقلاب چند قطعه از آثار استاد حنانه را با هارپ و پیانو آقای مارسل و صدای خانم زنگنه در انجمن فرهنگی ایران و آمریکای آن زمان اجرا کردیم که خیلی استقبال شد.

بچه‌ها بتان به موسیقی علاقه دارند؟

- دخترم پیانو و ویلن کار می‌کند اما پسرم هنوز خیلی کوچک است.

خوب است برویم سر مسائل زندگی. شما که هر دو خارج از خانه کار می‌کنید

خانه را چگونه اداره می‌کنید؟

- با هم همکاری می‌کنیم. مجید خیلی کمک می‌کند، خرید می‌کند به

بچه‌ها می‌رسد حتی گاهی اوقات که خسته نباشد آشپزی هم می‌کند.

(مجید که تازه از راه رسیده می‌گوید اگر موسیقیدان نمی‌شدم حتماً

آشپز می‌شدم. من به دلیل اینکه هنگام تحصیل در آلمان تنها زندگی می‌کردم

و مجبور بودم خودم آشپزی کنم و طرز تهیه همه غذاها را هم می‌دانم می‌توانم

در یک چشم بر هم زدن یک اسپاگتی یا خورش قرمه سبزی درست کنم. نه،

قرمه سبزی سخت است، یک خورش قیمه درست کنم.)

خانم انتظامی رابطات با مادر شوهر و پدر شوهر چگونه است؟

- آقای انتظامی بزرگ مرا خیلی دوست دارد و مثل دوست با من رفتار

می‌کند. گاهی با هم خرید می‌رویم، در کارها با من مشورت هم می‌کند،

خانواده شوهرم همه خوب و مهربان هستند.

بیکار که می‌شوید چه می‌کنید؟

- والله اصلاً بیکاری وجود ندارد همه‌اش کار است و تلاش. اگر وقت

اضافه داشته باشم کتاب می‌خوانم، کتاب شعر و قصه، گاهی هم که دلم

می‌گیرد حافظ را باز می‌کنم و خودم را به دنیای غزل‌های حافظ می‌سپارم.

شما آهنگ نمی‌سازید؟

- مجید آهنگ می‌سازد و من گاهی اوقات به او از نظر فکری کمک می‌کنم من نوازندگی را بیشتر دوست دارم.

از مجید دربارهٔ موسیقی فیلم و پیشرفت سینما می‌پرسم.

- سینمای فارسی بعد از انقلاب دگرگون شده و فیلمسازان دید تازه سینمایی پیدا کرده‌اند. موسیقی متن هم پیشرفت کرده، پدید آورندگان موسیقی فیلم خیلی مدیون موسیقیدان بزرگ مرتضی حنانه هستند، او بود که فصل نوینی را در موسیقی فیلم باز کرد، کارهای واروژان را هم نباید نادیده گرفت.

از کارهای خودتان و از آهنگهایی که برای فیلم‌ها ساخته‌اید کدام را بیشتر دوست

دارید؟

- بای سیکل‌ران خوب بود اما دستفروش را بیشتر دوست دارم. موسیقی این فیلم با ارکستر سمفونیک و کُر تالار رودکی اجرا شده. خوشحالم که سینمای ما از زیر بار آن موسیقی‌های مبتذل نجات پیدا کرد. عهدیه و عارف و ایرج پای ثابت یک سری از فیلم‌ها بودند و آن اراجیف را به عنوان موسیقی متن فیلم اجرا می‌کردند، خوب، ارزش کار چند نفر موسیقیدان زحمتکش و تحصیلکرده دیگر را هم پائین می‌آوردند. امیدوارم وضع هنرستان‌ها سرو سامان پیدا کند و هنرستان‌ها به تربیب نوازندگان سنتی اکتفا نکنند. ارکستر سمفونیک برای هر مملکتی لازم است تازه یک ارکستر سمفونیک کافی نیست موسیقی عالی را باید با ارکستر سمفونیک ضبط کرد، موسیقی سنتی که دارد کار خودش را می‌کند، آنقدر دارند نوازنده تار و سنتور و کمانچه تربیت می‌کنند که دوسه سال دیگر چندین ارکستر سنتی خواهیم داشت ولی ارکستر سمفونیک چی؟ ما در حال حاضر نوازندگانی داریم که اگر

فردا خدای نکرده سرشان را زمین بگذارند دیگر جایگزین ندارند، حیف است واقعاً حیف است. بیایند و امکانات فراهم کنند موسیقیدانان با صلاحیت را در رأس کار بگذارند. هستند کسانی که دوسه سال کار کرده‌اند و شده‌اند استاد ویلن هنرستان موسیقی، اینها چه می‌توانند بیاموزند؟

چه کار تازه‌ای در دست اجرا دارید؟

- یک موسیقی ساخته‌ام به نام «خرمشهر» در رابطه با جنگ است و تصمیم دارم آن را برای اجرا به ارکستر سمفونیک بدهم خیلی رویش کار کرده‌ام و امیدوارم آنطور که دلخواه من است به اجرا در آید.

رضا براهنی

(نویسنده-شاعر)

متولد: ۱۳۱۴، تبریز

تحصیلات: دکتری ادبیات انگلیسی

دومین ازدواج: سال ۱۳۵۰

فرزندان: دو پسر به نامهای اکتای محمد و ارسلان

آثار: رمان، شعر، نقد ادبی، نقد اجتماعی.

بیا کنار پنجره

زمان آن رسیده است
 که دوست داشتن
 صدای نغمه عاشقانه‌ای شود
 که از گلوی گرم تو طلوع می‌کند

بیا کنار پنجره
 و خضر سبزپوش را که یک زمان
 بلند و تابناک ایستاده بود در چمن
 و آبشار سبز ریش او ز شیب سرخ گونه‌هاش
 رسیده بود تا به زیر سینه قدیم این جهان
 و کاسه‌ای ز آب جاودانگی به دست داشت
 به من نشان بده
 بیا و قطره‌ای از آن پیاله را به حلق من فروچکان
 و آفتاب را نشان بده
 که می‌لَمَد به روی سبزه‌های گرم
 نسیم را نشان بده
 که می‌وزد چنان خفیف و نرم

که گویا نمی‌وزد

مرا به خواب عشق اول جوانی ام رجوع داده‌ای
 به من بگو چگونه من جوان شوم
 بگو چگونه این جهان جوان شود
 بگو چگونه راز عاشقان عیان شود
 عطش برای دیدن تو سوخته زبان من
 به من بگو، عطش
 چگونه بی‌زبان، بیان شود

تو مهربان من، بیا کنار پنجره
 و پیش از آنکه قد نیمه تیرسان من گمان شود
 بهار را به من نشان بده
 بگو که سرو سرفراز ما دوباره در چمن چمان شود

به چهره‌ها و راهها چنان نگاه می‌کنم که کور می‌شوم
 چه مدتی ست دلبرا، ندیده‌ام تو را؟

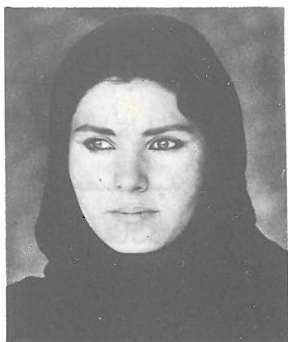
تو مهربان من، بیا کنار پنجره
 هلال ابروان خویش را
 فراز بدر چهره‌ات، برابرم نشان
 که خشکسال شعر من شکفته چون جنان شود

شکسته بود کیلک من، زیاس بی‌امان من

تو مهربان من، بیا کنار پنجره
 که تا به جای آنکه بوریا شود نی زمان من،
 خورد تراش عشق، نیستان من
 چو خامه‌ای شود که سرسپردگی‌ش
 سپرده با بنان شود

نگاه آخرین من اگر همین بُود
 که لحظه‌ای، برای لحظه‌ای فقط،
 بهار، منظر نگاه من شود
 تو مهربان من، بیا کنار پنجره
 بهار را به من نشان بده
 و پیش از آنکه شب فرارسد
 و عمر، مثل آب جاودانگی،
 به عمق آن محال تیرگی نهان شود
 تو مهربان من، بیا کنار پنجره
 که آفتاب روح من عیان شود

۶۶/۳/۳۰، از کتاب «بیا کنار پنجره»



ساناز صحتی

زندگی هنرمندان را اینگونه مختصر نمی‌توان ارزیابی کرد، اگر بخواهیم آنان را بهتر بشناسیم و با جنبه‌های مختلف زندگی‌شان آشنا شویم باید خاطراتشان را به قلم خودشان بخوانیم و این حرکت خوبی است که از سوی بعضی هنرمندان بزرگ جهان انجام گرفته، آنها تقریباً در آخرین فصل زندگی می‌نشینند و خاطراتشان را می‌نویسند مثل سیمون دوبوار، مثل لیلیان هلمن که خود ساناز براهنی مترجم خاطرات لیلیان بوده و بسیار جذاب و جالب است. اما از سوی هنرمندان ایرانی تاکنون چنین حرکتی انجام نگرفته یا لااقل عمومیت پیدا نکرده است، مثلاً من خیلی دلم می‌خواست خاطرات فروغ فرخزاد یا صادق هدایت یا احمد شاملو را می‌خواندم... ولی افسوس... شاید در آینده این کار بخصوص از جانب شاعران و نویسندگان صورت گیرد...

وارد آپارتمان محل زندگی رضا براهنی و ساناز صحتی که می‌شوم توی راهرو یک پوستر بزرگ که گویا آفیش فیلم «زمان از دست رفته» است توجهم را جلب می‌کند. کار، کار آیدین آغداشلوست و بسیار زیباست. در و دیوار سالن پذیرایی پوشیده از تابلوهای زیبا از آثار هنرمندان معروف ایران است. زندگی‌اشان ساده ولی نشان‌دهنده ذوق هنری هر دوی آنان است. ارسال پسر کوچک ساناز و براهنی که ۹ سال بیشتر ندارد می‌آید و اجازه می‌گیرد که برود توی کوچه فوتبال بازی کند. پسر بزرگتر اکتای نمی‌دانم کجاست شاید

توی اتاقش دارد درس می‌خواند. رضا براهنی درحالی‌که مشغول نوشیدن چای هستیم زبان به تعریف از همسرش می‌گشاید که گذشته از تدریس در دانشگاه و کارهای ترجمه اطلاعات وسیعی در زمینه ادبیات و رمان دارد، به امور خانه هم شخصاً رسیدگی می‌کند و دستپختش هم حرف ندارد (شیرینی‌های خوشمزه خانگی که با آن پذیرائی می‌شوم مبین این حقیقت است.) براهنی می‌گوید هفتاد نفر مهمان هم که داشته باشیم خودش آشپزی می‌کند فقط گاهی اوقات ظرفها را من می‌شویم. مراسم چهل‌م مرحوم اخوان را در همین جا برگزار کردیم و ساناز به تنهایی همه وسایل را فراهم کرد و خیلی راحت از عهده پذیرائی برآمد. براهنی ادامه می‌دهد: علاوه بر همه اینها در روزهای بحرانی کنار من ایستاد و در طغیان‌ها و طوفان‌ها تنه‌ایم نگذاشت، زنی است بسیار کوشا، جدی و با انرژی.

چگونه و کجا با آقای براهنی آشنا شدید؟

- در دانشگاه، من دانشجو بودم و رضا استاد. درست یادم هست سال ۴۹ آشنا شدیم و سال ۵۰ ازدواج کردیم. من بعد از ازدواج به تحصیلاتم ادامه دادم و لیسانس گرفتم، سال ۵۳ پسر بزرگم اکتای به دنیا آمد و زندگی ما رنگ و روی جدیدی به خود گرفت. خوب، مادر شدن مرا از آن دنیای نوجوانی که انسان آنچنان که باید مسئولیت‌پذیر نیست بدر آورد. وقتی مادر شدم فهمیدم که دیگر فقط مسئول زندگی خودم نیستم بلکه مسئول زندگی و رشد و تکامل یک انسان کوچک دیگر هم هستم.

خانواده شما با این ازدواج مخالف نبودند؟

- پدرم مخالف بود، ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم و چون احساس استقلال فکری داشتم این مخالفت را زیاد جدی نگرفتم. من و رضا هر دو اهل

تبریز هستیم مادر من از سمت باکو به ایران آمده بودند.

چه جنبه‌هایی از این زندگی مشترک بیشتر در شما تأثیر گذاشته و برایتان سازنده بوده است؟

- ما از همان سالهای اول ازدواج طوفان‌ها و فراز و نشیب‌های زیادی را پشت سر گذاشتیم. یادم می‌آید من اولین فرزندم را حامله بودم که یک روز رضا تازه از دانشگاه آمده بود می‌خواستیم برویم بیرون ناهار بخوریم از گرد راه نرسیده مأمورین ساواک ریختند و شروع کردند به جستجو در گوشه و کنار، کتاب‌ها را زیر و رو کردند و تعدادی از آنها را برداشتند و همراه رضا رفتند. به من گفتند نگران نباشید فقط چند سؤال از او داریم دوسه ساعت دیگر برمی‌گردد خانه. به همان نشانی که دوسه ساعت حدود چهار ماه به طول انجامید. البته در این مدت من برای آزادی او فعالیت‌های زیادی کردم، به دوستانی که در سراسر دنیا داشت تلگراف کردم و سرانجام تحت فشار افکار عمومی جهان (در آن زمان شاه سعی می‌کرد وجهه جهانی برای خودش دست و پا کند) آزاد شد. از زندان که بیرون آمد روحیه‌اش خراب بود و شدیداً دچار ناراحتی‌های عصبی می‌شد. بهر حال صلاح نبود دیگر در اینجا بمانیم، راهی آمریکا شدیم. در آنجا به مخالفین رژیم پیوست و سرگرم فعالیت‌های سیاسی شد. ضمناً در یکی از دانشگاه‌ها هم تدریس می‌کرد.

شما در آنجا چه می‌کردید آیا به تحصیلاتان هم ادامه دادید؟

- وقتی رفتیم آمریکا اکتای سه ماه بیشتر نداشت، من ضمن نگهداری از بچه به تحصیلاتم در دانشگاه کلمبیا ادامه دادم و فوق لیسانس در رشته زبان و ادبیات گرفتم. اصولاً به این مسئله عقیده ندارم که زن فقط باید خانه‌دار باشد و بچه‌داری کند. زن حتماً باید در اجتماع هم حضور فعال داشته باشد و از

قابلیت هایش نهایت استفاده را ببرد. زن و مرد می‌توانند هم در خانه‌داری با هم شریک باشند و هم در فعالیت‌های بیرون خانه و اجتماعی.

خاطره جالبی از آن زمان یعنی زمان دانشجویی در آمریکا ندارید؟

- چرا یادم می‌آید من می‌خواستم با استفاده از بورس دانشگاه آزاد دوران گذشته ادامه تحصیل بدهم چون از نظر مالی وضعیت جالبی نداشتم روزی که رفتم برای مصاحبه دیدم مجله‌ای که سخنرانی براهنی بر علیه رژیم شاه در آن چاپ شده کنار دست مصاحبه کننده است حدس زدم به من بورس تعلق نخواهد گرفت و همین طور هم شد.

آیا شما هم در فعالیت‌های سیاسی شرکت داشتید؟

- مستقیماً نه ولی بهر حال تحت تأثیر قرار داشتم رضا که در آنجا دائماً تحت تعقیب بود.

آیا سرانجام وارد دانشگاه مریلند شدید؟

- چون نمره‌هایم بالا بود برنده بورس شدم و وارد دانشگاه شدم اما مجبور بودم در کنار تحصیل روزی شش ساعت هم تدریس کنم. زندگی مان بسختی می‌گذشت تمام واحدهای دوره دکترا را گذراندم داشتم ترم را می‌نوشتیم که انقلاب شد و ما با شوق و شوری دیوانه‌وار چمدان‌هایمان را بستیم و آمدم ایران. مدت‌ها بود از ایران دور بودیم و هوای دیدن وطن و فامیل و دوستان ما را به اینجا می‌کشاند. وقتی آمدم ایران یک ماه بعد پدرم فوت کرد، و این واقعه خیلی مرا اندوهگین کرد، باز خوب شد این حادثه بعد از دیدار اتفاق افتاد، من علاقه عجیبی به پدرم داشتم.

حالا چه می کنید و در کدام دانشگاه تدریس می کنید ؟

- اوائل انقلاب در دانشگاه دماوند تدریس می کردم، زبان و ادبیات انگلیسی. یک آمریکائی رئیس گروه زبان و ادبیات انگلیسی بود. پس از رفتن او از ایران من ریاست گروه را به عهده گرفتم. ولی مصادف شد با انقلاب فرهنگی و همه چیز به هم خورد و حالا در دانشگاه آزاد واحد مرکزی تدریس می کنم، به کارم عشق می ورزم و همین عشق و علاقه به کار است که باعث تداوم تدریس من در دانشگاه است. عشق متقابل بچه ها هم بی تأثیر نیست والا آنقدر حق التدریس کم است که اگر بگویم چقدر است تعجب خواهید کرد.

ترجمه هم می کنید ؟ آیا این کار هم صرفاً به خاطر علاقه است ؟

- خوب بهر حال ترجمه هم به نوعی یک کار ادبی است. من کتابهایی را که تا حالا ترجمه کرده ام کاملاً مورد توجه و علاقه ام بوده اند، مثلاً آثار لیلیان هلمن و یرزی کازینسکی. وقتی اینها را خواندم و دیدم عمیقاً در من تأثیر گذاشته اند تصمیم گرفتم ترجمه شان کنم که دیگران هم بخوانند و با این نویسندگان بزرگ آشنا شوند.

سینما چطور؟ روی آوردن به بازیگری را چگونه قبول کردید؟ شما در فیلمی به نام

«زمان از دست رفته» بازی کردید، آیا قبول بازی در فیلم صرفاً ایجاد یکنوع تنوع در

زندگی اجتماعی نان نبوده است؟

- نه، صرفاً تنوع موجب روی آوردن من به بازیگری نبوده. یادم می آید

قبل از انقلاب استعداد بازیگری را در خودم کشف کردم، اما آن زمان جو حاکم بر سینمای ایران یک جو سالم نبود به همین دلیل اصلاً به طرفش نرفتم، ولی بعد از انقلاب سینمای ایران با یک تحول عظیم روبرو شد تا آنجا که مرا هم جذب کرد. انگیزه بازی کردن من در فیلم آشنائی با خانم پوران درخشنده

بود. من می‌دیدم این خانم با عشق و علاقه عجیبی کار می‌کند. ابتدا پیشنهاد کرد در فیلم پرنده کوچک خوشبختی نقش دوم زن را داشته باشم که قبول نکردم. اما سناریو زمان از دست رفته را که خواندم از نقش اول زن آن خیلی خوشم آمد، دیدم سوژه روی زن تکیه دارد و زن نقش محوری دارد. به عنوان تجربه اول از حاصل کار راضی هستم. فیلم کلاً موفق بود در کانادا و پرتلند هم اکران شد و مورد توجه قرار گرفت «دبرا یانگ» از مجله ویرایتی که آمده بود ایران فیلم را دید خوشش آمد و با همه ما مصاحبه کرد البته فیلم بخاطر «فلاش بک» هائی که داشت کمی پیچیده شده بود.

از اینکه برای اولین بار جلوی دوربین قرار می‌گرفتید چه احساسی داشتید به اصطلاح ابهت کار شما را نگرفت؟

- نه چرا که من سالها در دانشگاه تدریس کرده‌ام و همیشه مجبور بوده‌ام در مقابل دهها چشم صحبت کنم و خوب ابهت این چشم‌ها هم کم از ابهت دوربین نیست!

قبلاً پیشنهاد بازی در فیلم هامون را رد کرده بودم البته از سناریو خوشم آمد اما چون نقش، تقریباً ضد زن بود رد کردم.

به من بگوئید بینم زندگی کردن دو آدم اهل قلم زیر یک سقف چه مشکلاتی دارد؟

- خیلی مشکل است، به عقیده من جلال آل احمد و سیمین دانشور هر دو آدم‌های باگذشتی بوده‌اند که زندگیشان دوام پیدا کرد، مسائل عادی یک جور تأثیری می‌گذارد، اختلاف عقیده و اختلاف سلیقه هم یک جور دیگر. ما گاهی شده که دعوا هم کرده‌ایم من اصولاً آدمی هستم که زیر بار حرف زور نمی‌روم کما اینکه وقتی پدرم به من گفت زن براهنی نشو حرفش را قبول

نکردم، چون می‌خواستم این ازدواج سر بگیرد. روحیه خاص خودم را دارم زن سنتی تسلیم محض بشو نیستیم به همین دلیل معمولاً برخورد هائی بین ما پیش می‌آید اما این را هم بگویم همان‌طور که او نمی‌تواند از من جدا بشود من هم نمی‌توانم از او جدا شوم و بدون او زندگی کنم و با وجود تمام این مشکلات و مسائل احساس می‌کنم به هم عادت کرده‌ایم و وابسته شده‌ایم علقه‌هائی که ما را به هم پیوند می‌دهد خیلی قوی‌تر از این حرف‌هاست.

آقای براهنی در کارهای خانه هم به شما کمک می‌کند؟

- در خرید و گاهی در اموری که به خودش مربوط می‌شود کمک می‌کند مثلاً کارهای شخصی خودش را خودش انجام می‌دهد مثل دوختن دکمه، شستن جوراب و اتو کردن، رسیدن به کارهای فرعی دیگر، مثل شستن ظرف، رساندن بچه به مدرسه در صبح.

غلامحسین بنان

متولد: ۱۲۹۰

شروع فعالیت هنری در رادیو: ۱۳۲۱

از جمله آثار: الهه ناز، بوی جوی مولیان، بی ما رفتی، کاروان، سرود ای ایران

ازدواج دوم: ۱۳۴۵

استاد بنان در ۸ اسفند ۶۴ زندگی را بدرود گفت.

پری دخت آور

دو سه روزی به نوروز مانده، صبح جمعه است و خیابان‌ها شلوغ. زودتر حرکت می‌کنم تا سر ساعت برسم، طبق قرار قبلی باید ساعت ۹/۵ در خانه بنان باشم، هنرمندی که رنگ صدایش برای من آبی است، آبی کمرنگ، از آن دست که آسمان را در بعد از ظهر بهار تداعی می‌کند و دریا را در پگاه. این رنگ را در بعضی از مینیاتورهای ایرانی نیز می‌توان دید.

رفتی و رفتن تو آتش نهاد بر دل

از کاروان چه ماند جز آتشی به منزل

«حالا چرا»، «بوی جوی مولیان»، «کاروان»... و ترانه‌های دیگر یادم می‌آید. زندگی چه بازی‌ها دارد وقتی مدرسه می‌رفتم و به برنامه گلها گوش می‌کردم چقدر دلم می‌خواست بنان را ببینم و حالا به خانه‌اش آمده‌ام خانه‌ای که بنان در آن نیست اما صدایش هست و باز هم به یاد این شعر فروغ می‌افتم: تنها صداست که می‌ماند.

وارد هال که می‌شوم یک مجسمه از بنان روی دیوار روبرو قرار گرفته شبیه عکس‌هائیت که طی سالیان از او دیده‌ام. خانمش می‌گوید: این مجسمه را هنرمندان کرمانشاهی دوستدار صدای بنان بعد از درگذشتش در زیر بمباران‌ها و در یک محوطه استتار شده ساخته‌اند که من نیز بر آن نظارت داشته‌ام. روی دیوار عکسی از بهون و شکسپیر قرار دارد که نشان‌دهنده علاقه

این هنرمند به ادبیات و موسیقی دیگر کشورهاست. نوارها، کتاب‌ها، پیانو و ویترینی که وسائل شخصی بنان در آن نگهداری شده مثل عینک، دفترچه یادداشت، کیف، ساعت، ماشین ریش تراشی، خودنویس و بالاخره یک رادیو ترانزیستوری. به جز صدای بنان که در ذهن ما شناور است اینهاست یادگارهایش... می‌نشینم... دیدن این چیزها مرا دگرگون می‌کند اما سعی می‌کنم تعادلم را حفظ کنم خانم بنان برایم جای می‌آورد روبرویم می‌نشیند، نگاه می‌کنم لباس سیاه به تن دارد شاید یاد آن یار که رفته و تنهایش گذاشته گاهگاه او را بر آن می‌دآرد که جامه سیاه بپوشد و به این ترتیب اندوه درونش را اعلام دارد.

می‌گویم خانم بنان شروع کنید بگوئید.
- از کجا بگویم

از هر کجا که دل تنگتان می‌خواهد از این بنفشه‌ها بگوئید که پشت پنجره است.
- بنان گل بنفشه خیلی دوست داشت اصلاً از بوی این گل خوشش می‌آمد به همین دلیل همه عمرش ادوکلن ویولت مصرف می‌کرد و من هر سال عید خانه را غرق در گل بنفشه می‌کردم حالا هم که خودش نیست برای خیالش این گلها را به خانه می‌آورم.

با بنان چگونه و کی آشنا شدید؟

- من سال ۴۵ در شیراز با بنان آشنا شدم. برای گذراندن تعطیلات عید به شیراز آمده بود، درست ۱۹ فروردین بود. بعد از مدت کوتاهی با هم ازدواج کردیم و بیست و یکسال با هم زندگی کردیم. من از بنان فرزندی ندارم اما او از همسر اولش یک دختر دارد که دکتر است و در فرانسه زندگی می‌کند. من

هم از اودواج اولم دو پسر داشتم سعید در انگلستان زندگی می کرد و تحصیلات عالی داشت که متأسفانه حدود ده ماه پیش در گذشت و مرگ او تأثیر بدی روی من گذاشته. حالتهای عصبی من ناشی از این پیشامدهای ناگوار است. ناگهان می بینی که عزیزترین یارانت رفته اند به سفری بی بازگشت، خیلی سخت است. پسر دیگرم هومن در رشته بهداشت شهرسازی درس خوانده، نقاشی هم می کند و چندی قبل در فرهنگسرای نیاوران نمایشگاهی داشت که موفق بود. حالا دلم را به این یکی خوش کرده ام و با خاطرات آنها که رفته اند.

زندگی کردن با یک هنرمند چه مشکلاتی دارد؟

- هنرمند روحی بسیار لطیف و شکننده دارد، از هیچ می رنجد چه رسد به اینکه آدم بخواهد در ارتباط با او کلام ناموزونی به زبان آورد. من در تمام طول زندگی خیلی آرام و ملایم با او برخورد کردم، اصولاً خودش هم آدم مهربان و متینی بود، فقط پای موسیقی سنتی که به میان می آمد و می دید که دارد به ابتذال کشیده می شود تحملش را از دست می داد و برآشفته می شد.

می توانید مواردی از این دست را که موجب آشفته گی خاطر ایشان شده تعریف کنید.

- یادتان هست که قبل از انقلاب آشفته بازاری درست شده بود به نام موسیقی ایرانی و هر بیسواد از گرد راه رسیده ای خواننده و موسیقیدان شده بود و این رویدادهای اندوهبار همه هنرمندان اصیل از جمله غلام را شدیداً رنج می داد، دائماً می گفت: باید فکری کرد، سکوت کردن در مقابل این بی هنران خیانت است. باید تلویزیون و رادیو از وجود این منادیان ابتذال پاک شود. ناراحت بود از اینکه نسل جوان ما از بس با موسیقی های مبتذل دمخور شده اند موسیقی اصیل و سنتی را نمی شناسند. یادم می آید یک روز از رادیو به او تلفن

کردند که آقای قطبی یک حکم مشاوره هنری برای شما نوشته‌اند. با من مشورت کرد گفتم اگر فکر می‌کنی می‌توانی از این طریق خدمتی به موسیقی ایرانی بکنی قبول کن. سرانجام با هم به رادیو رفتیم آقای قطبی حکم را به دستش داد. بنان گفت من در صورتی قبول می‌کنم که دستم برای یک سری تغییرات باز باشد. رادیو باید از وجود عده‌ای از قبیل نسرین و شماعی‌زاده تصفیه شود، اینها هنرمند نیستند. قطبی گفت: اینها را نمی‌توانیم کنار بگذاریم. بنان گفت با وجود اینها دیگر به وجود من و امثال من نیازی نیست. قطبی که چهره‌اش درهم رفته بود پیش را زمین گذاشت و سیگارش را روشن کرد و گفت: اینها کار خودشان را می‌کنند و شما هم کار خودتان را بکنید. بنان که به شدت ناراحت شده بود حکم را پاره و به طرف قطبی پرتاب کرد. باهم آمدیم بیرون. توی راه گفتم: خیلی شدت عمل به خرج دادی. گفت: سالهاست منتظر چنین فرصتی بودم حرف دلم را زدم. و بعد هم تقاضای بازنشستگی کرد. بعداً یک لیست سپاس درست کردند و بقیه ماجرا را همه می‌دانند.

بعد از آن همه‌اش می‌گفت: دلم می‌خواهد یک انقلاب هنری بشود و این آت و آشغال‌ها دور ریخته شوند. او معتقد بود مشکلات برنامه‌های موسیقی رادیو آنچنان زیاد شده که تنها با یک انقلاب درست می‌شود. باز هم یادم هست وقتی انقلاب به ثمر رسید گفت: من به آرزویم رسیدم و دیگر آرزویی ندارم.

درباره موسیقی بعد از انقلاب چه می‌گفت؟

- می‌گفت بعضی از آهنگها از نظر ملودی و اجرا عالی است. او برای موسیقی سنتی و نسل جوان خیلی نگران بود. البته او نیز معتقد بود که موسیقی سنتی رفته رفته باید از آن حالت یکنواختی خارج شود.

بنان صدای کدام خواننده را دوست داشت؟

- صدای ایرج و قوامی را خیلی دوست داشت. شجریان که برای امتحان صدا آمد رادیو، گفت صدایش بد نیست اما شعرها را خوب تلفظ نمی کند آنقدر حواسش به موسیقی است که اجرای صحیح شعر یادش می رود، درحالیکه تلفیق شعر و موسیقی برای یک خواننده خیلی مهم است. از خانم ها صدای پوران و الهه را دوست داشت. الهه شاگرد خودش بود با این شرط الهه را برای تعلیم قبول کرد که آواز نخواند. می گفت خانم ها نمی توانند آواز بخوانند مگر اینکه سالهای سال نزد اساتید کار کنند و زیر و بم و ظرافت ها را یاد بگیرند. صدای قمر را یک صدای معمولی می دانست و از آن جهت او را ستایش می کرد که بدعت گزار بود.

درمورد چگونگی روی آوردن بنان به خوانندگی بگوئید.

- بنان الدوله پدر بنان از صدای خوبی بهره داشت. خودش می گفت مشوق من پدرم بود. خواهرانش ساز می زدند. بنان از شش سالگی با ارگ و تار آشنا شد. وقتی معلم برای تعلیم به خانه می آمد غلام زودتر از همه برای درس گرفتن حاضر می شد، یعنی هم استعداد داشته و هم علاقه. بنان و عبدالعلی وزیری تقریباً با هم وارد رادیو شدند.

گویا بنان با شاعران نیز انس و الفتی خاص داشته است.

- بله منزل ما همیشه محل تجمع هنرمندان بود. بارهی معیری، استاد عبادی، ابوالحسن ورزی، معینی کرمانشاهی، دکتر رعدی آذرخشی دوره های زیادی داشتیم و جلساتی تشکیل می دادیم. خانه ما مرکز تجمع عرفا و ادبا و موسیقیدانان بود.

از شاعران گذشته به کدام یک علاقه بیشتری داشت؟
 - حافظ، یار همیشگی‌اش دیوان خواجه حافظ بود که لحظه‌ای از کنارش دور نمی‌شد و بعد هم سعدی البته همه شعرای خوب را دوست داشت ولی به این دو ارادتش بیشتر بود.

کدامیک از آثار خودش را بیشتر دوست داشت و بیشتر زمزمه می‌کرد؟
 - رؤیای هستی را با شعر نواب صفا و آهنگ ملاح؛ شعر آن خیلی عارفانه و وصف‌الحال خودش بود این اواخر رؤیای هستی را که می‌شنید بشدت منقلب می‌شد و گریه می‌کرد.

صدای کاوه دیلمی که می‌گویند شبیه بنان می‌خواند چه تأثیری روی شما می‌گذارد؟
 - وقتی آثار بنان را می‌خواند تا حدودی صدای بنان را تداعی می‌کند اما وقتی اثری مستقل را اجرا می‌کند دیگر صدایش شبیه بنان نیست. کاوه اگر سبک خاص خودش را پیدا کند بدون شک موفق خواهد شد چون زمینه‌اش را دارد. تقلید اصلاً کار درستی نیست فقط به درد این می‌خورد که هنرمند دوران ابتدائی را طی کند و ورزیده شود تا بعدها بتواند راه خودش را پیدا کند. بهر حال آقای فخرالدینی فریدون مشیری و کاوه دیلمی در ارائه نوار یادگار بنان موفق بوده‌اند.

از خصوصیات اخلاقی آن هنرمند بگوئید.
 - بسیار بلند نظر بود، هرگز هنرش را نفروخت، پیشنهادات چند هزار تومانی را رد می‌کرد درحالی‌که برای صد تومان معطل بودیم. یکبار منصور روحانی وزیر کشاورزی وقت گفت بنان، چقدر از رادیو حقوق می‌گیری؟ گفت

فلان قدر. گفت بیا من با حقوق بسیار بالا ترا به وزارت کشاورزی منتقل کنم. غلام خیلی ناراحت شد و گفت رادیو خانه من است من از اینجا بنان شدم و باید جنازه ام از همین جا بیرون برود. او واقعاً رادیو را خانه خودش می دانست اما افسوس که چند سال قبل از انقلاب خیلی در حقش بی مهری کردند.

تفریحات شما و آقای بنان چه بود، اهل سفر هم بودند؟

- راستش بنان از هواپیما می ترسید به همین دلیل سفر خارج نمی رفتیم علتش هم این بود که بنان سال ها قبل در یک حادثه رانندگی یک چشمش را از دست داده بود. اما شمال را خیلی دوست داشت، شیراز را همچنین، گاه به سفرهای داخلی می رفتیم. طبیعت را خیلی دوست داشت و جنگل و دریا را به هنگام غروب آفتاب. تمام آن لحظه ها و روزها یادم هست و آن ساعات طولانی که با هم در میان جنگل ها راه می رفتیم و او گاه که حوصله داشت به آرامی زمزمه می کرد و آبشار صدایش در احساس من جریان پیدا می کرد. چه روزهایی بود یادش بخیر؛ بعضی وقت ها فکر می کنم راستی اگر صدایش نبود، اگر این صدا نبود من چه می کردم!

چطور پی بردید که آقای بنان بیمار است؟

- جنگ و بمباران ها خیلی رویش اثر گذاشته بود. بعد از تصادف شدید رانندگی گفته بودند که خون درماهیچه گردنش لخته شده اما حرکت نمی کند. بعدها که ضعیف شد این لخته گویا حرکت کرده و به مغز آسیب رسانده بود و یکی از کلیه هایش نیز بر اثر این آسیب کوچک شده بود. بعد از آزمایشات فراوان به دکتر سمیعی گفتم چه باید کرد؟ گفت: هیچ کاری نمی توانم بکنم چون سن بالاست و عمل کردن یک ریسک است. گفتم پس چه کنم. گفت: تو می توانی با همین صبوری و بردباری مدت زندگی اش را طولانی تر کنی،

می دانم که از پا درخواستی آمد ولی راه دیگری پیش روی من نیست. مدت یک سال در خانه از او پرستاری کردم خانه که چه بگویم دیگر تبدیل شده بود به بیمارستان. این اواخر بخاطر همان ناراحتی دچار اختلال حواس شد گاهی آدم‌ها را می شناخت و گاهی هم نمی شناخت، تا اینکه سرانجام در بیمارستان ایرانمهر بستری شد. تمام مدت ۲۱ روز که در بیمارستان بستری بود پام را از بیمارستان بیرون نگذاشتم، اجازه نمی دادم پرستاران ماساژ بدهند و حمام کنند خودم شخصاً همه کارها را انجام می دادم. سه روز آخر حالش بدتر شد صدای مرا می شنید، دست مرا لمس می کرد اما حرف نمی زد. یک روز به پایان حیاتش دو تا از دوستان قدیمی آمده بودند عیادت. دیدم غلام به حرف آمد. گفت پری جون من گرسنه‌ام. با خوشحالی از جایم پریدم صورتش را بوسیدم گفتم غلام جون هر چه دوست داری بگو تا بیاورم. گفت جوجه کباب می خواهم. باور کنید در عرض بیست دقیقه حاضر کردم و آوردم با دستم تکه تکه کردم دادم خورد. او که بلعش را مدتی بود از دست داده و با سرم تغذیه می شد همه کباب را تا آخر خورد. گفت: دسر هم می خواهم. می دانستم بستنی دوست دارد، برایش از توی یخچال بستنی آوردم. گفت: یک سیگار هم بده بکشم سیگاری هم روشن کردم و دادم براحتی کشید. گفتم این دوست را می شناسی؟ نگاهی کرد و با آن صدای آرام و خسته گفت: ترکان جون تو هستی. اصلاً از خوشحالی دست و پام را گم کرده بودم نمی دانستم چکار کنم غافل از اینکه مثل شمع داشت آخرین شعله اش را پخش می کرد، یک ساعت بعد دیدم صورتش گل انداخت و تنش مثل کوره داغ شد. قرص هایش را دادم. فوراً تلفن کردم دکتر آمد. فشار خون ۲۷ بود و تب ۴۲. سرم وصل کردند آمپول مخصوص را زدند رفت توی کما. فردا شب ساعت ۶/۵ حمامش کردم، ادکلن زدم، صورتش را تراشیدم و با صدای بغض کرده‌ام گفتم غلام جون نگران نباش من در کنار تو هستم، تو خوب می شوی و با هم به خانه می رویم،

خانه در انتظار ماست. خواهرزاده‌اش از در وارد شد و من که رفتم تا حوله را آویزان کنم داد زد پری بدو بیا. رفتم دیدم رنگش پریده یادم آمد دکتر گفته بود او مثل شمع کم کم خاموش خواهد شد، دستم را روی دستش گذاشتم دیدم سرد است و از آن لحظه سرمای زندگی را حس کردم و هنوز هم این سرما در تن من هست با سرمای تن او زندگی من نیز رو به سردی گذاشته است.

آخرین حرفی که به شما گفتم چه بود آیا به خاطر می‌آورید؟

- گفت: ای کاش ما زودتر به هم رسیده بودیم.

وقتی او را روی برانکار گذاشتند که به سردخانه ببرند زخمی‌های زمان جنگ که در بیمارستان بستری بودند با صندلی چرخدار و چوب زیر بغل هر چه گل داشتند نثار پیکرش کردند. همه اشک می‌ریختند برای مردی که سالها با صدایش غم و شادی به آنان هدیه کرده بود. دقیقاً داشتند اذان می‌گفتند که غلام تمام کرد. به ساعتش نگاه کردم هفت و ربع کم بود. حالا اگر خوب دقت کنید تمام ساعت‌های خانه‌ما روی هفت و ربع کم متوقف است و باور نمی‌کنید اگر بگویم در همان لحظه که قلب بنان از کار ایستاد ساعتش نیز از کار کردن باز ماند.

بعد از درگذشت بنان عکس‌العمل مردم چگونه بود؟

- احساسات مردم واقعاً کم‌نظیر بود از دختر و پسرهای ۱۴-۱۵ ساله تا زنان و مردان میانسال و پیر می‌آمدند و به پهنای صورت اشک می‌ریختند. تعداد زیادی از شهرستان‌ها آمدند. واقعاً مردم نشان دادند که با صدای بنان پیوندی عمیق دارند و همه متفق‌القول بودند که دیگر کسی بنان نخواهد شد. هنوز هم جوانان زیادی از شهرستان‌ها می‌آیند می‌خواهند راه بنان را ادامه دهند. گاه آنها را به استادان آواز معرفی می‌کنم هر کمکی بخواهند می‌کنم.

حالا خوشحالم که صدای بنان بعد از سالها از رادیو پخش می‌شود واقعاً حق بزرگی به گردن هنر مملکت دارد. نوارهایش هم تکثیر شده و خواهد شد.

اصغر بهاری

(نوازنده کمانچه)

متولد: ۱۲۸۴

ازدواج: ۱۳۳۳

فرزندان: محمد رضا و همایون



فروغ

اصغر بهاری با هشتاد و چهار سال سن، قامتی خمیده، چهره‌ای متین و دوست‌داشتنی در خیابان خاوران زندگی می‌کند در خانه‌ای که دوستی برای زندگی در اختیارش گذاشته... نامش را نمی‌گوید. به هر حال هر که هست در این دوران سخت یعنی دوره بی‌رنگ شدن مهربانی به مهربانی و انسانیت سلام گفته است. زنگ در را که به صدا درمی‌آورد بلافاصله در باز می‌شود گویی آنها همیشه در انتظار آمدن میهمان هستند. تلفن ندارند بهمین دلیل بدون اطلاع قبلی و به اصطلاح سرزده آمده‌ام. یک باغچه کوچک را که پائیز برگ و بارش را به تاراج برده پشت سر می‌گذارم و داخل آپارتمان می‌شوم، همسر استاد بهاری لباس سیاه به تن دارد. می‌فهمم که مادرش زندگی را بدرود گفته است، تسلیم می‌گویم. تعارف می‌کند می‌نشینم. چای می‌خوریم. روی دیوار چند عکس و پوستر استاد را در حالتهای گوناگون نشان می‌دهد. دو زیلوی بزرگ و چند مبل قدیمی و یک تلویزیون، چند گلدان و دو کمانچه قدیمی کل وسائل سالن را تشکیل می‌دهد... اندوهگین می‌شوم و به فکر فرو می‌روم اما یاد این سخن دولت آبادی می‌افتم که در مراسم بزرگداشت اخوان ثالث گفت: فقر ما فخر ماست!

بگذریم، استاد بهاری و فرزندش همایون که او هم نوازنده کمانچه و ادامه دهنده راه پدر است به ما می‌پیوندند. همایون در ساختن سازهای سنتی نیز

مهارت دارد. بعد از چند دقیقه گفتگو، پدر و پسر برای تمرین به اتاق دیگری می‌روند و من و خانم بهاری به گفتگو می‌نشینیم، گفتگوی ما درحالی به روی کاغذ می‌آید که صدای نواختن کمانچه در فضا طنین انداز است. خانم بهاری خودش شروع به صحبت می‌کند: من و شوهرم با هم نسبت فامیلی دوری داریم، وقتی بهاری از من خواستگاری کرد من مخالفت کردم، فکر می‌کردم زندگی کردن با یک هنرمند کار آسانی نیست. به اصرار خواهر و خانواده‌ام قبول کردم. اما حالا راضی هستم و می‌بینم هنرمند با این همه ذوق و احساس و دنیای متفاوت خیلی هم دوست داشتنی است. مهمتر اینکه از همان ابتدای شروع زندگی همیشه این امکان را داشتم که در مراسم مختلف کنارش باشم و در کنسرت‌هایش حضور پیدا کنم.

زمانی که با بهاری ازدواج کردید ایشان در چه شرایطی از نظر مالی زندگی می‌کردند؟

- تدریس می‌کردند هم در هنرستان و هم به طور خصوصی. نوازنده رادیو هم بودند. ما هرگز وضع مالی درخشانی نداشتیم، هنرمند در مملکت ما اگر هنرفروش و اهل زد و بند نباشد زندگی‌اش نمی‌گذرد. درحال حاضر هم حقوق او حدود سه هزار تومان است، با این پول چطور می‌شود زندگی کرد؟

چه سالی وارد رادیو شدند؟

- حدود سال ۱۳۳۶ به دعوت مرحوم روح‌الله خالقی به رادیو رفتند.

اگر خاطره جالبی دارید تعریف کنید.

- خاطره که فراوان دارم اما بهترین خاطره‌ام مربوط به زمانی است که بهاری در فرانسه کنسرت داشت در ورسای حدود سه هزار نفر گرد آمده

بودند. آقای پایور هم حضور داشتند. در آخر برنامه کسانی برای دیدار بهاری پشت صحنه آمدند که همگی از اساتید موسیقی فرانسه بودند، خیلی تقدیر کردند، تحسین کردند آنقدر برایش گل آوردند که صحنه پر از گل شد.

با حساسیت‌های هنرمند چطور کنار آمدید؟
- آدم اگر از طرف مقابل شناخت پیدا کند خیلی راحت می‌تواند با او کنار بیاید. گذشت و کوتاه آمدن هم خیلی مهم است.

ایشان آخرین کنسرت خود را کجا اجرا کردند؟
- حدود دو سال پیش کنسرت اساتید موسیقی در تالار وحدت به روی صحنه رفت که بهاری هم در آن کمانچه می‌زد. شهرام ناظری با آواز گروه را همراهی کرد. خیلی استقبال شد و بعد همان برنامه را در آمریکا و اروپا اجرا کردند.

چرا آقای بهاری برنامه‌های بیشتری اجرا نمی‌کند؟ این کنسرت‌ها می‌تواند منبع درآمدی هم باشد، ضمن اینکه با سخگویی اشتیاق دوستانه‌اران موسیقی اصیل هم هست.
- در این زمینه قول‌هایی داده‌اند.

شما با موسیقی هم آشنایی دارید؟
- نه، اما موسیقی را می‌فهمم یعنی وقتی کسی می‌خواند و می‌نوازد اگر اشتباه کند متوجه می‌شوم و این را به‌طور تجربی کسب کرده‌ام.

چه سالی ازدواج کردید؟
- سال ۱۳۳۳، من و بهاری با هم سی و سه سال اختلاف سن داریم اما این

فاصله را اصلاً احساس نمی‌کنم، به نظر من هنرمندان با آن ذوق و قریحه و پیوندی که با زیبایی‌های زندگی دارند هرگز پیر نمی‌شوند. شوهر من روحی بزرگ و طبعی بلند دارد، مسائل مادی برایش اهمیت ندارد. مهمان‌نواز و مهربان است. من به او سخت عادت کرده‌ام تا یک ناراحتی کوچک پیدا می‌کند نگران و دستپاچه می‌شوم، آنقدر مراقبت می‌کنم تا کاملاً خوب شود. او هم در مقابل تندخوئی‌های من خیلی نرمش نشان می‌دهد و اغلب وقتی زیر بار فشارهای زندگی از کوره درمی‌روم با خونسردی از کنار ماجرا می‌گذرد.

فکر می‌کنید به همه خواسته‌ایان رسیده‌اید؟

- آدم همیشه خواسته‌هایی دارد که به آن‌ها نرسیده و این خوب است همین موجب می‌شود که امیدوار باقی بمانم.

مثل اینکه این روزها ایشان فقط شاگرد خصوصی درس می‌دهند؟

- بله، مبتدی قبول نمی‌کند. چون وقتش را ندارد، هنرمندان زیادی می‌آیند و از محضرش استفاده می‌کنند. تعریف، شکارچی، مظفری، می‌آیند. از شهرستان هم زیاد می‌آیند. ما همیشه میهمان داریم یک روز که کسی نمی‌آید دلمان می‌گیرد.

پسران همایون از انگلیس آمده که اینجا بماند؟

- بله، نامزد هم دارد و بزودی ازدواج می‌کند. او در رشته معماری داخلی تحصیل کرده ولی به هنر علاقه زیادی دارد. حالا شدیداً مشغول تمرین و تحصیل در زمینه نواختن کمانچه است. پسر بزرگم از هشت سالگی کمانچه می‌زد، نبوغ خاصی داشت هنگامی که برای ادامه تحصیل رفت انگلیس یک کمانچه هم با خودش برد که متأسفانه آن را دزدیدند، همین حادثه باعث شد

که نتواند ادامه دهد... او در آنجا ازدواج کرده و یک دختر دارد. من نوه‌ام را هنوز ندیده‌ام و آرزویم این است که بعد از دوازده سال دوری بتوانم بروم و آنها را ببینم البته یک کمانچه هم با خودم خواهم برد.

صدای کدام خواننده را دوست دارید؟

- صدای محمودی خوانساری را خیلی دوست داشتم، او هنرمندی بود که با تمام رنج و اندوهش می‌خواند، صدایش یک حس لطیف انسانی را به آدم منتقل می‌کرد. پاک زندگی کرد و پاک از دنیا رفت. صدای شهرام ناظری را هم دوست دارم.

سیمین بهبانی (شاعر)

متولد: ؟

دومین ازدواج: ۱۳۴۶

فرزندان: علی، امید و حسین

آثار: جای پا - چلچراغ - مرمر - رستاخیز - خطی ز سرعت و از آتش -

دشت ارژن - آن مرد، آن مرد همراهم - گزینه اشعار.

در دست انتشار: کاغذین جامه

اتراق کرده بودیم
 در آن درشتناک بیابان.
 شب عطر چوب سوخته و رازیانه داشت؛
 شب عطر بود و لالائی
 در تارهای نازک ابریشم و نسیم.
 گاهی نوای حنجره مرغی
 گویی که بر سکوت برنجین جام
 تکضربه می نواخت؛
 و ارتعاش جام،
 با موجهای دایره وارث،
 می گسترد و نهان می شد...
 آن سبز را،
 بالا سرم،
 آن میشهای روشن چشمک زن
 پیوسته می چریدند.
 از نقره بود ماه
 از نقره بود و ماهی-
 بازی کنان به چرخش امواج.
 ابر ایستاده بود؛
 ماه از کنار او می رفت:
 گاه از میان موج حریرش
 لغزان، گریز جو، می رفت.
 - آری، خطای باصره: زیباترین صواب.

ذهن هوای نیمه خرداد
 یاد از گزند سوز زمستان داشت.
 آن مرد، مرد همراه،
 هر قلوه سنگ را
 در ژرفنای توده‌یی از چوب سوخته
 می‌داشت گرم؛
 وان گرم را،
 چونان رسول مهر و هواداری،
 آهسته می‌نهاد
 نزدیک بستم.

از کوهسار تا من
 سکر نسیم بود و شقایق بود؛
 و خواب،
 چون ماسه‌های نرم،
 آهسته ته‌نشین می‌شد
 در کاسه‌ی دو چشم سیاهم

* *

یک خوشه یاسمن
 - که می‌نواخت چهره آرامم را -
 بیدار کرده بود مرا:
 یک خوشه یاسمن
 یک شاخسار گیسو؟
 آنک پگاه بود.



منوچهر کوشیار

دریغم آمد که در این کتاب یادی از منوچهر کوشیار همسر مهربان شاعره عزیز سیمین بهبهانی نکنم. آنهمه احساس و عاطفه و بزرگی روح را که در وجود آن انسان از دست رفته، بود نمی‌توان نادیده گرفت. با اجازه خانم بهبهانی قسمت کوتاهی از کتاب «آن مرد، مرد همراهم» نوشته خانم سیمین بهبهانی را در این کتاب می‌آورم که با خواندن آن بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم:

روی نیمکت نشسته بودم و به جزوه نگاه می‌کردم. چه قدر مرتب و تمیز و خوش خط بود! گفتم: شما خط زیبایی دارید؛ اما بیشتر به زیبایی خط توجه کرده‌اید و کمتر به خوانایی. بعضی از کلمات را نمی‌توانم بخوانم؛ اگر خوانا تر نوشته بودید بهتر بود...

و تمام عمر، با علاقه‌ی حیرت‌انگیز، شعرهایم را می‌نوشت. آن قدر خوانا، آن قدر مرتب که هرگز حروفچین دچار اشکالی نمی‌شد.

فردای آن روز برایش دو کتاب جای پا و چلچراغ را آوردم؛ اما، مغرورانه، از نوشتن هر جمله‌ی سر باز زدم. گفتم: این هدیه است. چیزی بنویسید. گفتم: فکر کنید که خریده‌اید. می‌دانستم که هنوز از شعر چندانی نمی‌داند (و بعدها در شناخت شعر به مرحله‌ی رسیده بود که اظهار نظرش برایم مغتنم بود).

او شعرها را می‌خواند و، حتی درمورد همان شعرهای ساده آن روزگار من، توضیحاتی می‌خواست؛ و من نیز درمورد پاره‌یی قوانین و متن جزوه‌اش از او پرسشهایی داشتم.

یک روز گفت: شما متوجه بیماری من نشده‌اید؟ (از مدتها قبل متوجه شده بودم.)

با خونسردی گفتم: نه. کدام بیماری؟

گفت: من «میوپاتی» دارم.

گفتم: من از اصطلاحات پزشکی آگاهی ندارم، و در ظاهر هم چیزی حس نمی‌کنم.

گفت: سال پیش درس نخواندم و امتحان ندادم؛ همین طور گشتم. (یک سال پیش از من وارد دانشکده شده بود، و من می‌دانستم.)

گفتم: چرا؟

گفت: روحیه نداشتم. برای بیماریم خیال داشتم به آلمان بروم، ولی پرفسور سمیعی عقیده دارد که در آنجا هم نمی‌توانند برایم کاری انجام دهند. بنابر این از رفتن منصرف شدم.

گفتم: پس امسال، که خیال رفتن به آلمان ندارید، حتماً درس خواهید خواند؛ به علاوه، من ممکن است به کمک شما نیاز داشته باشم.

آشکارا دیدم که چشمانش درخشید. او، تمام عمر، یک کمک‌دهنده خوب بود؛ از هیچ قدم خیری فروگذار نمی‌کرد. هرچند گامهایش به قدرت آنها که از هر قدم خیر دریغ دارند نبود.

گفتم: قول می‌دهید که به جای من همیشه در کلاسها حضور داشته باشید؟

گفت: قول می‌دهم.

هر دو / سه روز یک‌بار، که به دانشکده می‌رفتم، گزارش حضورش در کلاسها را می‌داد و جزوه‌ها را، که از هر کدام دو نسخه تهیه کرده بود، برایم

می آورد.

یک روز انگشت وسطای خود را نشانم داد که برجستگی روی آن نمایان شده بود.

گفتم: چیست؟

گفت: از بس نوشته‌ام.

گفتم: مزاحمتی برای تان ایجاد کرده‌ام؟

گفت: نه، من این کار را با علاقه تمام انجام می‌دهم؛ اگر شما

می‌پسندید، من خیلی خوشحال هستم.

گفتم: برای شما فایده‌یی هم دارد؟

گفت: مسلماً، دیگر احتیاج به خواندن مجدد ندارم.

زیاد سیگار می‌کشید، و من اصلاً عادت به کشیدن سیگار نداشتم.

گاهی یکی تعارفم می‌کرد، یک روز دیر آمده بود. پیش از آمدنش احساس

کردم که دلم می‌خواهد سیگار بکشم. مغازه عطاری آن سوی خیابان از پشت

نرده‌های سبز دانشکده نمایان بود. سیگارهای روی هم چیده و سوسه‌ام

می‌کردند. در بزرگ آهنی قفل بود. از لای نرده‌ها بیرون خزیدم و با یک

بسته سیگار فروردین بازگشتم. وقتی که آمد با تعجب به من و سیگارها نگاه

کرد. گفتم: گمان می‌کنم عادت کرده باشم! خندید که: عیبی هم ندارد. در

دل گفتم: مبادا که به این دوستی هم عادت کنم. اما یک لحظه به خود اطمینان

دادم که: هرگز!

فاطمه واعظی «پریسا» (خواننده)

متولد: ۱۳۲۸

از شاگردان محمود کریمی

ازدواج: سال ۱۳۵۲

سه فرزند دارد.

امیر افراز

بعد از سالها بیخبری به خانم پریسا هنرمند گرامی تلفن کردم، بعد از سلام و احوالپرسی گفتم می‌خواهم با همسر شما برای کتابی گفتگو کنم. با مهربانی گوشی تلفن را به آقای امیر افراز داد و ایشان با این شرط که گفتگو کتبی باشد و در آن دخل و تصرفی نشود قبول کردند. آنچه که در پی می‌آید حاصل این گفتگوی کتبی است:

چه سالی با خانم پریسا ازدواج کردید؟ چگونگی آشنائی و ازدواجتان را بازگو فرمائید؟

در مهر ماه سال ۱۳۵۲ و پس از چهار سال آشنائی خانوادگی پیوند ازدواجمان بسته شد.

آیا هنگام ازدواج خانم پریسا به کار هنری اشتغال داشتند؟
بله و کاملاً به طور فعال.

آیا هنر خانم پریسا در شکل‌گیری ازدواج تأثیری داشته است؟
البته هنرشان برایم مهم بود. چون در خانواده ما هنر و هنرمند ارج و قرب بسیاری دارد. ولی باعث تعجب‌تان خواهد شد اگر عرض کنم هنر ایشان در ابتدا مانع هم بود. زیرا مرا وادار می‌کرد تحقیقات مفصلی بکنم بینم ایشان چگونه

آدمی هستند. اما وقتی مطمئن شدم که از نظر اخلاقی چه کارا کتری دارند خیالم راحت شد و بشدت دنبال کار را گرفتم. چرا که مطمئن شده بودم ایشان خصوصیات اخلاقی خاصی دارند که در آن زمان و بین آن دسته از هنرمندان اندک فردی را می توانستیم با خصوصیات ایشان پیدا کنیم و این امر مهم نیز بر خیلی چیزهای دیگر و در واقع بر همه چیز ترجیح دارد.

خانواده شما از اینکه می‌خواستید با خانمی هنرمند ازدواج کنید چه واکنشی نشان دادند؟

همانطور که عرض کردم خانواده‌ام اصولاً با هنر و هنرمند میانه خوبی دارند ولی اخلاقیات عروشان را بر هنر او ترجیح می‌دادند و این چیزی نبود که به سادگی از آن بگذرند. ولی وقتی به سجایای اخلاقی ایشان واقف شدند واکنشی فوق‌العاده مثبت داشتند.

خودتان هنرمند نیستید؟ اگر جواب منفی است به چه کاری اشتغال دارید؟
اگر به لطف الهی زندگی کردن با هنرمندی که دارای روحیات لطیف و حساس و مینیاتوری می‌باشد هنر نباشد حداقل هنردوستی حتماً هست. با توجه به این نکته که بنده اصولاً دست‌اندر کار صنعت هستم و با آزمایشگاه و تکنیک و ابزار خشن که فرسنگ‌ها با هنر و روحیات ایشان فاصله دارد سر و کار دارم.

روابط دو فامیل یعنی فامیل شما و خانم پریسا چگونه است و با رفت و آمدهای فامیلی میانه‌تان چطور است؟

روابط دو فامیل به علت توضیحاتی که فوقاً عرض کردم فوق‌العاده محکم و فراتر از رابطه معمولی بین دو خانواده... وصلت کرده می‌باشد. در مورد رفت

و آمدها هم با توجه به مشغله‌های جاری متأسفانه در وضعیت مطلوب نیست، ولی به‌طور کلی هر وقت فرصتی دست می‌دهد ملاقاتها برقرار است.

کلاً نظر شما درباره‌ی هنر و هنرمند چیست؟

به نظر بنده هنر اصولاً یک وسیله‌ی خداپرستی، عبادت و سلوک عرفانی است. عرفا معتقدند کسی که در هنر کار می‌کند و یا علاقه‌مند به هنرهای زیبا می‌باشد با کسی که علاقه به این امور ندارد نسبتشان مثل کسی است که سوار هواپیماست و دارد سفر می‌کند و کسی که پیاده راه می‌رود، طبیعی است که خیلی فرق می‌کند.

بنابر این من هم خودم به هنر علاقه دارم چون می‌بینم یکی از پایه‌های عرفان است و همینطور هنرمند را خیلی ارج و احترام می‌گذارم زیرا هنرمند واقعی کارش عبادت واقعی است. حالا بگذریم از اینکه اگر کسی از این موهبت الهی سوء استفاده می‌کند چه خواهد شد بحث دیگری است که از موضوع صحبت ما خارج است. ما داریم به اصطلاح روی خصلت انسان صحبت می‌کنیم.

هنر کمک می‌کند که انسان احساساتش را لطیف کند و بتواند خودش را تزکیه کند، چیزی که در تزکیه مشکلات فراوان و در واقع یک سدی ایجاد می‌کند احساسات است نه افکار انسان، البته افکار هم تا حدودی هست ولی مثلاً یک کسی به فکرش می‌رسد که فلان کار خوب است یا در شرع مقدس گفته شده که این کار و آن کار را بکنید ولی در عمل دچار احساسات می‌شود و نمی‌تواند انجام بدهد. کسانی که سقوط می‌کنند و از راه راست و صحیح منحرف می‌شوند اینطور می‌شوند و هنر چون با احساسات کار دارد و احساسات را تزکیه و تصفیه می‌کند لذا هر هنری اگر صحیح و واقعی باشد انسان را به‌سوی خدا هدایت می‌کند که آن سدها و موانع احساساتی و غرائز

را بردارد بشرط اینکه هنر، هنر صحیح و عرفانی، عبادی و دینی باشد. در غیر اینصورت اگر قرار باشد که هنر دنیائی و شهوانی باشد نتیجه کاملاً معلوم است.

آیا شما هم عرفان را می‌شناسید و با آن آشنا هستید؟ یادم می‌آید سالها قبل هم خانم پریسا می‌گفتند با صدایشان عبادت می‌کنند و هنرشان ریشه در عرفان دارد. درباره این مسئله چه نظری دارید؟

بله بنده با عرفان بی‌ارتباط و ناآشنا نیستم و اگر راستش را بخواهید آن چیزی که رابطه ما را درست به هم گره زده و به هم رسانده همان عرفان است والا ممکن بود ما اصلاً با هم برخورد نمی‌کردیم و به طرف هم جذب نمی‌شدیم، یا ازدواج می‌کردیم ولی به ثمر نمی‌رسید. چنانچه خیلی‌ها ازدواج کردند و جدا شدند آنهم بخاطر بعضی مسائل دنیائی و پیش پا افتاده سعادت زندگی خانوادگی‌شان را به هم زدند. ولی به لطف خداوند بهتر و معنوی‌تر شدن زندگی ما به خاطر همین عرفان است.

درمورد آنچه که خانم پریسا گفته‌اند با هنرشان عبادت می‌کنند فقط می‌توانم به شما عرض کنم آن گفته حقیقت محض است. بنده شب و روز با ایشان هستم و می‌بینم واقعاً با هنرشان عبادت می‌کنند که گاهی هم با هنر ایشان بنده و همینطور بچه‌ها هم عبادت می‌کنیم، یعنی دقیقاً همینطور است که گفته شده نه اینکه فکر کنید به اقتضای زمان حرفی زده شده. چون آنروزی که این حرف زده شده این چنین حرفهائی مد روز نبود ولی ایشان چون به آن حرفشان عمل می‌کردند گفتند.

بنده به عنوان شاهد عینی عرض می‌کنم که این واقعیتی بوده که هنوز هم هست و انشاءالله اگر خدا توفیق بدهد همیشه هم همینطور خواهد بود. حقیقتاً موسیقی به عنوان یک عبادت در زندگی ما عامل بسیار مهمی است.

وقتی صدای خانم پریسا در خدمت عبادت و عرفان باشد چه اشکالی دارد که به گوش همگان برسد؟

به نظر بنده بطور کلی اشکالی ندارد. یعنی اگر هم اشکالی باشد اشکال ذاتی نیست، اشکال اجتماعی و اشکالی است که به طور عارضی پیش آمده و دورانی دارد که باید طی شود. مشکلات اجتماعی که رفع شد انشاءالله آن هم برطرف می شود.

مثل اینکه خانم پریسا ساز هم می زنند، چند سال است ساز می زنند؟
بله با سه تار آشنائی دارند و هنگام تدریس به خاطر آشنا نمودن گوش شاگردان با آهنگ، از آن استفاده می کنند.

کارهای هنری خانم پریسا (منظور تدریس است) تأثیری در زندگی شما نداشته است؟

در زندگی ما خیر چون تعهدات اخلاقی و احساس مسئولیت ایشان بقدری قوی و محکم است که رسیدگی به امور جاری زندگی و تربیت بچه ها و کارهای هنری هر کدام جای خودشان را دارند و اوقاتشان هم با هم تداخلی ندارد. در نتیجه اثر مشکل برانگیزی وجود ندارد. البته بنده هم مطلقاً معتقد نیستم که تمام وظایف مربوط به داخل خانه باید بر دوش ایشان باشد و چون خودم را هم در انجام وظیفه در خانه کمتر از ایشان مسئول نمی دانم لذا موضوع بلا مسئولی باقی نمی ماند که مشکل ایجاد کند. حالا اگر بنده خودم را در خانه فاقد مسئولیت می دانستم بدیهی است که اندک نارسائی ممکن بود مسئله بسازد.

بچه ها چه می کنند؟ چند سال دارند، آیا با هنر آشنائی دارند؟
ما سه فرزند داریم. دو دختر و یک پسر بترتیب ۱۷، ۱۱ و ۶ ساله، دو

دخترمان با سه‌تار و دف آشنائی دارند ضمناً اگر توفیق حاصل گردد و کنسرتی اجرا شود در نظر داریم از هنر دختر بزرگمان در ارکستر بانوان استفاده نمائیم ولی از صدای مادر ظاهراً فقط پسرکمان ارث برده است.

می‌گویند خانم پریسا در خوانندگی تحت تأثیر هنرمند بزرگ قمرالملوک هستند؟ شما چه می‌گوئید؟

البته باید دید وقتی می‌گویند تحت تأثیر مرحوم قمرالملوک هستند منظور چیست؟ و تا چه حد تحت تأثیر ایشان بودن مد نظر است. از نظر اخلاقی آنطور که گفته شده مرحوم قمر فرد انساندوستی بوده‌اند خانم پریسا هم از نظر اخلاقیات به ایشان علاقه دارند و در مورد خوانندگی هم چون صفات انسانیشان در صدای ایشان انعکاس داشته و یک حال بخصوص و یک سوز و صفا و پاکی به آن می‌داده بنابر این از این نظر هم او را تحت تأثیر قرار داده است. ولی اگر منظور این است که قطعات ایشانرا بخوانند و مثلاً تقلید کنند به آن صورت فکر نمی‌کنم. زیرا از مرحوم قمرالملوک وزیری به آنصورت آثاری در دست نیست و صفحات ۷۸ دور قدیم هم چیزی نیست که بشود از آن چیز زیادی فهمید و تقلید کرد. مسئله تقلید در بین نیست همانطور که می‌دانید پریسا ردیف آوازی ایران را می‌خواند که مرحوم قمرالملوک شاید کمتر فرصت داشتند در صفحات آن موقع بخوانند ضمن اینکه صفحات هم کوچک بوده و ردیف خواندن در آنها اساساً عملی نبوده، یک تصنیفی و اندکی آواز چیزی نیست که بشود از آن تقلید کرد. ولی از نظر آن سوز و حال و کیفیت و صفا و پاکی و خصوصاً تحریرهای بسیار زیادی که داشتند البته چرا.

در خانه به چه نوع موسیقی گوش می‌دهید؟

اگر فرصتی دست بدهد ترجیح می‌دهم موسیقی سنتی فضای اطرافم را پر کند.

آیا خانم پریسا خارج از ایران هم برنامه اجرا کرده‌اند؟ در کجا؟
 - بله قبل از انقلاب در کشورهای افغانستان - الجزایر - بلژیک - فرانسه و ژاپن کنسرت‌هایی را برگزار کرده‌اند که تماماً به دعوت فستیوال‌های موسیقی سنتی یا به منظور معرفی موسیقی سنتی ایران بوده است، به طوریکه در فرانسه در ۲۰ شهر برای دانش آموزان - دانشجویان و حتی نوجوانان نیز برنامه‌هایی همراه با سخنرانی و معرفی سازها و دستگاه‌ها و ردیف‌ها اجرا نموده‌اند.

متأسف نیستید از اینکه خانم پریسا سالهاست صدایش را در حصار خانه پنهان نگاه داشته‌اند؟

- البته تأسفی در کار نیست ولی امید هست که انشاءالله توفیق حاصل گردد و هرچه زودتر بشود برای مردم علاقه‌مند و مشتاق موسیقی سنتی ایران برنامه اجرا کرد.

از شاگردانی که تعلیم می‌دهند راضی هستند؟
 - گاهی اوقات که در این مورد با هم صحبت می‌کنیم گویا در بین شاگردان تعداد افراد مستعد و مورد تأیید کم نیست و تعدادی هم با آینده‌ای روشن و قابل ارائه در صحنه هنرمندان آتی وجود دارند که خود جای بسی خوشحالی است.

بهترین هدیه‌ای که به ایشان داده یا از ایشان گرفته‌اید چه بوده است؟
 - با توجه به مذاکرات فوق حتماً نوع زندگی ما و معیارهای آن دستگیرتان شده است. در این صورت هدایایی که بین ما مبادله می‌گردد جز صداقت و پاکی چیز دیگری نیست. چون ما معتقدیم بین زن و شوهر اگر روابط براساس صداقت و پاکی باشد همه چیز درست می‌شود. در اینجا بد نیست

یکی از سرودهای گات‌ها را ذکر کنم که حضرت زردشت (ع) به نوجوانان و نوجوانان می‌فرمایند که در صداقت و راستگویی با هم مسابقه بگذارید آنوقت زندگیتان هم از نظر ظاهر و هم از نظر باطن شکوفا و پربرار و پربرکت خواهد شد. از نظر بنده بهترین هدیه‌ای که زن و شوهر می‌توانند به هم بدهند همین صداقت و راستی است. در بین ما هم در مسابقه فوق‌الذکر همیشه پریسا گوی سبقت را از بنده می‌رباید.

محبوبیت و شهرت خانم پریسا هرگز در شما ایجاد نوعی حسادت نکرده است؟
- باید عرض کنم اگر در مرحله خودشناسی و خودسازی نبودیم چرا، حتماً ممکن بود باعث حسادت بشود اما وقتی هنری در خدمت عبادت و خودسازی و خدانشناسی قرار گرفت بدیهی است که حسادت در این بین آنهم بین زن و شوهر جایی ندارد.

از تفریحات خانوادگی بگوئید، سفر هم می‌روید؟ بیشتر به کجا؟
- البته تفریح از ملزومات زندگی است و مانند زنگ تفریح مدارس که جزء لاینفک آموزش است ما هم تفریح را به عنوان وسیله در نظر داریم نه هدف. ما همواره سعی داریم هر نوع تفریحی را دنبالش برویم و یا تفریحاتی را انتخاب کنیم که در تربیت معنوی بچه‌ها اثر سوء نگذارد. خلاصه اینطور نیست که هر تفریحی پیش آمد دنبالش برویم، در نتیجه عموماً ورزشهای دسته‌جمعی، مسافرتها کوتاه، گردش در پارکها عمده‌ترین اوقات تفریحی ما را دربر دارند.

کتاب می‌خوانید؟ چه کتابی را به تازگی خوانده‌اید؟
- عرض کنم خدمتتان کتب سیاسی را که هیچ وقت نمی‌خوانم چون نه واردم و نه علاقه دارم. بیشتر کتابهایی را می‌خوانم که با روحیات بنده تطبیق

می کند. شعر دوست دارم و دیوان حافظ، دیوان شمس و مثنوی مولانا آرام بخش لحظات بیکاری من می باشند.

شعر چه نقشی در پیشبرد هنر خانم پریسا داشته است؟ آثار کدام یک از شعرا را بیشتر مطالعه می کنید؟

- به نظرم شعر تنها در هنر خانم پریسا اثر ندارد. اصولاً در موسیقی ایرانی و همینطور موسیقی های سنتی قدیم چه ایران باشد یا چین یا هند و یا هر جای دیگر که ریشه قدیمی دارد پیوند بسیار درونی و محکم با شعر دارد. یعنی اگر کسی بخواهد موسیقی یک مملکتی از این ممالک ریشه دار شرقی را درک کند باید از روی شعرش درک کند. در غیر این صورت نمی شود. یعنی اگر شعر را نشناسد برخورد خیلی کم عمق و سطحی خواهد بود. البته این صحبتی نیست که بنده عرض کنم موسیقی شناسان دنیا همه گفته اند و اصلاً چیز تازه ای نیست. شعر خیلی در موسیقی اثر دارد بخصوص شعر ایرانی که شعر عرفانی است با استعاراتی که دارد در عین حال پیام هم در آن هست. در بین شعرا البته همه خوبند و بنده در مقام قضاوت نیستم و کوچکتر از آنم که راجع به شعر شعرای بزرگی که هر کدامشان ستاره تابناکی در آسمان ادب ایران هستند اظهار نظر کنم درواقع آن ذره که در حساب ناید مانیم. ولی همینقدر عرض می کنم به حافظ و مولانا بیشتر از دیگران علاقه دارم. ضمناً پریسا هم این دو دیوان را همواره در ارجحیت دارد.

آیا هرگز از یکنواختی زندگی خسته شده اید؟ و آیا این نظریه را که می گویند ازدواج عشق را بیرنگ می کند باور دارید؟

- والله مال ما را که بیرنگ نکرده است چون این موضوع بستگی دارد به هدف زندگی. اگر هدف زندگی آدم روی هوس باشد هوس خاصیتش فروکش

کردن است و غیر از این ابداً نمی‌شود. بزرگترین لذت‌ها فروکش می‌کنند ولی اگر هدف در زندگی معنویت باشد برعکس می‌شود روزبروز تقویت شده و فزونی می‌گیرد. اصولاً همسر اینطوری است اگر به خاطر بعضی مسائل هوس‌انگیز باشد حتماً خستگی می‌آید و درست هم هست آدم خسته می‌شود و اینکه فرمودید عشق را بیرنگ می‌کند آنهم درست است. ولی وقتی انسان فکر می‌کند مرد و زن هر دو نیمه‌های یک کره هستند و بدون یکدیگر ناقصند، تا یک کانون خانوادگی نداشته باشند برای آن هدفی که خدا آفریدشان، به آن هدف نمی‌رسند. در نتیجه اگر کسی این موضوع را حس نکند روزبروز بیشتر می‌بیند که خانواده هرچه عمیق‌تر بشود چقدر بهتر است و پشتیبانی مادی و معنوی و روحی‌اش بیشتر می‌شود و حتی در اجتماع هم انعکاس دارد. در این صورت برعکس است خسته که نمی‌شود هیچ، تشویق هم می‌شود.

آیا تفکر بریدن از ظواهر زندگی که در بین هنرمندان از ویژگی‌های خانم پریسا هم هست (و در معدودی دیگر) از وجود خودشان سرچشمه گرفته یا شما هم در بد بردن آن از طرف خانم پریسا سهمی داشته‌اید؟

- علت اینکه در ابتدای عرایضم گفتم که هنر یک وسیله محکم برای توجه به مبدأ و توجه به دنیای دیگر و توجه به ماوراءالطبیعه و خدا جوئی و تزکیه و غیره است، برای همینکه هنر واقعی انسان را از ظواهر مادی آنطور که عرفا می‌گویند جیفه دنیا جدا و دور می‌کند و حالا اگر یک هنری باشد که روزبروز توجه آدم را به جیفه دنیا بیشتر می‌کند آن دیگر این صفات را ندارد. آنوقت باید خیلی شخص سرزبان‌دار و خوش بیان و شیرین زبان و مردم‌دار و به قول امروزی‌ها باید روابط عمومی‌اش خوب باشد.

بنابر این با شناختی که از پریسا دارید و می‌دانید در چه نوع هنری کار می‌کند طبیعتاً هم همینطور باید باشد و خود بنده هم همینطور هستم. حالا

کدامیک بر روی دیگری اثر گذاشتیم بنده روی ایشان یا ایشان روی بنده مطرح نیست.

نکته مهم این است که منظور این نیست که از اجتماع بگریزیم ابدأً اینطور نیست اصولاً در اسلام هم نیست در قرآن مجید می فرماید لا رحنایت فی الاسلام. مقصود این است که هوا و هوس و چیزهای پلید و زشت دنیائی را کنار بگذاریم والا از اجتماع گریختن مطرح نیست در اجتماع بودن و جامعه را با خود همراه کردن، خود هنری است.

خانم پریسا شاید یکی از سه چهار چهره شاخص (تا آنجا که من تحقیق کردم) هنر معاصر است (البته بین خانمها) که با همسر و خانواده زندگی می کنند بدون شک وجود شما و شاید روحیه خاصی که دارید نیز باعث تداوم این زندگی ساکت و بدون جنجال بوده، چه نظری دارید؟

- سؤال طوری طرح شده که اگر بنده بخواهم جواب بدهم ممکن است که سوء تفاهم شود که در این وسط می خواهم برای خودم سهمی قائل شوم. ولی بدیهی است که آن توافقی که در سؤالات قبل مورد بحث قرار گرفت در این موضوع بی اثر نبود. مثلاً اگر ایشان شوهری داشتند که بی خدا یا از خدا دور بود و دنبال مسائل مربوط به کانون خانواده و غیره نبود، البته این هماهنگی و اتحاد هم به وجود نمی آمد.

به نظر شما زن در جامعه امروزی ما چه جایگاهی دارد. آیا از موقعیت زن ایرانی راضی هستید؟

- به نظر بنده این سؤال جنبه های گوناگونی دارد و از دیدگاههای مختلف می شود به آن نگاه کرد و پاسخ گفت. دیدگاههای متعددی مثل دیدگاه جامعه شناسی، دیدگاه اقتصادی، دیدگاه سیاسی و دیدگاه عبادی. بنده

ترجیح می‌دهم از دیدگاه عبادی به موضوع نگاه کنم چون نه اهل آن دیدگاه‌ها هستم و با علم‌الاجتماع و روانشناسی و غیره هم سروکار ندارم. از دیدگاه معنوی و عبادی که فطرتشان خداجوئی است مثل مردان و اصولاً برای این کار خلق شدند نگاه می‌کنم خدا در قرآن مجید هم می‌فرماید ما انسان را خلق کردیم برای عبادت نمی‌فرماید مردان را برای این کار خلق کردیم. زن و مرد درمقابل خدا مساویند بنابراین در معنویت هر دو یکسانند شاید هم در بعضی مواقع بشود گفت مقام زن بالاتر هم هست. شما ببینید زنان در خانواده چه فداکاری‌هایی که نمی‌کنند. درست است که مرد فعالیت می‌کند و پول می‌آورد به خانواده اما مسائل واقعی خانواده روی دوش زنان است. تربیت اولاد، حمایت از افراد خانواده اصلاً کانون و هسته مرکزی خانواده بر وجود زن استوار است. اگر یک زنی نتواند معنویت داشته باشد دیگر خانواده‌ای باقی نمی‌ماند. به نظر بنده مقام زن خیلی بالاست بیخود نیست که می‌گویند بهشت زیر پای مادران است حتماً یک دلیلی دارد. بنابر این از این نظر موقعیت زن خیلی بالا و بالاست و در اجتماع ما هم مانند هر اجتماع دیگر این موقعیت هست و هیچ کارش هم نمی‌شود کرد.

دوستان شما را بیشتر هنرمندان تشکیل می‌دهند یا آدم‌های عادی؟

- بیشتر دوستان ما را کسانی تشکیل می‌دهند که از نظر معنوی و روحی با ما سنخیت دارند. البته در بین آنها افراد هنرمند هم گاه‌آ پیدا می‌شوند.

آیا حقیقت دارد که بزودی نوار صدای خانم پریسا در دسترس عموم قرار خواهد

گرفت و اینکه کنسرتی هم در پیش دارند؟

- البته فکرش که همیشه بوده و هیچوقت ما غافل از این امر نبودیم و

امیدواری هم هست که انشاءالله بزودی این امر تحقق پیدا کند. مشروط بر اینکه

خدا بخواهد و توفیقش را بدهد حتماً انجام خواهد شد.

به عنوان آخرین سؤال چه پیامی یا نظری درمورد موسیقی دارید؟

- البته جسارتاً تنها پیامی که می شود داد و مربوط به بنده می شود نه به موسیقی، اینست که این موسیقی را نباید دست کم گرفت موسیقی مانند یک وسیله برنده ای است تا در دست کی باشد.

واقعاً هنر خصوصاً موسیقی در اجتماع بسیار مؤثر است. بطوریکه کنفوسیوس می گوید اگر موسیقی یک اجتماع خراب شود آن اجتماع حتماً خراب می شود و اگر می خواهید یک اجتماعی را درست کنید از موسیقی شروع کنید. افلاطون هم درمورد موسیقی گفته است سیاستمداران باید موسیقیدان بشوند تا بتوانند خوب کار کنند. فرزندگان قدیم درمورد موسیقی خیلی صحبت کرده اند.

اگر در یک اجتماع موسیقی را ندیده بگیرید راه خودش را باز می کند منتهی از یک کوره راه و کجراهه و بیراهه مثل یک آبی است که اگر برایش کانال درست کنید در همان مجرا و با آن هدفی که دارید راه می رود و می توان به حد اکمل از آن استفاده کرد. ولی اگر مجرائی برایش درست نکنید چون آب سیال است به هر حال نمی ایستد راه می افتد و می رود حالا از توی شهر و یا خانه مردم و هر جایی که پیدا کند. آنوقت همه جا را خراب می کند و ویرانی به بار می آورد. ضمناً تقصیر آب هم نیست تقصیر ماست.

موسیقی هم همینطور است. با احساس مردم سرو کار دارد و هیچوقت نتوانستند جلایش را بگیرند حالا هم نخواهند گرفت. ولی باید یک مجرا برایش درست کرد که داخل همان مجرا جلو برود و با یک هدف معین. این است که موسیقی را نباید سطحی نگاه کرد و باید درباره اش فکر کرد آن هم قبل از اینکه این موسیقی مثل آب حرکت کند و همه شهر را هرطور که دلش

بخواهد طی کند و هنرنوع خرابی که می‌خواهد و می‌تواند به بار بیاورد. باید برایش یک مجرای صحیح درست کرد تا در آن مجرا حرکت کند. در غیر اینصورت دیگر نمی‌توانیم از موسیقی گله کنیم که چرا چنین شد و چنان شد. این است که بنده خیلی اصرار دارم آنهایی که باید در مورد موسیقی فکری بکنند و تصمیم بگیرند این کار را زودتر به انجام برسانند. تا آن مقدار هم که به طور فردی در اختیار ماهاست انجام وظیفه می‌کنیم آنهم طبق وظیفه شرعی و عرفانی و انسانی. به هر حال هر کدام از ما یک وظیفه دینی و میهنی داریم که باید برای میهنمان و فرهنگمان کار بکنیم ولی یک نفر و یک دست صدائی ندارد. به اصطلاح یک شمع فقط می‌تواند یک متر اطراف خودش را روشن کند البته بی‌اثر نیست ولی باید جمعی و اجتماعی فکر کرد و باید کاری کرد که حق اجتماع تأمین گردد و این احقاق حق از دست بنده و امثال بنده خارج است.

در نهایت از اینکه در برابر صاحب‌نظران موسیقی و اهل ادب و قلم زیاده‌گوئی کردم صمیمانه از ساحت محترمشان پوزش می‌طلبم. ضمناً به سرکار علیه خانم شهین حنانه نیز نهایت سپاس و احترام تقدیم می‌دارم.

۷۰/۴/۱۵

امیر افراز

علی تجویدی (آهنگساز و نوازنده)

متولد: ۱۲۹۸

ازدواج: سال ۱۳۲۲

فرزندان: سعید - زری

از آثار معروف تجویدی: سفر کرده، سنگ خارا، صبرم عطا کن، آتش
کاروان، نه همزبانی نه آشنائی، رفتم و بار سفر بستم، آزاده ام من، دیدی که
رسوا شد دلم، مرا عاشقی شیدا، داد از دل.



شوکت سالک

خانه‌ی علی تجویدی هنرمند خوب دیار ما حال و هوای دیگری دارد. خانه‌ای کوچک با یادگارهایی بزرگ. از در که وارد می‌شوی روی دیوار و ویتترین‌ها پر است از آثار هنری، یک کمانچه و یک دف و یک سه‌تار روی دیوار آویزان است، توی ویتترین چند ساز قدیمی قرار گرفته که ویلن آن باخمان است متعلق به سال ۱۹۷۶، نوشته‌ای به خط کمال‌الملک قاب شده و بر روی دیوار قرار گرفته که در آن شاگرد ممتاز خود هادی تجویدی پدر آقای تجویدی را از بهترین آبرنگ کاران به‌شمار آورده و صفات اخلاقی او را ستوده است. خطی از صبا که برای علی تجویدی چند سطر نوشته، صبا شاگرد نقاشی هادی تجویدی هم بوده، شعری از منیر طه آنهم قاب شده و روی دیوار است.

یک تابلو مینیاتور کار پدر آقای تجویدی خیلی ظریف و زیبا و چشم‌نواز است این تابلو فردوسی را در دربار سلطان محمود غزنوی نشان می‌دهد، عکسی از ابوالحسن صبا، عکسی یادگار با احمد عبادی، به هر گوشه که نگاه می‌کنم، هنر است و آثار هنری و چهره‌های هنرمندان و دوستان این هنرمند. تجویدی در مورد این آثار توضیح می‌دهد و من در ذهنم دنبال آهنگهای او می‌گردم، «سفر کرده»، کجا سفر رفتی، چه بیخبر رفتی، که دلکش آن را خوانده و ما سالها آن را در لحظه‌های متفاوت زندگی زمزمه کردیم، و روح و اندیشه‌مان را با آن موسیقی سرشار از احساس درآمیختیم، «سنگ خارا»، «دیدی که رسوا

شد دلم»، «آتشی ز کاروان جدا مانده»، راستی این آهنگها و ترانه‌ها در کدام لحظه‌ها تولد یافته‌اند که اینگونه در زمانه ماندگار شده‌اند. آن بعد از ظهرهای اندوهگین را به یاد می‌آورم که از مدرسه به خانه برمی‌گشتم و در انتظار برادرم می‌ماندم که در بیمارستان بستری بود، هر روز می‌گفتند می‌آید و دریغا که دیگر هرگز نیامد. می‌رفتم رادیو را روشن می‌کردم و این ترانه‌ها را که می‌شنیدم جان تازه‌ای می‌گرفتم و اندوهی سبک‌تر جای آن اندوه سنگین طاقت‌فرسا را می‌گرفت. اگر بشود خاطرات نوجوانی را از یاد برد این آثار را هم می‌شود فراموش کرد. تجویدی مرا به سرزمین ملودی‌ها و آهنگهای شورانگیز دعوت می‌کرد و حالا که به خانه‌اش آمده‌ام سؤالات زیادی از خودش دارم اما یادم می‌آید که برای گفتگو با خانم «شوکت سالک» همسرش به اینجا آمده‌ام.

سالن پذیرائی همه‌اش پنجره است اما چون شب است پشت پنجره قابل رؤیت نیست، یک پنجره هم شکسته است که با مقوائی آن را پوشانده‌اند، خانم تجویدی می‌گوید این پنجره از آثار بمباران‌های جنگ است و ما آن را مخصوصاً به همین صورت نگاه داشته‌ایم که یادگاری است از آن سالهای جنگ و وحشت.

خانم تجویدی بلوز و دامن خوش فرم شیری رنگی به تن دارد و چهره‌ای مهربان. از دیگران شنیده‌ام که خیاط باسلیقه‌ایست و اکثر لباس‌هایش را خودش می‌دوزد و در کار گلدوزی و بافندگی نیز مهارت دارد ضمناً دست‌پختش هم حرف ندارد، خودش سر صحبت را باز می‌کنند و با بیانی شیرین می‌گویند:

من و تجویدی با هم همسایه بودیم تازه دبیرستان را تمام کرده بود و بیکار بود اما بسیار دلنشین فلوت می‌زد و صدای ساز او را که می‌شنیدم احساس خوبی به من دست می‌داد و منقلب می‌کرد. وقتی به خواستگاری‌ام آمد

مادرم سخت مخالفت کرد اما وقتی دید من طالب این ازدواج هستم دست از مخالفت برداشت و البته بعدها در سلک مریدان تجویدی درآمد. امسال درست ۴۸ سال است که ازدواج کرده‌ایم، پدر آقای تجویدی، هادی تجویدی نقاش چیره دستی بود و مادر آقای تجویدی هم صدای خوبی داشت. تجویدی ترانه‌های قدیمی را از مادرش یاد گرفته است.

رابطه‌تان با مادر شوهرتان چطور بود؟

- خیلی خوب، او خانمی بود بسیار باصفا و بانشاط و خوش بین به زندگی و من خوش بینی را از او گرفته‌ام. مادر شوهرم با ما زندگی می کرد، گاهی ترانه‌ها را در خانه زمزمه می کرد و خانه با صدای او از حالت سکوت بیرون می آمد و شور و شوق زندگی را در دل اهل خانه بیدار می کرد. خانم قمر از دوستان مادر آقای تجویدی بود که گاهی به خانه ما هم می آمد، چه صدائی داشت و چه صفائی، برای خودش خانمی بود صاحب شوکت و جاه. بعد از قمر دیگر صدای هیچ زن خواننده‌ای به دل من ننشست. البته روح انگیز هم بد نبود، خوب بود اما قمر چیز دیگری بود. تحریرهای قمر خاص خودش بود. مرحوم طاهرزاده می گفت با اینکه قمر با من کار نکرده اما من احساس می کنم که شاگرد مکتب من است. قمر تنها خواننده زن بود که در فضای باز می خواند، خواننده خوب آن است که در فضای باز و بدون میکروفن بخواند، خوانندگان اپرا هنوز باید صدایشان یک چنین خصوصیتی داشته باشد، می گویند قمر وقتی در باغ و دشت و در دامن طبیعت آواز می خواند تمام مرغان خوش الحان از خواندن باز می مانند، یک چنین صدای سحر آمیزی داشت، من از صدای قوامی و ادیب خوانساری هم خیلی خوشم می آمد.

حالا که صحبت از قمر به میان آمد و شما نیز با او رفت و آمد داشتید بگوئید

بدانم آیا راست است که قمر در تنگدستی و فلاکت مرد؟

- قمر یک هنرمند استثنائی بود هر چه داشت به فقرا و زیردستان می‌بخشید و این بُعد از زندگی قمر جذابیت زیادی به او داده بود، او اگر می‌خواست برود دنبال مادیات، می‌توانست یک قصر هم داشته باشد اما او نمی‌توانست تحمل کند که دوروبر او پر از آدمهای فقیر و گرسنه باشد و او در رفاه زندگی کند، هرچه داشت با دیگران قسمت می‌کرد ما به خانه‌اش که آن زمان در قاسم آباد تهران نو بود رفت و آمد داشتیم. تا آخرین روزها دوستانش کنارش بودند البته زندگی محقری داشت چرا، چون خودش از تجمل خوشش نمی‌آمد.

خانم تجویدی بدون شک خانه شما مرکز رفت و آمد هنرمندان بود، چه کسانی بیشتر با شما رفت و آمد می‌کردند؟

- جمعه‌ها دوستان می‌آمدند خانه ما، قوامی می‌آمد، عبادی، صبا، مختاری و دیگران، گاهی شاعران هم به ما می‌پیوستند، معینی کرمانشاهی، بیژن ترقی، نواب صفا، شهر آشوب، پرویز و کیلی و این نشست‌ها نتیجه‌اش آهنگهائی بود که ساخته، ضبط و اجرا می‌شد.

اولین آهنگ‌های تجویدی را کدام خواننده اجرا کرد؟

- مرحوم حسین قوامی که آن زمان با نام فاخته‌ای در رادیو ارتش برنامه اجرا می‌کرد، آن آهنگ را تجویدی در یکی از روزهای پائیزی در اداره ساخته بود. می‌گویند پشت پنجره نشسته بودم به بیرون نگاه می‌کردم بعد از دقایق متمادی فکر این ملودی به نظرم رسید، به خانه آمد و آن را برای زمزمه کرد خیلی زیبا بود بعد از آنکه ترانه‌اش نیز ساخته شد آن را برای اجرا به فاخته‌ای داد، این آهنگ «شاهدم مهتاب» نام داشت با شعر منیر طه. بعد از ساختن این

ترانه آنچنان موسیقی در وجودش رخنه کرد که اصلاً از اداره استعفا کرد و تمام وقتش را گذاشت در خدمت موسیقی.

آقای تجویدی شاگردانی هم داشته‌اند آیا این رفت و آمدها برای شما تولید اشکال نمی‌کرد؟

- به هیچوجه، یک هنرمند باید اندوخته‌هایش را به دیگران یاد بدهد، وقتی مشغول تعلیم دادن به شاگردان است من فکر می‌کنم رفته است اداره، هیچ دخالت در کارهای مربوط به تدریس او نمی‌کنم. چون هنگام درس دادن به شاگردان بسیار جدی است و باور تان نمی‌آید اگر بگویم من حتی از صدای ساز ایشان به هنگام تمرین و تعلیم نیز لذت می‌برم. در آن هنگام یا در اتاقم هستم یا در آشپزخانه یا در حیاط کوچک منزل. همیشه از اینکه یکی دو تن از شاگردانش زحماتش را به باد داده‌اند ناراضی است و این موضوع اوائل خیلی او را می‌رنجانید مثلاً خانمی به نام پروانه امیرافشار با خواهش و التماس آمد و دو سال تمام تجویدی روی صدایش زحمت کشید و کار کرد که به نام حمیرا شروع به خوانندگی کرد و همین که به شهرتی رسید جذب کافه و کاباره شد و رفت دنبال مادیات. در صورتی که تجویدی با این شرط او را به شاگردی پذیرفته بود که هرگز دنبال این کارها نرود. اما خوب اگر آن کارهای مبتذل را نمی‌خواند می‌توانست یک هنرمند با شخصیت باشد، هاید همدین طور، البته همه گناهان را نمی‌شود به گردن اجتماع و کاباره دارها انداخت پنجاه درصد محیط و شرایط اجتماعی مقصر بود و پنجاه درصد هم این آدم‌ها خودشان. جنششان خرده شیشه داشت.

آیا حسادت در وجود شما جایی دارد؟

- اصلاً آدم وقتی ایمان داشته باشد و به شوهرش اطمینان کامل، هرگز

اسیر حسادت نمی‌شود.

از خصوصیات اخلاقی آقای تجویدی بگوئید.

- گذشته از اینکه همسر خویست پدر خوبی هم برای بچه‌هاست، به درس و زندگی آنها رسیده و می‌رسد. پسرم تحصیلاتش را تمام کرده و در قسمت فنی صدا و سیما کار می‌کند و دخترم نیز تحصیل کرده است و صاحب شوهر و فرزند، یک نوه دارم به نام آزاده که شانزده سال دارد و شاگرد تجویدی است استعداد فوق‌العاده‌ای در نواختن ویولن دارد.

خاطره جالبی ندارید؟

- زندگی همه‌اش خاطره است. تابستان‌ها ما همیشه در حیاط می‌خوابیدیم یک شب تجویدی بالا توی اتاق داشت تمرین می‌کرد. من برایش سفره پهن کردم و غذا گذاشتم رفتم داخل پشه‌بند خوابم برد. دوسه ساعت بعد بیدار شدم دیدم غذا خورده شده، سفره را جمع کردم و رفتم بالا. تجویدی گفت الان می‌آیم که شام بخورم دیگر گرسنه‌ام شده، گفتم مگر غذا نخوردی؟ گفت نه. متوجه شدم همان زمان که او مشغول کار بوده گربه‌ها سفره را خالی کرده‌اند.

جالب‌ترین هدیه‌ای که از آقای تجویدی گرفته‌اید چه بوده است؟

- همیشه هدایای خوبی از او گرفته‌ام. سال‌ها قبل که برای اجرای برنامه‌های موسیقی به خارج از ایران می‌رفت برایم همیشه عطر می‌آورد و لباس و چیزهای دیگر، اما گران‌بهارترین هدیه را اخیراً از او دریافت کردم یک گردن آویز عقیق که روی آن خوش‌نویسی شده است و از پدرش به یادگار مانده و من آنقدر از آن خوشم آمده که به گردنم آویزان کرده‌ام.

به نظر شما چه عاملی باعث شده که زندگی خانوادگی شما اینچنین باثبات و پایدار بماند؟

- گذشت، گذشت مهمترین و اصلی ترین عامل بوده است و بعد هم اطمینان - آدم وقتی به همسرش اطمینان داشته باشد از خیلی برخوردها و رنجش ها جلوگیری می شود.

شنیده ام دختر و پسران نیز دستی در کارهای هنری دارند آیا به تشویق شما و آقای تجویدی بوده؟

- پسر من با موسیقی آشناست اما تحصیلاتش را در رشته الکترونیک در آمریکا و آلمان به پایان رسانده و در ساختن «تار» مهارت و استادی به خرج می دهد، تارهایی که می سازد با تارهایی که استاد «یحیی» می ساخت و با بهترین تارهای قدیمی از نظر تکنیک و دقت رقابت می کند، دخترم نقاشی می کند و لیسانس نقاشی از دانشکده هنرهای زیباست و در زمینه صنایع دستی و هنرهای دستی تألیفاتی هم دارد.

کدام یک از آثار موسیقی آقای تجویدی را بیشتر دوست دارید؟

- همه را، حتی تمرین هایش هم مرا بر سر شوق می آورد. در هنگام خلق یکی یکی آثارش حاضر و ناظر بوده ام و بزرگترین موهبتی که خداوند به من داده همین علاقه به موسیقی است. من همیشه تشنه شنیدن موسیقی هستم مولوی می گوید آب کم جو تشنگی آور به دست، آن تشنگی همیشگی با من بوده و هست.

لحظه های بیکاری را چگونه پر می کنید، گذشته از موسیقی؟

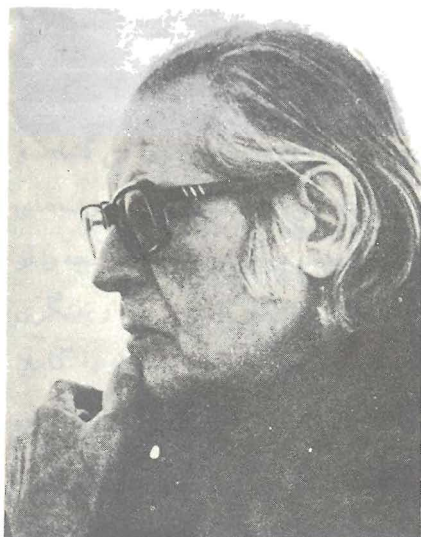
- کتاب می خوانم، تور می باقم البته حالا دیگر کار خیلی کند پیش

می‌رود ولی یک جوری خودم را مشغول می‌کنم از بیکاری خوشم نمی‌آید.

آیا حالا بعد از بیش از چهل سال زندگی هنوز همان احساس ماههای اول زندگی را به آقای نجویدی دارید؟

حالا احساسم پخته شده و جا افتاده، او نیمهٔ من است و من بدون او کامل نیستم. وقتی در خانه نیست کلافه می‌شوم به وجودش در این خانه عادت کرده‌ام و عامل عادت را هم فراموش نباید کرد که به نظر من عشق گاهی در پی عادت به وجود می‌آید، من این روزها بیشتر از آن روزها او را دوست دارم چون بدون او اصلاً قادر نیستم زندگی کنم.

مرتضی حناوه (آهنگساز و رهبر ارکستر)



متولد: ۱۳۰۱ تهران

دومین ازدواج: سال ۱۳۴۴

تحصیلات: فارغ التحصیل هنرستان عالی موسیقی در ایران و تحصیل

موسیقی در ایتالیا.

آثار معروف: کاکوتی و رقص برای او، کاپریس برای پیانو و ارکستر، صبر و ظفر برای ارکستر مجلسی و هارپ، هزارستان، بزرگداشت فردوسی، لالائی روی هارمونی زوج برای نیما یوشیج و آثار بسیار برای فیلم.

کتاب‌ها: سازهای بادی از ارکستراسیون شارل کوکلن - سازهای «کوبی» از ارکستراسیون شارل کوکلن - گامهای گمشده.

سال ۱۳۶۸ زندگی را بدرود گفت و در امامزاده طاهر کرج در زیر

درختان خزان زده به خاک سپرده شد.



آذر میدخت عظیما

هر بار که به خانه مرتضی حنانه می روم اندوه تازه ای دریچه جانم را می گشاید و به درون می آید، سالهای نوجوانی ام را به یاد می آورم که او برایم حرف های تازه می گفت و من نمی فهمیدم و حالا که می فهمم دیگر او نیست که آنچه را از گفته ها و نوشته های او به دست آورده ام برایش بازگو کنم، مرگ او تلنگری بود که مرا از یک خواب دیگر بیدار کرد اما هنوز هم زود است او را کاملاً بشناسم و بشناسیم. باید آثار منتشر نشده اش چاپ و منتشر شود و نوار آثارش در دسترس عموم قرار گیرد، آنگاه معلوم خواهد شد که او که بوده و چه خدمتی به موسیقی ایران کرده است گو اینکه با همین آثار منتشر شده تاکنون نیز روح موسیقی او و قدرت خلاقیتش چه در آهنگسازی چه در رهبری و چه در تدریس بخوبی نشان داده شده است. رنجهایی که او کشید همان رنجهایی بود که بتهوون کشید منتها رنج یک هنرمندی که در مرکز اروپا زندگی کرده با رنج یک موسیقیدان جهان سومی طبیعتاً از نظر شکل فرق هائی دارد. باشد تا روزی آنچه را درمورد رنج هائی که او برای اعتلای موسیقی کشیده و من با تحقیق و نشست هائی با هم دوره ای هایش و دیگران به دست آورده ام به چاپ برسانم.

آخرین بار قبل از درگذشت استاد در همین خانه با خودش، همسر و فرزندش ناهار خوردیم، بعد رفتیم به اتاقش، نشستیم او برایم قصه ای را که نوشته

بود خواند و من شعرهای تازه‌ام را، چقدر شیرین صحبت می‌کرد آهنگ صدایش توی گوشم هست، مهربانی توی چهره‌اش موج می‌زد، تمام اتاق پر از کتاب و نُت و نوار موسیقی بود، یک لحظه آرام نداشت، می‌نوشت، می‌نواخت، تحقیق می‌کرد... وجودش سرشار از احساس و خلاقیت بود. می‌گفت اگر تو هر روز چیزی به دانسته‌هایت اضافه نکنی درواقع چیزی از آن کم کرده‌ای، کس شدن آسان نیست و تکیه کلامش هم این جمله بود «مردم اندر حسرت فهم درست». آن روز علی آخرین اثر استاد را با پیانو نواخت و بعد آمد کنار پدر نشست و به حرف‌هایش گوش سپرد، چه روزی بود، یک بعدازظهر گرم مرداد ماه، استاد باید برای درس دادن به شاگردانش تا نیاوران می‌رفت. او به شاگردانش بخصوص آنان که استعداد درخشانی داشتند بسیار اهمیت می‌داد، به من گفت: باش من سر راهم ترا به خانه می‌رسانم، آذر خانم طبق معمول یکی یک فنجان کاپوچینو به ما داد و ما را روانه کرد. سوار شدیم توی ماشین باز هم از هنر و بخصوص موسیقی و شعر گفت. وقتی با هم بودیم صحبت فقط درباره همین چیزها بود، هنر و هنر. جلوی خانه پیاده شدم دو روز بعد می‌رفتم سوئیس خدا حافظی کردم می‌خواستم ببوسمش اما خودداری کردم توی خیابان! مردم چه می‌دانند او عموی من است، شاید بد می‌شد! رفتم سفر. دو ماه بعد که برگشتم دکتر جهانبگلو، خدا رحمتش کند همسایه ما بود، تلفن کرد و گفت حنا سرطان گرفته است آنقدر شوکه شدم که لیوان چای از دستم افتاد دیگر بقیه حرف‌هایش را نشنیدم. آخر شب بود زنگ زدم آذر خانم با شنیدن صدای من شروع کرد به گریستن و من فهمیدم آن اتفاق افتاده است...

خانم حنا از آشنائی و ازدواج شروع کنیم.

- من در رادیو تلویزیون کار هنری می‌کردم و در جریان رفت و آمد به شورای موسیقی با مرتضی آشنا شدم، آنزمان او رهبر ارکستر فارابی بود و من

هم شیفته موسیقی، این آشنائی به ازدواج انجامید و من به خواست او کار را کنار گذاشتم. ما بیست و هفت سال با هم زندگی کردیم و من تمام وقتم را صرف رسیدگی به امور خانه کردم تا او با آسودگی خاطر به کارش و به هنرش برسد، من عاشق موسیقی بودم و زندگی با یک موسیقیدان برایم ایده آل بود، خانه ما به دانشگاه شبیه بود، شاگردان، موسیقیدانان و هنرمندان می آمدند و می رفتند، او کار خودش را می کرد و من هم کار خودم را. ضمن اینکه از این رفت و آمدها و گفت و شنودها بهره هم می گرفتم. او هارمونی و ارکستراسیون درس می داد هم در هنرستان و هم در منزل، سازشناسی درس می داد، ضمن اینکه در رادیو تلویزیون هم فعالیت داشت، آهنگ می ساخت، روی هارمونی زوج کار می کرد، کتاب می نوشت، تحقیق می کرد. اصلاً موسیقیدان که چه بگویم محقق و دانشمند بود، استاد نواختن پیانو و هورن بود اما به تمام سازهای دیگر چه ایرانی و چه غربی آشنائی داشت چرا که یک رهبر ارکستر و یک استاد سازشناسی باید ویلن و تار هم خوب بزند که طریق دست گرفتن آن را به شاگردان یاد بدهد، او حتی می دانست سیم تار چه خصوصیتی باید داشته باشد با چه وزن مخصوص، حتی طرز ساختن سازهای مختلف را می دانست، اینها که می گویم یک قطره از دریاست...

می دانستید زندگی کردن با یک هنرمند چه مشکلاتی را ممکن است در پی داشته

باشد؟

- من به دلیل اینکه خودم کار هنری می کردم روی عشق و علاقه همه چیز را تحمل می کردم، از خصوصیات شوهر من یکی حساسیت و زود رنجی بیش از حدش بود، روحی بسیار شکننده داشت، تحمل کج فهمی ها را اصلاً نداشت از اینکه می دید عده ای در مقابل هر گونه نوآوری در هنر جبهه می گیرند و می خواهند موسیقی ایرانی را در همان چهارچوب گذشته متوقف نگاه دارند

واقعاً رنج می‌برد و متأثر می‌شد، او عاشق موسیقی ایران بود، می‌خواست موسیقی ایران را به طریقه صحیح از حالت یک صدائی و یکنواختی بیرون بیاورد، به همین دلیل برای پولیفونی کردن (چند صدائی کردن) موسیقی ایران قواعد جدیدی را به کار گرفت، رفت و هارمونی زوج را پیدا کرد و برای این کار سال‌ها وقت گذاشت و تحقیق کرد. خودش می‌گفت از همان سالها که در کنسرواتوار موسیقی واتیکان درس می‌خواندم دنبال هارمونی زوج بودم چرا که موسیقی هر ملتی خصوصیات خودش را دارد و باید با توجه به آن خصوصیات از هارمونی مناسب همان موسیقی استفاده کرد و توضیح می‌داد که موسیقیدانان شوروی هم همین کار را کرده‌اند. حتی چینی‌ها و ژاپنی‌ها هم...

از مسائل تکنیکی بگذریم و به مسائل خصوصی‌تر بپردازیم آیا استاد در امور مربوط به خانه هم دخالت می‌کردند؟

- تمام مسائل مربوط به خانه و خرید و آشپزی و غیره به عهده من بود. اوائل ازدواج طرز پختن چند غذای ایتالیائی مثل لازانیا و اسپاگتی را به من یاد داد، همین‌طور طرز تهیه یک قهوه مخصوص به نام «کاپوچینو» را از او یاد گرفتم چرا که او طی سالها زندگی در ایتالیا طرز پختن غذاهای ایتالیائی را خوب می‌دانست و از آن پس ۲۷ سال تمام برایش هر روز دوسه بار کاپوچینو درست می‌کردم، آنقدر عادت کرده‌ام که گاهی به خودم می‌آیم و می‌بینم مشغول زدن شکر و قهوه هستم، برای کی درست می‌کنم نمی‌دانم شاید برای یاد و خاطره‌اش... چه تلخ است. این دو سال خیلی برای من سخت گذشت. در نیمه راه زندگی تنها ماندم، رفتنش آنقدر ناگهانی بود که من آمادگی پذیرفتن اینهمه تنهایی را نداشتم، هنوز شوکه هستم، مدت بیماری‌اش فقط بیست روز طول کشید مثل پرنده‌ای پر و بالش را جمع کرد و پرواز کرد و من در قفس این رؤیا و خیالات عجیب و غریب مانده‌ام، علی‌هم‌آه که هنوز خیلی جوان است.

علی حالا چند سال دارد و چه می کند؟

- علی نوزده سال دارد دیپلم ریاضی گرفته و در فکرم که چه کنم، اگر برای ادامه تحصیل به یک کنسرواتوار در خارج برود بهتر است چرا که وضع تدریس موسیقی در ایران زیاد پیشرفته نیست، البته علی حالا هم نوازنده پیانو است و در ارکستر مجلسی تلویزیون هورن اول و پیانو می زند. پدرش از هشت سالگی مقداری از چیزهائی را که می دانسته به او منتقل کرده ولی خوب باید ادامه پیدا کند تنها یک بورس تحصیلی می تواند او را به آنجا که پدرش آرزو داشت برساند. مرتضی آنچه را که در توان داشت برای آموزش علی انجام داد، زبان فرانسه و انگلیسی را نیز به او آموخت. زحمات دیگر هم که با من بود.

درگذشت استاد چه تأثیری روی علی گذاشته است؟

- حادثه خیلی غیر منتظره بود، علی بعد از آن شدیداً عصبی و تند خو شده، گاهی نیمه شب بلند می شوم سری به اتاقش می زنم می بینم رفته توی اتاق پدرش سرش را میان دستهایش گرفته به نظرم می رسد در مه فرو رفته یا ابرهای تیره او را در میان گرفته اند، حرفی نمی زنم فقط او را از میان آن ابر و مه بیرون می آورم و به اتاق خواب هدایتش می کنم چون در اینطور مواقع سکوت گویاتر از هر سخنی است. آنها خیلی به هم وابسته بودند، با هم غذا می خوردند، با هم برای قدم زدن بیرون می رفتند، با هم برای ضبط آثار جدید به استودیو می رفتند، پاتوقشان هم همین اتاق بود یا پیانو کار می کردند یا حرف می زدند حالا او هم استادش را از دست داده و هم پدرش را، درواقع شاگرد در نیمه راه تحصیل تنها مانده، تمام کوشش من بر این است که یک طوری باهاش کنار بیایم خیلی زیر نفوذ شخصیت پدرش قرار گرفته باید از زیر این سایه سنگین بیرون بیاید و مستقل شود. من که تمام سعی خودم را کرده ام و می کنم.

یادم می‌آید من دو روز قبل از سفرم منزل شما بودم، همگی غذا خوردیم، حرف زدیم و عمومیم مرا به خانه رساند از بیماری هم در وجودش اثری نبود جز اینکه گاهی سرفه می‌کرد. بعد از سفر که دو ماه طول کشید او را در بیمارستان یافتیم و بعد تمام شد... - به دنبال همان سرفه‌ها از آقای دکتر شریعت دوستش وقت گرفتیم. رفت. دکتر او را معاینه کرد و دستور عکس و آزمایش داد. و بعد از دیدن عکس ریه پیشنهاد کرد بهتر است استاد برای دیدن دخترش و یک چک آپ به فرانسه برود.

می‌گویند آقای دکتر شریعت به استاد گفته است شما سرطان گرفته‌اید؟ - خیر اینطور نیست فقط گفتند بروید فرانسه برای چک آپ. مرتضی از آنجا که به این بیماری حساسیت داشت و باهوش هم بود فوراً فهمید و گفت می‌دانم همان مرضی را گرفته‌ام که از شما می‌ترسیدم. روحیه‌اش را از دست داد چون همانطور که اشاره کردم از این بیماری خیلی بدش می‌آمد. من فوراً عکس‌ها و جواب آزمایشات را فرستادم فرانسه، ویزای آلمان و فرانسه و انگلیس را هم گرفتم اما از فرانسه جواب آمد که بیماری بسیار پیش‌رفته است تکانش ندهید. دوستانش او را در بیمارستان طوس بستری کردند و بعد برای شیمی درمانی به بیمارستان خاتم الانبیاء منتقل کردیم. شیمی درمانی به او نمی‌ساخت و بعد هم که ۲۵ مهرماه آن اتفاق غم‌انگیز افتاد. ما رفته بودیم خانه، نیمه شب درحالیکه طاهر جلیلی شاگردش که از پاریس برای دیدنش آمده بود و یکی دیگر از شاگردانش بالای سرش بودند زندگی را بدرود گفت. با وجود این بیماری وحشتناک نه آهی کشید و نه ناله‌ای کرد. صبورانه و با متانت به استقبال مرگ رفت. و بقیه ماجرا را هم که می‌دانید. شاگردان و دوستدارانش و همین مردم تشییع جنازه باشکوه و بی‌نظیری برایش برگزار کردند. تالار رودکی غرق در گل و جمعیت بود تا خیابان انقلاب روی دوش

هنرمندان و دوستانش می‌رفت. همراه با مارش عزائی که خودش ساخته بود. خیابان از جمعیت موج می‌زد. در امامزاده طاهر هم همراه با ساز محمد موسوی و آواز شاگردش گودرزی او را به خاک سپردند. زیر درختان خزان‌زده در آن فضای برگ باران. من چهره‌اش را برای آخرین بار دیدم انگار روز اول دیدارمان بود همانقدر جوان و زیبا شده بود، انگار زنده بود! به این ترتیب بعد از ۲۷ سال زندگی با هم برای همیشه خداحافظی کردیم. حالا من دلتنگی‌هایم را با شنیدن آثارش و به یاد آوردن خاطرات تسلی می‌دهم، مهم این است که آدم چه تصویری از گذشته داشته باشد. از وزارت ارشاد و وسائل ارتباط جمعی هم که بعد از مرگ آنقدر از او تجلیل کردند سپاسگزارم. من آدم قدرشناسی هستم و حالا منتظرم بیایند و کتاب‌ها و نوارهای آثارش را منتشر کنند که جوان‌هایی که دنبال فراگیری موسیقی هستند از آن‌ها و از تجربه‌هایش استفاده کنند.

شاگردان او آنطور که در گفتگوهای گفته‌اند رابطه‌شان با استاد رابطه فرزند و پدر بود چطور این رابطه به وجود می‌آمد؟

- مرتضی از آنجا که خودش پدر بود و به فرزندانش عشق می‌ورزید به بچه‌های دیگران نیز به چشم دختران و پسران خودش نگاه می‌کرد و موسیقی را با شوق و مهربانی می‌آمیخت و به آنان منتقل می‌کرد و اینگونه بود که در جان‌شان می‌نشست و ماندگار می‌شد و همیشه هم بیشتر از آنچه که باید برای آنها وقت می‌گذاشت، شاگردانش از آن گونه شاگردانی بودند که جمعه‌ها هم به مکتب می‌رفتند!

نا آنجا که من یادم می‌آید عموم بسیار آدم کنجکاو و جستجوگری بود مثلاً خوب فیلمبرداری می‌کرد، با فن صدابرداری آشنا بود، حتی ماشین نویسی هم می‌دانست

و نوشته‌هایش را خودش ماشین می‌کرد، به کشف چیزهای عجیب و ناشناخته علاقه زیادی داشت.

- درست یادم می‌آید ماشین نویسی فارسی و لاتین را در عرض یک هفته یاد گرفت که خود من که تا پیاپیست بودم متحیر ماندم. یعنی یک هفته تمام وقت نشست و یاد گرفت. در راهی که قدم می‌گذاشت تا آخرش را می‌رفت، ایتالیا هم که بود در آن دیار غربت گلیم خودش را از آب درآورده، رفت توی کار دوبله برای اینکه بتواند هزینه کنسرواتوار را بدهد. یادم می‌آید یکبار با هم رفتیم کرمانشاه (البته قبل از تولد علی). مرا برد به دیدار درویش و آن مجالس عرفانی رقص و سماع و آن حالت‌های وجد و سرور، خودش هم به عرفان علاقه داشت، آن‌ها اکثراً اهل هنر و ادب بودند و تا همین اواخر به تهران که می‌آمدند به دیدن استاد می‌آمدند. سقز و سنندج هم رفتیم، باز دنبال همین برنامه بود می‌گفت دیدن همه این چیزها تأثیری در ذهن آدم می‌گذارد. یکبار هم رفتیم یزد گفت بیا برویم تا بالای کوه پای آن برج‌ها که زرتشتی‌ها آئین مخصوص برای مردگان خود اجرا می‌کنند پیاده باید می‌رفتیم. طرف عصر رسیدیم آن بالا. آن روز یک جوان چهارده ساله مرده بود و جنازه‌اش را کنار برج آن سوی دیوار گذاشته بودند و دیگر چیزی جز مشتی استخوان باقی نمانده بود، خوراک کرکس‌ها شده بود. موبد موبدان هم مراسم را اجرا کرد. البته این کار حالا دیگر مدت‌هاست منسوخ شده و آن موقع هم ما با مشکلات زیاد توانستیم خودمان را به آنجا برسانیم، مقداری پوست میوه روی زمین کنار برج ریخته بود، گفتند این‌ها پس مانده خیراتی است که اقوام متوفی اینجا قسمت کردند. یک سفر دیگر هم می‌رفتیم بندر عباس یک جیب استیشن داشتیم، از شیراز که راه افتادیم وسط راه گفت بیا از اینجا برویم این راه را هم امتحان کنیم. رفتیم یک وقت متوجه شدیم که دارد شب می‌شود و ما توی یک دشت پر از گل و نمک سرگردانیم. ساعت‌ها گم شده بودیم و دنبال یک راه و

یا یک آبادی می گشتیم دیگر نوید و خسته بودیم. نه یک تابلو راهنمایی به چشم می خورد و نه یک آدمیزاد. در آخرین لحظات چشمان به یک ماشین افتاد که مخصوص رفت و آمد «کفه» بود و آنطور که بعد معلوم شد هفته ای یا دو هفته ای یکبار از آن طرف ها می رفت. به راننده آن ماشین گفتیم می خواهیم برویم بندر عباس. اولاً که از دیدن ما متعجب شده بود، گفت اینجا «کفه» است و برهوت چرا آمده اید اینجا. به هر حال خواهش کردیم ما را تا سیرجان هدایت کرد یعنی اگر ما به آن راننده بر نمی خوریم معلوم نیست چه سرنوشتی در آن برهوت که می گفتند زیرش دریاچه نمک است پیدا می کردیم. وقتی به سیرجان رسیدیم نفس راحتی کشیدیم، ماشین را بردیم تعمیرگاه و شب را در سیرجان گذراندیم و فردا دوباره راه افتادیم. از این کارها زیاد می کرد خودش می گفت نوجوان که بودم یک شب با هدایتی و شیروانی تصمیم گرفتیم پیاده برویم شمال و رفتیم. آرامش نداشت و هر لحظه فکری توی سرش پیدا می شد و می رفت دنبالش.

از خصوصیات اخلاقی اش بگوئید.

- این بیست و هفت سال حتی یک بار هم من از این مرد دروغ نشنیدم. اصلاً از دروغ بدش می آمد، به لباس پوشیدن اهمیت می داد، شیک می پوشید و همیشه آراسته و ادکلن زده بود. هرچه که داشت با دیگرانی که نداشتند قسمت می کرد حتی اگر شده بود یک نان سنگک. به مال دنیا کوچکترین توجهی نمی کرد، مهربان بود و با من همیشه با احترام و صمیمیت رفتار می کرد. البته کج خلقی هائی داشت، گاهی عصبانی می شد از کوره درمی رفت و خیلی خیلی زود رنج بود. و دیگر اینکه تمیز و مرتب و با انضباط بود، توی اتاقش هر چیز جای مشخصی داشت، قفسه های کتاب، نُت ها، نوشته هایش، عکس هایش، نوارها همه مرتب و در جای مشخصی قرار داشتند و دارند.

بهترین و شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی شما و آقای حنا چه لحظاتی بود؟

- لحظاتی که روی صحنه تالارهای بزرگ، ارکستر را رهبری می‌کرد و مردم برایش دقایق متمادی کف می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند. چند صحنه فراموش نشدنی را به یاد دارم یکی برنامه‌ای که با ارکستر بزرگ فارابی و خانم مرضیه در تئاتر شهر داشت. مردم چه کردند نمی‌توانم بگویم. اصلاً نمی‌گذاشتند ما به خانه برویم اینقدر ابراز احساسات زیاد بود. سه ساعت بعد ما توانستیم از میان جمعیت خودمان را به ماشین برسانیم و برویم. و صحنه دیگر در تخت جمشید بود هنگامی که ارکستر مجلسی را رهبری می‌کرد آنجا هم ایرانی‌ها و خارجی‌ها برایش چه کردند در دیوارهای شهر شیراز که پر بود از پوسترها و عکس‌های او، چرا که اولین جشن هنر شیراز بود و جشن هنر هنوز به ابتدال کشیده نشده بود، و سال بعد هم که فرهاد مشکوة کارهای او را اجرا کرد باز هم خیلی مورد توجه قرار گرفت. جوایز فراوانی به آثارش تعلق گرفته چه در خارج و چه در داخل، که همه آن‌ها را اگر خدا بخواهد در موزه‌ای که به نامش درست خواهند کرد می‌گذاریم. و از این صحنه‌ها فراوان داشته‌ایم حتی بعد از انقلاب هم در چند سفارت‌خانه آثارش اجرا شد که باز خیلی مورد توجه قرار گرفت. من در زندگی هم شریک غمهایش بودم و هم شریک افتخاراتش، و حالا هم واقعاً راضی هستم راضی از این جهت که سالهای زندگی‌ام را در خدمت مردی گذاشتم که در موسیقی این مرز و بوم تحولی عظیم به وجود آورد.

هرگز تصمیم نگرفته بودند که بروند و در خارج زندگی کنند؟

- ابداً. تصمیم گیرنده او بود و او هم عاشق ایران بود بارها و بارها چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب دعوتش کردند با قول‌ها و وعده‌های بزرگ. می‌گفت آدم باید توی همین مملکت و میان همین مردم باشد، شاگردان خوبی

هم تربیت کرده که در آینده بقیه راه را خواهند رفت و یادش را زنده نگاه خواهند داشت. چند تا از شاگردانش در خارج درخشیده‌اند. این اواخر دلش می‌خواست سفر کوتاهی به ایتالیا داشته باشد آن‌هم برای تجدید خاطره و تجدید دیدار با دوستان و همکلاسی‌هایش، ایتالیا را دوست داشت چون ده سال از دوران جوانی‌اش را در آنجا گذرانده و درس خوانده بود.

خیلی از حرف‌هایش را با طنز می‌آمیخت آن‌طور که پدرم می‌گفت از سنین کودکی و نوجوانی زبان شوخی و طنز را به کار می‌گرفت، پدرم معتقد بود به دلیل حساسیت و زودرنجی‌اش بود. جنبه‌های جدی زندگی گاه او را می‌آزرد و از این رو به طنز پناه می‌برد.

- شیرینی صحبت‌هایش هم به خاطر طنزی بود که در آن وجود داشت، شاید هم برای گریز از تلخی‌های جامعه و زندگی روزمره به طنز گریز می‌زد و به هر حال همه آنها که او را می‌شناختند از مصاحبتش لذت می‌بردند، حضور مطبوعی داشت.

از دوستانش بگوئید که در تمام مدت بیماری کنار بسترش بودند، گویا سنگ مزارش را نیز دوست نقاش و هنرمندش آقای دکتر یزدان پناه تهیه کرده است، همان که پرتره‌هایی نیز از او کشیده است.

- دوستانش همه مهربان و خوب و وفادار بودند و هنوز هم می‌آیند سراغ ما. دکتر یزدان پناه و من با هم سنگ را تدارک دیدیم از محبت‌هایش سپاسگزارم واقعاً به دوستی معنائی خاص بخشید، نت‌نویسی روی سنگ کار شاگردش علی برلیانی است. می‌دانید که بنا به وصیت خودش نت موسیقی فردوسی را روی سنگ مزارش نوشته‌اند. دوستان دیگرش هم هستند که همیشه محبت داشته‌اند. دکتر تهرانچی، دکتر شریعت، دکتر جنت‌پور، آقای

سنگانیان و آقای ژوله و بقیه که اگر بخواهم همه را اسم ببرم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود! از هنرمندانی هم که لطف کردند سپاسگزارم بخصوص آقای فریدون ناصری که همکار و دوست قدیمی‌اش بود.

حالا چگونه روزگار می‌گذرانید و چه می‌کنید؟

- حالا هم همه وقتم صرف علی می‌شود، باید مراقب باشم که سر وقت برود اداره، سر ساعت شاگردهایش را درس بدهد و برود به درس خودش هم ادامه بدهد، دارد در رشته آهنگسازی با یکی از شاگردان پدرش کار می‌کند. حالا نوبت این یکی است تنها آرزوی من اینست که برود و درس بخواند، تجربه پیدا کند و همانطور که خودش می‌خواهد «ویرتواز» پیانو شود و آثار پدرش را اجرا کند، گاهی هم که وقت داشته باشم کتاب می‌خوانم تازگیها رمان بلند و جذاب کلیدر دولت آبادی را خوانده‌ام و می‌خواهم شروع کنم به خواندن کتاب خاطرات سیمون دوبوار و گاهی می‌روم بیرون برای خرید، هفته‌ای یا دو هفته یکبار هم می‌روم گل و شیرینی می‌برم امامزاده طاهر کنار مزار آنکه مرا تنها گذاشته گل را می‌گذارم روی سنگ مزارش و شیرینی را هم قسمت می‌کنم و برمی‌گردم خانه... اصلاً نمی‌دانم چطور توانسته‌ام تا امروز این دوران غم‌انگیز را بگذرانم، با خودم فکر می‌کنم پرنده دست آموزش چند ماهی بیشتر نتوانست دوری‌اش را تحمل کند آیا من از آن پرنده دست آموز کمتر دوستش دارم و خودم جواب خودم را می‌دهم: همه اینها نشان می‌دهد سرنوشت انسان به‌دست خودش رقم زده نمی‌شود.

روح الله خالقی

(موسیقیدان و نوازنده)

متولد: سال ۱۲۸۹

فارغ التحصیل هنرستان موسیقی

فرزندان: گلنوش و فرخ

آثار نوشتاری: سرگذشت موسیقی ایران (دو جلد)، نظری به موسیقی (دو

جلد)، و آثار دیگر

روح الله خالقی در ۱۳۴۸ درگذشت.

ایران جهانسوز شاهی

برای دیدن خانم ایران جهانسوز شاهی همسر روح‌الله خالقی موسیقیدان معروف می‌روم، هنرمندی که با آثارش زندگی کردیم و به مدد آنچه که از او به جای مانده به کشف زیبایی‌های ناشناخته دیگر خواهیم رفت و به این زندگی بی‌رنگ رنگ خواهیم بخشید. توی راه که می‌آدمم آهنگهایش در خاطرم می‌نشست و اندوه و شادمانی توأم، یک حس دلپذیر در من می‌آفرید. همان‌گونه که گذشته‌ها را نمی‌توان فراموش کرد آثار هنری ناب نیز فراموش نشدنی هستند... ای ایران، حالا چرا، آتشین لاله.

خانم خالقی چهره‌ای مهربان دارد، مرا به سالن پذیرائی راهنمایی می‌کند، برایم چای می‌آورد، روبرویم می‌نشیند و شروع می‌کند به صحبت کردن، آنقدر دلنشین حرف می‌زند که آدم دلش می‌خواهد ساعت‌ها بنشیند و گوش کند. گلنوش که آن سوی سالن مشغول ضبط موسیقی است می‌گوید: مادرم گنجینه خاطرات است. با همان چند کلامی که بین من و گلنوش رد و بدل می‌شود به این نتیجه می‌رسم که گلنوش هم خودش در سخنوری دست کمی از مادر گرامی‌اش ندارد. یک تابلو نقاشی از چهره روح‌الله خالقی روی دیوار روبرو قرار دارد. می‌پرسم این تابلو کار کدام نقاش است؟ همسر آقای خالقی می‌گوید: این پرتره را من از چهره خالقی کشیده‌ام. و به این ترتیب گفتگوی ما شروع می‌شود.

- از کودکی تار می‌زدم، به نقاشی هم علاقه‌مند بودم، هم در مدرسه ژاندارک درس خوانده‌ام و هم در هنرستان موسیقی ملی رشته نقاشی را گذرانده‌ام. آن زمان حسنعلی وزیری برادر کلنل وزیری که از شاگردان ممتاز کمال‌الملک بود در هنرستان نقاشی درس می‌داد و من از هنرجویان ایشان بودم. بعد از تحصیل به پیشنهاد شوهر خواهرم رشید یاسمی آموزگار شدم، البته قبل از آن مدتی در قسمت موزه‌های وزارت فرهنگ و هنر کار کردم. بعدها به دلیل اینکه دائم با دلال‌ها و خرید و فروش سر و کار داشتم دیدم با روحیه‌ام سازگاری ندارد رفتم قسمت تعلیمات عالی، محیط تربیتی سالمی بود. در آنجا با خالق آشنا شدم، ایشان معاون دفتر وزارتی بودند و این آشنائی به ازدواج انجامید، البته خیلی سخت تن به ازدواج دادم چرا که قبلاً یکبار ازدواج کرده بودم که به جدائی انجامید و به قول معروف چشمم ترسیده بود. این را هم بگویم که در ازدواج اول احساس خودم دخالت نداشت و به انتخاب پدر و مادرم صورت گرفت. اما با خالق از همان روز اول ازدواج تفاهم داشتیم، فکر می‌کردم این مرد یک دوست، یک عشق، یک همراه و همسر خوب است. به جرأت می‌گویم من سی سال در کنار او نه زندگی که سلطنت کردم... حالا هنوز که هنوز است وقتی می‌روم مقبره ظهیرالدوله و برمی‌گردم چند روزی مریض می‌شوم. سنگینی آن سنگ را روی دلم و روی همه وجودم احساس می‌کنم، از کودکی شیفته هنر و بخصوص موسیقی بودم و در کنار او خودم را کامل می‌دیدم. انگار خداوند آن موجود عزیز را خلق کرده بود برای اینکه موسیقیدان شود، روحش سرشار از شعر و موسیقی بود. حالا هم فکر نمی‌کنم مرده و بر این باورم که در قالب آثارش زنده جاوید است.

پس به اعتقاد شما زندگی کردن با یک هنرمند آنقدرها هم که می‌گویند مشکل

نیست؟

- اگر شیفته هنر و وجود هنرمند باشی مشکلات سر راه را می‌شود به آسانی حل کرد. خوب واضح است که یک زندگی مشترک گذشت و فداکاری دوجانبه می‌خواهد اما چه ایرادی دارد که یک طرف گاهی اوقات برای استحکام بخشیدن به زندگی قدری کوتاه بیاید من تا آنجا که یادم هست همیشه چشم به راه آمدنش می‌نشستم گاهی تا ساعت ۳ بعد از ظهر گرسنه می‌ماندم تا او بیاید و با هم غذا بخوریم. او هم مراعات می‌کرد گاهی اوقات که از سر کار برمی‌گشتم و خسته بودم به اهل خانه می‌گفت سر و صدا نکنید ایران خوابیده و نمی‌گذاشت کسی به طرف اتاق خواب من بیاید. سی سال با هم و در کنار هم و یکدل و مهربان هم بودیم و آرزویم همیشه این بود که وقتی می‌رود مرا هم با خودش ببرد. اصلاً تصور زندگی کردن بدون او برایم یک کابوس وحشتناک بود. اما چه کنم که تقدیر اینگونه می‌خواست. من به سرنوشت و تقدیر خیلی معتقدم. مثلاً خالقی اصلاً دلش نمی‌خواست بچه‌ها بروند دنبال موسیقی، می‌گفت موسیقی شغل نیست یک هابی است، موسیقی با احساس و ذوق انسان سرو کار دارد و نمی‌شود از راه موسیقی پول درآورد و زندگی کرد. به همین دلیل پسر بزرگم با وجود اینکه مدتی موسیقی کار کرد اما آن را به عنوان شغل قبول نکرد، فرخ پسر کوچکم نیز لیسانس گرفت و رفت دنبال زندگی. اما گلنوش، درمورد گلنوش به این دلیل مخالفت نکرد که می‌گفت دختر است و شوهر که بکند موسیقی را فراموش می‌کند... اینجاست که آدم می‌بیند سرنوشت نقش تعیین کننده‌ای دارد خواست خدا بود که دختر راه پدرش را دنبال کند و ادامه دهنده باشد.

حالا که از گلنوش خالقی سخن به میان آمد کمی راجع به تحصیلاتشان هم صحبت کنید.

- گلنوش از سال پنجم ابتدائی وارد هنرستان موسیقی ملی شد که پدرش

رئیس آن بود. با موفقیت دیپلم گرفت و شاگرد اول شد و بعد هم رفت به هنرستان عالی موسیقی، یکسال هم در آنجا درس خواند باز هم با رتبه اول قبول شد، واقعاً استعداد موسیقی داشت مدتی اینجا تدریس کرد بعد رفت اطریش دوره کمپوزسیون را تمام کرد. و بعد از درگذشت پدرش در دانشگاه اوپرین اوهایو ادامه تحصیل داد بعد از گرفتن فوق لیسانس در ویسکانسن آمریکا ازدواج کرد.

گویا درحال حاضر خانم گلنوش خالقی در آمریکا زندگی می‌کنند و رهبری یک ارکستر را به نام روح الله خالقی به عهده دارند؟

- بله و هرساله چند کنسرت می‌دهد، یادم می‌آید یکبار که گلنوش در یک کنسرت ارکستر را رهبری می‌کرد بعد از اتمام برنامه جمعیت زیادی که در سالن جمع بودند حدود هزار نفر می‌شدند یکصدا فریاد زدند ای ایران، ای ایران، گلنوش و ارکستر «ای ایران» را اجرا کردند، باور کنید نمی‌توانم بگویم چه حالی داشتم من و مردم همه اشک می‌ریختیم حتی خارجی‌هایی که در آنجا حضور داشتند به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و در آن فضای پرانده من خوشحال بودم که یکی از آرزوهای خالقی برآورده شده... آخر او آرزو می‌کرد روزی موسیقی ایرانی در سالن‌های بزرگ اجرا شود و طوری اجرا شود که ایرانی و خارجی از شنیدن آن لذتی یکسان ببرند. حالا هم گلنوش به ایران آمده تا مراسمی به یاد بیست و پنجمین سال درگذشت پدرش اجرا کند.

تحصیلات موسیقی آقای خالقی در کجا بوده؟

- در ایران و بعد هم یک دوره در فرانسه دیدند. به موسیقی ایرانی عشق می‌ورزید و آرزو داشت موسیقی ایرانی روزی جهانی شود. دنبال مادیات نبود، درست یادم هست ایامی را که ما واقعاً به پول احتیاج داشتیم اما خالقی تقاضای

۶۰ هزار تومان را رد کرد این پول را می خواستند بابت واگذاری آهنگهایش به او بدهند می گفت من هنر فروش نیستم، هر دو نفر کار می کردیم و زندگی را با همان در آمدی که داشتیم می گذراندیم.

از خاطراتان بگوئید.

- یکی از بهترین خاطراتم آشنائی من و خالقی با استاد بنان است، گلنوش تازه به دنیا آمده بود، سیزده بدر رفته بودیم ولنجک، باغی که متعلق به مادر خانم صبا بود. گلی گریه می کرد بردمش توی باغ بگردانمش. چینه خراب بود باغ پهلوی را می دیدم، آقای عبدالعلی وزیری که در آن باغ داشت قدم می زد جلو آمد و سلام علیک کردیم صدای خوبی از آن طرف ها به گوش می رسید که عجیب روی آدم اثر می کرد انگار کسی داشت آواز می خواند. آقای عبدالعلی وزیری ما را به باغ پهلوی دعوت کرد رفیم و در آنجا بود که با بنان آشنا شدیم، در آن روز بخصوص، صبا تار زد و خالقی ویلن و بنان با آن صدای جادویی آواز خواند صدائی که مثل آبشار جاری می شد و این جاری شدن در هنر مسأله بسیار مهمی است. از آن پس لااقل هفته ای سه روز با بنان و هنرمندان دیگر نشست هائی داشتیم، جمعی بودیم یکدل و صمیمی، از آن پس بیشتر آهنگهائی را که خالقی می ساخت و برای ارکستر گلها تنظیم می کرد برای اجرا به بنان می داد. آن ایام خانم مریم وزیری خواهر کنلن وزیری همسر بنان بود و از خصوصیات کار بنان اینکه با ادبیات آشنائی داشت، با موسیقی آشنائی داشت و مهمتر اینکه تلفیق شعر و موسیقی برایش خیلی مهم بود. به نظر من یک خواننده خوب باید برود و نحوه تلفیق شعر و موسیقی را یاد بگیرد. یاد بگیرد که هر کلمه چه «بار»ی دارد و چگونه باید تلفظ و اجرا شود. خوانندگانی هستند که اصلاً فارسی بلد نیستند، مولوی خوان و حافظ خوان می شوند. انگار همین که بدانند حافظ و مولوی در کجا متولد شده اند کافی

است در صورتی که شناخت حافظ و سعدی و مولوی دانش ادبی می‌خواهد که این دانش را بنان داشت. یاد می‌آید پارسال گلنوش در مراسم بزرگداشت بنان حرف خوبی زد گفت: «با رفتن بنان تاریخچه آواز ایران بسته شد».

شما که خودتان با موسیقی آشنائی دارید و در کنار یک موسیقیدان بزرگ زندگی کرده‌اید درباره عدم استفاده از نُت و یادگیری سینه به سینه که این روزها دارد رواج پیدا می‌کند چه نظری دارید؟

- آن زمان که موسیقی را سینه به سینه تعلیم می‌دادند آدم‌ها الاغ سواری می‌کردند، زمان در حال حرکت است حالا در دنیا آهنگسازی هستند که از یک ملودی یکساعت موسیقی می‌نویسند. چطور می‌توان اینها را سینه به سینه منتقل کرد. باید بنویسند تا بماند. شوین شاگردانی هم داشت اما آیا هیچکدام از آنها شوین شدند؟ ولی آثار شوین در قالب نُت باقی مانده و آهنگسازان و شاگردان کلاسهای موسیقی از آن استفاده می‌کنند. شوین چطور می‌توانست آن نُت‌ها و نوشته‌ها را از طریق سینه به سینه به جوانان امروز منتقل کند. این استادی که امروز دارد سینه به سینه هنرش را منتقل می‌کند اگر خدای نکرده افتاد و مرد که گنجینه هنرش را هم به گور می‌برد، حیف نیست؟ حبیب سماعی با نُت مخالف بود شاگردان زیادی هم نداشت یعنی چیزی به کسی یاد نمی‌داد، رفت و دانسته‌هایش را با خودش برد. اگر آنها را به صورت نُت درمی‌آورد می‌ماند و دیگران استفاده می‌کردند.

علت درگذشت آقای خالقی چه بود؟

- سال‌ها بود از زخم معده رنج می‌برد یکبار که برای دیدار گلی به اطیش رفتیم، رفت کلینیک دکتر فلینگر. دکتر بعد از عکس و آزمایشات مفصل گفت بیماری پیشرفت کرده و باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد.

بلافاصله در بیمارستان بستری شد و عمل انجام گرفت اما با کمال تأسف آن عزیز ما از دست رفت و ما را تنها گذاشت. حالا من مانده‌ام و امواجی از خاطرات که دریای روحم را دائم پرتلاطم نگاه می‌دارد. مگر می‌شود یک همراه و همسفر سی ساله را فراموش کرد. لحظه‌ای چهره‌اش از جلوی چشمانم دور نمی‌شود، آسمان و ستاره‌هایش، باران و جنگل، پائیز و بهار همه و همه رؤیای او را در مقابل چشمانم بیدار می‌کند. باز هم می‌گویم او خیلی مهربان بود. بعد از چند روز او را به تهران آوردیم و در مقبره ظهیرالدوله به خاک سپردیم. درویش رضا متولی ظهیرالدوله می‌گفت مردم می‌آیند و کنار مزارش زانو می‌زنند و ابراز احترام می‌کنند. می‌گفتم این شخصیت و هنر اوست که احترام برانگیز است. همیشه می‌گفت من به دو ایران افتخار می‌کنم یکی همسرم و دیگری وطنم. یاد این حرف‌ها که می‌افتم به غمهایم افزوده می‌شود چکنم حالا دیگر دلم را با یادش و شنیدن آثارش تسکین می‌دهم.

آبا موسیقی در سالهای اخیر پیشرفت کرده است؟

- به اعتقاد من چیزی به موسیقی اضافه نشده است. یک عده از آدم‌های بی‌هویت از صحنه موسیقی دور ریخته شدند مثل سوسن و آغاسی و بقیه، ولی این موسیقی سنتی که خوب، از سال‌ها قبل فعال بوده و حالا هم هست. در زمینه موسیقی ارکستری کار فوق‌العاده‌ای انجام نشده مگر اینکه کارهایی باشد که هنوز ارائه و عرضه نشده که در آینده اجرا می‌شود و در آینده می‌توان قضاوت کرد.

ساز تخصصی آقای خالقی چه بود؟

- ویولن و بیشتر فعالیتش در زمینه آهنگسازی بود. این اواخر تنها ویولنش را که خیلی دوست داشت و سال‌ها از آن نگهداری کرده بود به جوانی بخشید

که می‌خواست درس موسیقی بگیرد و ساز نداشت. خالق تالیفاتی هم در زمینه موسیقی دارد. بعدها فهمیدم با وجود اینکه خودش وضع مالی آنچنانی نداشت به خانواده‌های فقیر هم کمک می‌کرد، احساس انسان‌دوستی در وجود او خیلی قوی بود.

آیا شما در زمینه موسیقی هم به او کمک می‌کردید؟

- در آن زمان کاغذ نُت در ایران نبود، قلمی بود ۵ خطه که من با مرکب چینی روی کاغذها خط می‌کشیدم که او بتواند به راحتی نُت‌ها را روی آن بنویسد. کمک‌های من در این حد بود، یا اینکه تا پاسی از نیمه شب گذشته بیدار می‌نشستم و پارتی‌تور جمع می‌کردم. می‌گفت خسته شدی برو بخواب، می‌گفتم تا تو بیدار هستی من هم بیدار می‌مانم و حالا سالهاست که او به خواب رفته و من بیدارم، بیدار و اندوهگین با یاد آن عزیز.

ایران درودی

(نقاش)

متولد: سال ۱۳۱۵

تحصیلات در دانشگاه بوزار فرانسه

او نمایشگاه‌های متعدد در سراسر جهان داشته است.

ازدواج: ۱۳۴۶

پرویز مقدسی

من نقاشی‌های ایران درودی را خیلی دوست دارم چرا که عنصر خیال در آن سهم بزرگی دارد، خودش را هم دوست دارم که صادق و صمیمی و مهربان است. یادم می‌آید که با همسرش پرویز مقدسی چه سالهائی را عاشقانه زندگی کردند، پرویز آنقدر ایران را دوست داشت که گوشه‌ای از خانه را کارگاه قاب‌سازی کرده بود. چند روز بعد از اینکه پرویز مقدسی از دنیا رفت ایران را دیدم، گریان و شکسته... اصلاً تعادل روحی‌اش به هم خورده بود، چندی پیش مجدداً او را دیدم بعد از چند سال که از مرگ پرویز می‌گذشت همانقدر سوگوار و غمگین بود، جا دارد که در این کتاب تنها نوشته پرویز مقدسی که برای همسر هنرمندش نوشته شده چاپ شود تا یادی از آن عزیز شده باشد :

تفکر بیدار انسانی که اوست
 عمق سالهای بودن
 تصویر معصوم سیاوش آزاده
 انفجار خونین قلب نفت
 و گستره فضاهاى بی پایان
 در نرمی انحنای گردش قلم بر بوم
 و مهارت آمیزش های اصیل
 پایدار مانده است
 تنیدن رویش آکنده از خشم
 جاری خشک ممزوج در کویر
 حاصل زجر خلایق در بند
 تنفس اکسیژن سیاه
 و عصیان خاموش بیگانه
 در خفقان هر روز فرداها
 و در قطره های حامله از درد و دریغ و آه
 غنای محرز هنر
 و جبر تکامل آدم
 در تجربه های مکرر دوران
 او را، به شکوه فرشتگان خاص خدا پیوند داده است.

فروردین سال ۵۹ - مقدسی

همسر ایران درودی

محمود دولت آبادی

(نویسنده)

متولد: ۱۳۱۹

ازدواج: ۱۳۴۹

فرزندان: سیاوش، سارا و فرهاد

کتاب‌ها: لایه‌های بیابانی - تنگنا - گاواره بان - جای خالی سلوچ - اوسه
بابا سبوحان - عقیل عقیل - سفر - با شبیرو - ته شب - خم چنبر - ققنوس - هجره
سلیمان - روز و شب یوسف - دیدار بلوچ - روزگار سپری شده مردم سالخورد
کلیدر - آهوی بخت من گوزل.



آذر ماهر

اولین بار که دیدمش با خود گفتم: چقدر چهره‌اش دوست‌داشتنی است. شاید هم نوشته‌های شاعرانه همسرش روی چهره‌اش تأثیری وهم آلود و دلپذیر گذاشته است، هم این و هم حسیات و حالات درونی خودش است که در بیرون چنین برداشتی را موجب می‌شود، بهر حال هرچه هست و هر که هست زنی است که توانسته است بیش از بیست سال با نویسنده «کلیدر» و «جای خالی سلوچ» روزگار بگذراند و این زندگی مشترک پربار را تداوم بخشد. اما راستی آیا او شبیه یکی از زنان قصه‌های دولت آبادی نیست؟ اگر هست کدام زن؟ شاید همان زن سیاه چشم که در سوزن ده کنار نهر نشسته بود ... بعد از آن چند بار دیگر هم دیدمش، انگار سالها بود همدیگر را می‌شناختیم و این آشنائی عشق به حرفه روزنامه‌نگاری را دوباره در من زنده کرد. حرفه‌ای که حالا مدتهاست نقاشی جای آن را گرفته است، می‌خواستم بدانم آذر چگونه با دولت آبادی آشنا شده و چگونه در لحظه لحظه زندگی این نویسنده که من و خیلی‌ها سالها با نوشته‌هایش زندگی کرده‌ایم حضور پیدا کرده، طوفان‌ها و طغیان‌ها را چگونه پشت سر گذاشته و از این دریای پرتلاطم چطور جان سالم بدر برده است. زندگی کردن با یک هنرمند خیلی هم آسان نیست، آنهم نویسنده‌ای با این خصوصیات پیچیده و عجیب و غریب روحی و فکری که من بیشتر در کتاب «ما نیز مردمی هستیم» با گوشه‌ای از این خصوصیات آشنا شده‌ام.

در خانه دولت آبادی هستم فرهاد و سارا هم هستند، سیاوش هم هست
 آذر برایم چای می آورد، می‌نشینم از هر دری صحبت می‌کنیم در آن محیط
 صمیمانه همه چیز ساده و دلپذیر است حتی نقاشی‌های روی دیوار، گلدان و
 اشیاء روی میز، آباژور و تزئینات خانه. کتاب‌های دولت آبادی کنار یک
 درچه قرار گرفته‌اند می‌روم ببینم این درچه به کجا باز می‌شود، درست حدس
 زده‌ام به کتابخانه و محل کار دولت آبادی. برق نیست و من فقط می‌توانم عکس
 بزرگی از تولستوی را ببینم که گوشه‌ای از دیوار کتابخانه را پوشانده است.
 محل کار کوچک نویسنده در مرکز خانه قرار دارد. از اینجا است که افکار
 هنرمند به بیرون انتشار پیدا می‌کند. آنها زندگی ساده‌ای دارند. حالا اگر این
 نویسنده در جای دیگری بود می‌توانست ویلای بزرگ و دفتر کار مجللی داشته
 باشد و شاید یک هواپیمای اختصاصی، مثل مارکز. در جایی خواندم یک
 روزنامه‌نگار اسپانیایی به مارکز گفته بود درحالی که اکثر مردم دنیا و حتی
 کشور خودتان کلمبیا گرسنه و فقیر هستند شما چطور در این خانه مجلل و
 بزرگ زندگی می‌کنی؟ مارکز جواب داده بود: من در خانه خوب زندگی
 می‌کنم، غذای خوب می‌خورم، شراب خوب می‌نوشم و آرزو دارم روزی همه
 مردم دنیا از این حداقل! زندگی برخوردار شوند. خوب این خیلی ایده آل است
 اما آیا آقای مارکز به مردم برای رسیدن به این آرزو کمک هم می‌کند؟
 حتماً... و لااقل با نوشته‌هایش. نویسنده ما هم که زندگی مجلل آقای مارکز را
 ندارد شاید یک چنین آرزویی داشته باشد. خانمش می‌گوید: دولت آبادی
 عشق و آرزوهای بزرگی برای سرزمینش دارد و تلاش خستگی‌ناپذیری می‌کند
 برای اینکه بگوید: ما نیز مردمی هستیم (ما ملتی هستیم).

آذر بچه‌ها را به اتاقشان هدایت می‌کند و روبرویم می‌نشیند و اینطور
 شروع می‌کند:

- شیرازی‌الاصل هستم، در آبادان به دنیا آمده‌ام و در تهران زندگی

می کردم که با محمود آشنا شدم. جوان بودم و پرشور و بیقرار، پدرم کارمند شرکت نفت بود و از رفاه نسبی برخوردار بودیم، دست به سیاه و سفید نمی زدم، همیشه غذا و لباس آماده بود، درس می خواندم و با دختران همسن و سال خودم در دنیای جوانی نفس می کشیدم، با تخیلات و آرزوهای خاص آن سالها. محمود و شوهر خواهرم آقای کسبیان با آقای جوانمرد کارگردان تئاتر کار می کردند. در رفت و آمدهای خانوادگی آشنا شدیم. شبهای جمعه همدیگر را می دیدیم، تکرار این دیدارها هردوی ما را گرفتار کرد، وقتی ازدواج کردیم حتی از خاطرم نمی گذشت دارم وارد چه زندگی پر مشغله و پر از حادثه ای می شوم.

سال های اول ازدواج چگونه گذشت؟

- از همان ابتدا متوجه شدم محمود به طرز عجیبی به کارش عشق می ورزد. کتاب هایش را خوانده بودم، می دانستم نویسنده است اما جوان بودم و کم تجربه، با این نوع زندگی بیگانه بودم، گناهی هم نداشتم می دیدم دوستانم ازدواج کرده اند، به میهمانی می روند، لباس های شیک می پوشند، سینما و گردش و سفر جزء برنامه همیشگی زندگیشان است. من باید همه اش در خانه می نشستم برای اینکه او باید بنویسد و بنویسد، گاه واکنش نشان می دادم یک بار که خیلی ناراحت بودم گفتم: تو باید با نوشته های ازدواج می کردی، اما اگر این را هم نمی گفتم خفه می شدم. گاه هفت شب و روز می نشست و می نوشت و من مثل یک سایه در خانه می چرخیدم، نه تفریحی، نه دیدار دوستان و فامیل. البته او از همان زمان بسیار آزاد منش و دموکرات بود. می گفت: برای خودت برنامه ای جور کن با فامیل و دوستان برو سینما و میهمانی. اما من که تازه ازدواج کرده بودم چگونه می توانستم شوهرم را در خانه تنها بگذارم و با دوستانم بروم بیرون. گاهی کلافه می شدم، دلم می گرفت آنقدر که به گوشه ای

پناه می‌بردم و اشک می‌ریختم، در این گیر و دار اولین فرزندمان سیاوش به دنیا آمد. اما محمود همچنان غرق در کار بود، بطوری که حتی از کنار تولد اولین فرزندمان تقریباً بی‌تفاوت گذشت. احساس می‌کردم کارش را از من بیشتر دوست دارد، انرژی فوق‌العاده‌ای داشت و تمام نیرویش را صرف کار می‌کرد... کار و کار...

مثل اینکه در همان ایام به زندان رفت؟

- سیاوش دو ساله بود و تازه می‌خواستیم نفس بکشیم که محمود را بردند زندان. شبهای قبلش یکی دوبار که به خانه آمدیم به من گفت: از پنجره به بیرون نگاه کن، آن اتومبیل را می‌بینی که به پنجره ما چراغ می‌زند، ساواکی‌ها هستند، مرا تعقیب می‌کنند، خودت را آماده کن، یکی از همین روزها یا شبها می‌آیند و مرا می‌برند. تو برو پیش پدر و مادرت و سعی کن با این قضیه خونسرد برخورد کنی. من معذرت می‌خواهم از اینکه ترا هم به درد سر انداخته‌ام. اما من پیش از آنکه نگران خودم باشم نگران محمود بودم، ناقوس جدائی به صدا درآمده بود، شب که به بستر می‌رفتم فکر می‌کردم فردا شب دیگر چراغ این خانه روشن نخواهد بود و من و پسرم بدون محمود آواره خواهیم شد. راجع به ساواک چیزهای وحشتناکی شنیده بودم، گاهی دچار کابوس می‌شدم... بالاخره هم آن اتفاق افتاد. چند روز بعد رفتند و او را از کانون پرورش فکری بردند، من بچه را برداشتم و رفتم منزل پدرم و برای اینکه فکرای پریشان رنجم ندهد در جایی مشغول کار شدم، بعد فهمیدم او را فقط به این دلیل زندانی کرده‌اند که اغلب بچه‌هایی که بازداشت شده بودند کتاب‌های او را در خانه داشتند.

این حادثه چه تأثیری در شما گذاشت؟

- مهمترین تأثیرش این بود که من شناخت بیشتری از او پیدا کردم. رفتم و کارهایش را با علاقه بیشتری و با درک تازه‌ای مطالعه کردم. حالا می‌فهمیدم چرا او با آن علاقه و اشتیاق می‌نوشت. برای اینکه فقر و محرومیت‌های قشر پائین جامعه را به تصویر می‌کشید و خوب، در آن جو و فضای خاص از دردهای مردم پرده برداشتن جرم بود و زندان داشت! هفته‌ای دو روز اجازه داشتم به دیدنش بروم... چه دیداری... اندوهگین می‌رفتم و اندوهگین‌تر برمی‌گشتم. و همان روزها بود که احساس کردم با همه کج خلقی‌هایش چقدر بیشتر از گذشته دوستش دارم و این دوست داشتن ریشه در زلالی روح او داشت. او زلال بود مثل آب و من در این آب غبار شک و تردید را از چهره جانم می‌شستم.

فکر می‌کنید در حال حاضر شناخت کاملی از او به دست آورده‌اید؟

- شناخت کامل که نه، نمی‌شود از هیچ انسان دیگری شناخت صد درصد به دست آورد چون انسان‌ها دائماً در حال تغییر و تحول و تکامل هستند، اما سعی کردم شناختی نسبی به دست آورم. به اعتقاد من این کافی نیست که آدم همسر یک نویسنده باشد، با او غذا بخورد، با او به خیابان برود، در کنار او در مجامع مختلف ظاهر شود. این‌ها فقط ظاهر قضیه است. باید سعی کند به درون او راه یابد. وقتی یک دختر جوان زن یک هنرمند می‌شود تنها با تخیلات خودش تن به این پیوند می‌دهد. در ذهنش خانه‌ای می‌سازد که از در و دیوارش گل و شکوفه و جملات عاشقانه می‌بارد. گناهی هم ندارد چون هنوز وارد گود نشده است، آدم تا خودش وارد گود نشود و با پوست و استخوان حقایق را لمس نکند نمی‌تواند به این باوری که حالا من رسیده‌ام برسد. اینها آدم‌هائی استثنائی هستند، تازه سالها طول کشید تا من توانستم اینهمه حساسیت و زود رنجی را در درون او کشف کنم. حالا هم تازه در نیمه راه هستم و به قول

معروف این رشته سر دراز دارد. اما آیا ظرفیت پذیرش بیشتر از آنچه را که تاکنون پیش آمده دارم؟ آخر هر انسانی هم ظرفیتی دارد، بیشتر از ظرفیتش بخواهد حمل کند از پا درمی آید. هر کتاب و هر نوشته‌ او یک پنجره را باز می‌کند به چشم‌اندازی تازه و ناشناخته که من برای شناخت این ناشناخته‌ها باید فکر کنم و زحمت بکشم.

بعد از اینکه از زندان به خانه آمد چه تغییراتی کرده بود، زندان چه تأثیری رویش گذاشت؟

- خودش می‌گوید نتیجه منفی آن به تعویق افتادن کلیدر بود که از این بابت افسوس می‌خورد. هر نویسنده‌ای در زمانی خاص آمادگی نوشتن اثری را دارد که وقتی توقف پیش بیاید خوب طبیعتاً وضع طور دیگری می‌شود. از نظر هنری به کارش لطمه وارد شد اما آنطور که خودش می‌گوید نقطه مثبت آشنائی با دنیائی متفاوت بود که شناختش بدون لمس و تجربه عینی ممکن نبود. بهر حال بعد از زندان بیشتر وقتش صرف نوشتن «کلیدر» و «جای خالی سلوچ» شد.

عشق در کلیدر جایگاه ویژه‌ای دارد، در کتاب «ما نیز مردمی هستیم» نیز نویسنده تعابیر زیبایی از واژه عشق به دست می‌دهد آنجا که می‌گوید: «عشق را در ذات آدمی نمی‌توان نابود کرد همانطور که نسیم و باد و بوران و صدا و خندیدن را... آیا می‌شود که نسیم نوزد؟» شما درباره عشق چه می‌گوئید، آیا هنوز عاشق دولت آبادی هستید.

- همیشه وقتی صحبت از عشق به میان می‌آید من به یاد این شعر مولوی می‌افتم:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن

درمقابل آنچه که او به شکل های مختلف گفته و عشق را بیان کرده من چه می توانم بگویم باز هم از خودش نقل قول می کنم که: عشق جوهر وجود انسان است و جمله زیباتر که گفته است:

از گریبان فقر هم عشق می تواند سر بکشد، برخلاف آنچه که گفته اند گرسنگی نکشیده ای که عشق از یادت برود. و نهایتاً اینکه بله من عاشق شوهرم هستم اما خیلی خیلی خسته ام حالا کسی بلند نشود و بگوید اگر عاشقی چرا خسته ای، عاشق که خسته نمی شود. نه اگر آنقدر رمانتیک به عشق نگاه نکنیم عاشق اواخر قرن بیستم می تواند هم عاشق باشد و هم خسته. اگر من بخواهم ماجراهای این بیست سال زندگی را بنویسم یک کتاب می شود به قطر «ما نیز مردمی هستیم»!

خوب بیائید با هم بنویسیم!

- شاید هم نوشتیم.

اینطور به نظر می رسد که اداره امور منزل به عهده شماست؟

- بله محمود مردی است بسیار عاطفی و دوست داشتنی اما مثل همه مردان ایرانی به خانه که می آید دوست دارد همه چیز آماده باشد. وقتی بیست سی تا مهمان دعوت می کند حتی حوصله خریدن یک جعبه نوشابه را هم ندارد. پارسال چند روزی با سارا و فرهاد رفتم سفر، رفتم فرانسه، آخر برادر محمود پاریس زندگی می کند، گفتم شاید استراحت کنم برای محمود و سیاوش غذا درست کردم گذاشتم توی فریزر که در این مدت بدون غذا نمانند، وقتی برگشتم دیدم غذاها دست نخورده باقی مانده و هردو تائیشان نحیف و لاغر شده اند. گفتم: بی تو زندگی در این خانه متوقف می شود. حتی حوصله نداشته اند غذاها را گرم کنند و بخورند. مرتب از بیرون غذا گرفته بودند.

استقبال ایرانیان مقیم اروپا از آقای دولت آبادی چگونه بود ؟

- خیلی عالی. در هلند و فرانسه که من همراهش بودم خیلی با احترام و با شکوه استقبال کردند با وجود اینکه ما جا و مکان داشتیم ایرانیها ما را به خانه‌هایشان دعوت می کردند. ایرانی هر جا باشد مهربانی و مهمان‌نوازی خودش را دارد، اگر تکه‌ای نان دارد می‌خواهد آن را با تو قسمت کند. آنها که از وطن دور مانده‌اند غم غربت در چهره داشتند، انگار نیمی از وجودشان را اینجا جا گذاشته بودند و آرزو داشتند به ایران برگردند. محمود هم آنها را به بازگشت تشویق می کرد. فروردین قرار است به آمریکا و کانادا برویم. چند دانشگاه از محمود برای سخنرانی دعوت کرده‌اند باز هم من مجبورم از نیمه راه برگردم چرا که بچه‌ها اینجا می‌مانند و من نگرانم.

به عنوان یک زن، حسادت چه جایگاهی در وجود شما دارد ؟

- حسادت کمش طبیعی است اما خوشبختانه آن نوع دیوانه‌وارش به سراغ من نیامده. محمود با آدم‌های مختلف در ارتباط است کارش ایجاب می کند. خوب دوستانه آثارش خانم‌ها هم هستند که در خیابان، مهمانی، تئاتر او را می بینند، جلو می آیند، حرف می زنند، تعریف می کنند، اما از آنجا که من اطمینان دارم که او به خانواده اش عشق می ورزد خیلی عادی برخورد می کنم. یک چیزی را می‌خواهم بگویم و باید بگویم: عده‌ای از دختران جوان خیال می کنند همسران هنرمندان و نویسندگان مشهور در تور و حریر و پرنیان می‌خوابند و دائم جملات زیبای عاشقانه می‌شنوند، هیچ غم و رنجی هم ندارند و بر این باورند که هنرمند شاهزاده‌ایست افسانه‌ای که با اسب سپید بالدار می‌آید و زن را به کاخ‌های افسانه‌ای می‌برد و تاجی از مروارید بر سرش می‌گذارد. نه اینها خیال و رؤیاست. من یکی که آنقدر در این بیست سال ظرف شسته‌ام، سبزی پاک کرده‌ام، غذا پخته‌ام، برای خرید هر جنسی از این

مغازه به آن مغازه رفته‌ام، گاه اجناس کوپنی پیدا نکرده‌ام از بازار آزاد خریده‌ام، به درس این بچه رسیده‌ام، پیراهن آن یکی را اطو کشیده‌ام، همیشه اضطراب آینده شان را داشته‌ام گاهی هم آنقدر از دست این زندگی یکنواخت کسل کننده به ستوه آمده‌ام که در را به روی خودم بسته‌ام و گریسته‌ام. یک زن در این دوران و در این جو وقتی به تنگ می‌آید چه می‌تواند بکند. باید برود و با اشک غمهایش را بشوید، خوشبختانه هیچگاه از یاد نبرده‌ام که یک زن ایرانی هستم، حالا اکثر زنان اروپائی خسته که می‌شوند چمدانشان را می‌بندند بچه‌ها را به پانسیون می‌سپارند و می‌روند سفر. اما آیا ما می‌توانیم از این کارها بکنیم؟ هرگز، به قول معروف نه به این شوری شور نه به آن بی‌نمکی. سفر که می‌روم اگر با محمود باشد باید مراقب او باشم و اگر با بچه‌ها بروم دائم دلهره دارم که مبدا گم بشوند یا زیر ماشین بروند. قبول کنیم که زن ایرانی هنوز راهی طولانی در پیش دارد که خودش را از این وضعیت و ورطه و مردسالاری نجات بدهد. ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید!

امیدوارم آنها که تاریخ ادبیات را می‌نویسند سهم و صفحات زیادی را به شما اختصاص دهند و به نوشتن نام و نام خانوادگی همسر نویسنده و شاعر اکتفا نکنند.

- من چنین انتظاری ندارم فقط دلم می‌خواهد یک طوری این خستگی چندین ساله از تنم بیرون برود. کاش در کنار اینهمه قرص‌های خواب آور و آرام‌بخش قرصی هم به بازار می‌آمد که خستگی‌های مزمن را از تن آدم بدر می‌آورد. دیروز پسر بزرگم گفت: مامان بیا برویم تا میدان محسنی، من می‌خواهم چیزی بخرم، اصلاً دلم می‌خواهد کمی با تو قدم بزنم. باور کنید نتوانستم بروم، واقعاً خسته بودم کارگر داشتم و تمام روز راه رفته بودم، خوب، چه تلخ و ناگوار است که آدم نتواند یک آرزوی کوچک پسرش را برآورده کند.

اینطور که اطلاع دارم آقای دولت آبادی آخرین کتابش یعنی روزگار سپری شده را به شما تقدیم کرده است.

- بله قبلاً هم «دیدار بلوچ» را به من تقدیم کرده بود. وقتی کتاب دربیاید کمی از خستگی‌های روحی و جسمی‌ام کاسته می‌شود. باز هم می‌گویم او خیلی سعی دارد مرا خوشحال کند. چند روز پیش چند شاخه گل نرگس برایم آورد خیلی خوشحال شدم. اما نمی‌دانم چرا تازگیها همه خوشحالی‌ها برای من حالت زودگذر پیدا کرده‌اند. گاهی وقتی می‌بیند غمگینم، نوشته‌های شب قبلش را می‌آورد که بخوان. می‌داند نسبت به نوشته‌هایش حساسیت دارم و همیشه مشتاق خواندنشان هستم و می‌داند با همه سختی‌هایی که می‌کشم دلم نمی‌خواهد از نوشتن باز ماند.

چه ساعتی را به نوشتن اختصاص می‌دهد؟

- اغلب تمام شب را تا صبح کار می‌کند و صبح برای اینکه بتواند بخوابد پریز تلفن را می‌کشم. وقتی خواب است از آفتاب هم نباید صدائی برآید. گاهی پستیچی می‌آمد زنگ می‌زد، بشدت عصبی می‌شد. حالا به پستیچی سفارش کرده‌ام بعد از ظهرها بیاید. بعضی شبها به بهانه اینکه قرص یا جای می‌خواهد مرا بیدار می‌کند. آنوقت می‌فهمم فکری به‌خاطرش رسیده می‌خواهد با من مشورت کند. می‌نشینم چای می‌خوریم و حرف می‌زنیم. بعد او می‌خوابد اما من باید صبح زود بیدار شوم، صبحانه بچه‌ها را بدهم و راهی مدرسه‌شان کنم. اینها را می‌گویم که بدانند ما چگونه زندگی می‌کنیم، البته لحظات و ساعات خوش و شیرین هم داریم مثلاً گاهی با بچه‌ها شام می‌رویم بیرون، گاه برای هواخوری به خارج از شهر می‌رویم یا دور هم می‌نشینیم تلویزیون نگاه می‌کنیم و بچه‌ها مشکلاتشان را مطرح می‌کنند، اما این ساعات و لحظات نادر است. سیاووش من گاهی حالت‌های عصبی دارد که به نظرم

ناشی می شود از نداشتن ارتباط منطقی و عادی با پدرش. از وقتی چشم باز کرده جز در مواقع نادر پدرش را در حال نوشتن و کار دیده. خوب این پسر یک احتیاجات طبیعی دارد، می بیند بچه های دیگر با پدرشان به کوهنوردی و اسکی می روند، پیاده روی و خرید می کنند، من هم تا حدودی می توانم این کمبودها را جبران کنم تازه اگر بتوانم سهم خودم را ادا کنم هنر کرده ام.

بچه ها به نویسندگی علاقه ندارند؟ چیزی نمی نویسند؟

- سارا دخترم خیلی با احساس چیز می نویسد، سیاوش موسیقی سنتی دوست دارد و سه تار می زند سال دیگر می خواهد به طور جدی موسیقی یاد بگیرد، فرهاد هم که هنوز کوچک است و کلاس دوم درس می خواند.

موسیقی دوست دارید؟

- موسیقی سنتی را دوست داریم همیشه توی خانه ما صدای موسیقی هست، محمود وقتی کار می کند موسیقی کلاسیک گوش می کند.

شما خودتان به کدام هنر علاقه مندید؟

- من نقاشی را خیلی دوست داشتم آرزو داشتم نقاش شوم. یک مدت هم کار کردم اما وارد جریانات زندگی خانوادگی که شدم دیگر دنباله اش را نگرفتم. برادرم نقاش است و من از هر فرصتی برای دیدن کارهای نقاشی استفاده می کنم، کارهای ون گوگ و مونه را خیلی دوست دارم اگر پول داشتم حتماً یک تابلو از ون گوگ می خریدم!

آثار کدام نویسنده را دوست دارید؟

- کارهای دولت آبادی همه اش را دوست دارم. بعد شیفته آثار

مارکز هستم. همه کتابهایش را خوانده‌ام هر چیزی هم که راجع به او نوشته شده خوانده‌ام، مارکز حتی تأثیر عجیبی روی نویسندگان دنیا گذاشته است. از نویسندگان دیگر آثار احمد محمود را خیلی دوست دارم.

با شعر میانه‌تان چطور است؟

- شعر در من تأثیری لحظه‌ای دارد. شعر دوست دارم و خیلی می‌خوانم اما در حافظه‌ام نمی‌نشیند، شاید دلیلش این است که من با رمان بزرگ شده‌ام. به نظر من خیال‌پردازی‌ها در رمان است که مورد توجه قرار می‌گیرد. رمان چشم‌انداز جهانی است که در آن زندگی می‌کنیم، و چطور می‌شود مسائلی را که در جهان می‌گذرد نادیده گرفت، آنها که می‌گفتند دوره رمان‌های بزرگ سپری شده کجا هستند به عقیده من تا جهان هست، زندگی هست، حرکت و عشق هست و تا جدال‌های درونی و بیرونی انسان هست رمان هم هست. من هنوز دو رمان جدید مارکز «عشق در سالهای وبائی» و «ژنرال در لابیمنت حزبی» را نخوانده‌ام. اما می‌گویند چیزی کم از کتاب‌های دیگرش ندارد. باید خواند و قضاوت کرد. در جایی خوانده‌ام که: رمان ما را در برابر فراموشی هستی حراست می‌کند.

حالا که صحبت از رمان پیش آمد بهتر است درباره‌ی رمان بزرگ «کلیدر» هم حرف

بزنید.

- با شیفتگی زیاد سیر وقایع را در آثار دولت‌آبادی دنبال می‌کنم. البته این شیفتگی همانطور که در ابتدا اشاره کردم در اوایل زندگی مشترکمان به علت جوانی و خامی وجود نداشت. حالا دیگر ساخته شده‌ام حاصل این بیست سال زندگی فقط خستگی نیست مهم‌ترین حاصلش این است که حالا من

می توانم اینجا بنشینم و درباره مسائل مختلف حرف بزنم. از زندگی، جهان، طبیعت و انسان شناخت پیدا کنم و باور کنم که زندگی ابعاد مختلفی دارد. و اما «کلیدر» این رمان از آن جهت برای من یک رمان بزرگ و مهم است که زن در آن جایگاهی شایسته و والا دارد. آن گونه که درخور زن ایرانی است: مقاوم، معصوم، صبور، متهور، با ظرافت های عاطفی و حسی. آدم ها در کلیدر خیلی با من نزدیک هستند: زیور، گل محمد، ستار، خان عمو، مارال بخصوص بلقیس و آن تصویری که در آخر رمان از او ارائه شده. جلد دهم رمان را چند بار خواندم بعضی جاها واقعاً متأثر شدم، تأثر ناشی از غرور و افتخار آنجا که زیور خودش را به گل محمد می رساند و گل محمد می گوید می دانستم می آید، یعنی در یکی از صحنه های کارزار... و آنجا که زیور در سنگر قرار می گیرد و گل محمد می گوید: زیور، زیور... عاقبت مرا شرمند کرد.

شما تا چه حد در جریان نوشتن کلیدر بودید؟

- قبل از رفتن به زندان قسمتی از کلیدر را نوشته بود و در زندان هم آنطور که می گوید فکرش مشغول بود، فکر می کنم در آغاز سال ۶۲ تمامش کرد. قسمت های آخر را که می نوشت من کاملاً در جریان بودم و آن شبهایی بود که تا صبح بیدار می ماند، گاه آنقدر در فضای نوشته هایش عرق می شد که اطرافیانش را فراموش می کرد. انگار داشت با شخصیت های کلیدر زندگی می کرد. یکی دوبار شنیدم که می گریست وارد اتاقش شدم از او پرسیدم چه شده، نتوانست جوابم را بدهد. بعد از چند ساعت مجدداً وارد اتاق کارش شدم، باز از او سؤال کردم چرا ناراحت بودی، تا آمد جریان را برایم بازگو کند شروع به گریستن کرد، تمرکزش از بین می رفت بعد که از خانه بیرون می رفت دست نوشته هایش را می خواندم می دیدم حدسم درست بوده مثلاً خان عمو کور شده بود یا اینکه صبرخان یا زیور و گل محمد کشته شده بودند.

کدام زن کتاب کلید را بیشتر دوست دارید؟
 - بدون شک زیور را با آن عشق عجیبی که داشت و با آن عشق و همراه
 معشوق کشته شد، یعنی تا انتهای راه رفت.

درباره «جای خالی سلوچ» چه می گوئید، مرگان و رنجی که به خاطر بی عدالتی
 اجتماع و فقر می کشید.

- «جای خالی سلوچ» هم یک رمان خوب است، شخصیت مرگان خیلی
 مرا تحت تأثیر قرار داد. زنی که شوهرش رفته و باید برای ادامه حیات تلاش و
 مبارزه کند و آن ماجرای جدال عباس و آبرا و آن زندگی غم انگیز هاجر که
 خوب، همه اینها ریشه هایش در فقر و سنت است.

آقای دولت آبادی امسال پنجاه ساله شدند با آرزوی اینکه صدمین سال تولدشان را
 جشن بگیریم، آیا فکر می کنید در این مرحله از زندگی آن اشتیاق و علاقه به نوشتن و آن
 پرکاری بیش از حد در ایشان رو به کاهش بگذارد؟

- من آرزو دارم که این بیخوابی های شبانه و این نوشتن مداوم کمی
 تعدیل پیدا کند، چرا که می بینم چطور از نظر جسمانی فرسوده اش کرده. واقعاً
 عشق به نوشتن برای او مثل دریاست برای ماهی، اینطور که من می بینم و
 استنباط می کنم اگر او زمانی نتواند بنویسد از بین خواهد رفت. اما خوب در این
 میان من و بچه ها در کجا قرار داریم؟ برای ما هم وجود او مثل دریاست، ما به
 او وابسته ایم و او به نوشتن. آنچه که ما می طلبیم در درجه اول وجود خودش
 است، بعد آثار و افتخاراتش. ما خودش را می خواهیم، ما به اضطراب هایش، به
 کج خلقی هایش، به عصبیت هایش، مهرانی هایش، عطف هایش، لبخندهایش
 به همه اینها عادت کرده ایم به سخن گفتنش که کم اما بسیار زیباست.

حسین دهلوی

(موسیقیدان)

متولد: ۱۳۰۶

فارغ التحصیل هنرستان موسیقی

ازدواج: ۱۳۴۵

فرزندان: هاله، هونی و مهرنوش



سوسن اصلانی

برای دیدن خانم سوسن اصلانی (دهلوی) نوازنده هنرمند سنتور و استاد هنرستان موسیقی ملی و همسر موسیقیدان گرامی حسین دهلوی به خانه‌شان در خیابان بهبودی می‌روم، فکر می‌کنم چه خوب است فاصله خیابان بهبودی تا خانه ایشان را پیاده طی کنم. سرمای زمستان دست از سر شهر برنداشته، با وجود اینکه آخرین ماه سال ۶۹ است، هوا هنوز سوز دارد مثل اینکه آسمان آماده است که آخرین برفهایش را نثار زمین کند. خیابان شلوغ و پر رفت و آمد است اما چهره‌ها تکیده و درهم. یاد این شعر اخوان می‌افتم: هوا بس ناجوانمردانه سرد است.

خانمی می‌آید از من آدرسی را بپرسد می‌گویم من اهل این محله نیستم بهتر است از مغازه‌داران بپرسید. چند دقیقه بعد در خانه آقای دهلوی هستم یک چای و فضای گرم خانه این هنرمندان سرما را از تنم بیرون می‌کند. خانم دهلوی جوان‌تر از آن است که فکر می‌کردم. چهره‌اش شاداب و مهربان است. وضعیت سالن و ناهارخوری نشان‌دهنده این است که در این محیط محدود شب و روز کار می‌شود: میز پُر است از نُت و کاغذ و کتاب مثل اینکه آقای دهلوی مشغول کار بوده‌اند. طرف دیگر نیز کتابخانه و محل نگهداری کاست‌ها و نوارهاست. روی پیانو نیز چند پارتی‌تور قرار دارد. گیاهان سبز طراوت و زیبایی خاصی به سالن بخشیده‌اند. از آنجا که خانم و آقای دهلوی هر دو

هنرمند هستند پس بجاست که آقای دهلوی هم در گفتگو شرکت داشته باشند.

خانم دهلوی یکی از آهنگهائی را که به تازگی ساخته و با سنتور و صدای خانم افسانه رسانی اجرا شده برایم می‌گذارد که از نظر احساس، رنگ و ترکیب کاملاً متفاوت است و صدا عرفانی و لطیف. این موسیقی روی من تأثیری معجزه آسا می‌گذارد سادگی آن مرا به دور دست‌ها می‌برد. به کوچه‌های کودکی، به باغی که مدرسه ما در آن قرار داشت و در زنگ‌های تفریح میان گلها به دنبال پروانه‌های رنگین می‌گشتیم. موسیقی دنیای ذهن مرا رنگ آمیزی می‌کند و به زیبایی‌ها بعدی تازه می‌بخشد. راستی چه جاذبه‌ای دارد این هنر! خانم دهلوی هم با آهنگ خود از خود بدر شد. حالا باز می‌گردد و به من سیب تعارف می‌کند. کمی از این در و آن در صحبت می‌کنم، از محدودیت‌هایی که در راه پیشرفت هنرمندان زن به وجود آمده و خوشبختانه در شرف برطرف شدن است و اینکه خانم‌ها خودشان باید برای به دست آوردن امکانات لازم تلاش بیشتری بکنند.

می‌گویم خانم دهلوی شروع کنید، از این گلدان‌های سبز زیبا شروع کنید، که در زمستان بهار را نداعی می‌کند.

- من و دهلوی علاقه زیادی به گل و گیاه داریم، متأسفانه وقت کم می‌آورم والا دوست داشتم ساعاتی را در روز به پرورش گل اختصاص دهم، گلها و گیاهان دوستان خوبی هستند، شادابی و عطر و بویشان را به ما هدیه می‌کنند، اما به نظر من اگر آدم نتواند به گلها برسد بهتر است از نگهداری آن‌ها خودداری کند. توی این خانه‌های کوچک و تنگ آدم دلش می‌گیرد و گلها و گیاهان این دلتنگی را کاهش می‌دهند.

چند سال است با آقای دهلوی ازدواج کرده‌اید؟

- درست ۲۵ سال... من شاگرد هنرستان موسیقی ملی بودم و آقای دهلوی رئیس هنرستان. آشنایی در محل کار منجر به ازدواج شد. دهلوی طی این سال‌ها نه تنها همسر من که استاد من هم بود و مرا در زمینه موسیقی یاری داده است. من در رشته سنتور از هنرکده موسیقی ملی لیسانس گرفتم البته به دلیل اینکه اولین فرزندمان خیلی زود متولد شد من مجبور شدم مدتی فعالیت‌هایم را کنار بگذارم، ولی به تشویق همسرم مجدداً شروع به کار کردم و در رشته سنتور (دوره عالی) به تحصیل پرداختم. با وقوع انقلاب که هنرستان‌ها تعطیل شد من هم مدتی خانه نشین شدم. البته در آن سال‌ها هم شاگرد خصوصی درس می‌دادم و در فرصتی که پیش آمده بود به کار آهنگسازی پرداختم. به عقیده من هنر تعطیل‌پذیر نیست و هنرمند در هر شرایطی می‌تواند کارش را ادامه دهد. تا اینکه دوباره کلاس‌های هنرستان دایر شد و مجدداً به تدریس در آنجا مشغول شدم.

از فرزندانتان بگوئید و اینکه در حال حاضر چه می‌کنند؟ آیا آنها را تشویق می‌کنید بروند دنبال کارهای هنری؟

- اولین فرزندمان دختر است، مهرنوش که حالا ازدواج کرده و یک کودک دارد. حالا به اصطلاح مادر بزرگ هستم. البته خودم خیلی زود ازدواج کردم فقط هفده سال داشتم. یک دوقلو هم دارم هاله و هومن که هر دو نقاشی می‌کنند و با موسیقی هم آشنائی دارند ما هم تشویق می‌کنیم و مطمئن هستیم که راهشان را پیدا می‌کنند.

گذشته از موسیقی به کدامیک از دیگر هنرها علاقه دارید؟

- به نقاشی - مدتی هم نقاشی کردم اما موسیقی که آمد وجود مرا فتح

کرد و من حالا دیگر احساس می‌کنم موسیقی قسمت بزرگی از زندگی‌ام را تشکیل می‌دهد.

آیا خانواده شما با ورود شما به دنیای موسیقی و هنرستان مخالفتی نداشتند؟
- ابداً، پدرم تار می‌زد و شعر هم می‌گفت برادرها و خواهرهایم همه اهل شعر و ادبیات و هنر هستند. یکی از برادرانم سالهاست در آلمان زندگی می‌کند ولی ارتباطش را با هنر ایران قطع نکرده است.

شما که در هنرستان موسیقی «مخصوص دختران» تدریس می‌کنید آیا ارکستری هم تشکیل داده‌اید؟

- بله ما یکبار با زحمت زیاد ارکستری سی نفره از شاگردان تشکیل دادیم که به دلیل کمبود امکانات نتوانستیم کارمان را ادامه دهیم و این مسئله در روحیه همه ما تأثیر بدی گذاشت. البته حاصل کار موفق بود.

شنیده‌ام صدای خوبی هم دارید.

- مدتی نزد آقای کریمی ردیف کار کردم. فرصت برای خوانندگی ندارم، آنچه که فکر مرا مشغول می‌کند آهنگسازی و نوازندگی است، بخصوص آهنگسازی که خلاقیت در آن سهم بیشتری دارد. اما خانم افسانه رسائی که خودش استاد است صدائی بسیار تأثیرگذار و قشنگ دارد و از آرزوهای ما این است که روزی به او اجازه آواز خواندن بدهند صدایش واقعاً تأثیری عرفانی روی انسان می‌گذارد، انگار با صدایش عبادت می‌کند و از آنجا که با ادبیات و عرفان و موسیقی آشناست به گونه‌ای متفاوت آواز می‌خواند.

آیا در هنرستان دختران، آقایان هنرمند هم تدریس می کنند؟

- بله و از نظر من اشکالی ندارد، اما خانم سعیدی که تنها استاد قانون است و کتابی هم نوشته تا کنون اجازه نداشته در هنرستان پسران تدریس کند درحالیکه لازم است پسران هم آموزش قانون ببینند. یک مشکلی که ما داریم این است که دختران هنرجو اغلب بعد از اتمام هنرستان ازدواج می کنند و می روند ولی آقایان ادامه می دهند. به همین دلیل ما که در هنرستان دختران تدریس می کنیم شاگردان با استعدادمان را از دست می دهیم و این خیلی غم انگیز است. ما وقت صرف این بچه ها می کنیم و دوست داریم شاهد باروری شان باشیم، مثل این می ماند که نهالی را در باغچه بکارید و هنگام گل و میوه دادن آن را از زمین دریاورند و ببرند، چه حالی پیدا می کنید؟ تدریس برای ما بیشتر از اینکه مسئله مادی اش مهم باشد مسئله معنوی آن مهم است و نتیجه اینکه می بینید ارکسترهای بزرگ را اکثر قریب به اتفاق آقایان تشکیل می دهند.

استادان شما چه کسانی بودند؟

- خانم ارفع اطرائی، استاد پایور، حیدری، کریمی و دهلوی هم که هنوز هست و من همیشه سپاسگزار آنها هستم. هر کدام چیزی به من آموخته اند و هنوز هم تشنه درس گرفتن هستم.

برای تمرین در خانه مشکلی ندارید اگر هر دو بخواهید تمرین کنید چه مشکلاتی

پیش می آید؟

- صداها با هم درمی آمیزد، تمرکز از بین می رود اما به هر حال یک جواری با هم کنار می آئیم. گاه من می روم به اطاق دیگر و در را می بندم تا فقط صدای ساز خودم را بشنوم.

به نظر شما برای نواختن موسیقی سنتی بهتر است از ویولن استفاده شود یا کمانچه؟
 - البته کمانچه، چون با دیگر سازهای سنتی هماهنگی بیشتر به وجود می‌آید. از ویولن هم می‌شود استفاده کرد باید دید چه نوع موسیقی می‌خواهد اجرا شود، و چگونه باید اجرا شود. هنوز بهاری بهترین نوازنده و استاد کمانچه است.

درباره نُت چه نظری دارید و اینکه عده‌ای آمده‌اند می‌گویند موسیقی را باید سینه به سینه یاد گرفت؟

دهلوی - خط نُت خط موسیقی است با خط بهتر می‌شود زبان یاد گرفت و با نُت بهتر و آسانتر می‌توان موسیقی آموخت. البته عده‌ای را عقیده بر این است که از طریق یادگیری سینه به سینه احساس بهتر منتقل می‌شود. ولی این هم درست نیست اولاً کسی که دنبال موسیقی می‌رود حتماً از احساس بیشتری به نسبت افراد معمولی برخوردار است و در لحظه‌های فراگیری موسیقی این خود موسیقی است که احساسات انسان را تشدید می‌کند. متأسفانه همیشه افراط و تفریط‌ها مانع پیشرفت موسیقی بوده‌اند. یک زمانی از اشتک‌هاوزن پائین‌تر نمی‌آمدیم حالا از استادان قدیمی بالاتر نمی‌خواهیم برویم. نت خط موسیقی است و یک واقعیت است، ما در دههٔ آخر قرن بیستم داریم زندگی می‌کنیم. زندگی ماشینی است و فرصت‌ها کم، و نمی‌شود مثل صد سال پیش موسیقی یاد گرفت و نُت بهترین وسیله است. عده‌ای هم هستند که با موسیقی علمی هنوز که هنوز است مخالفند که البته هرگز موفق نخواهند شد جلوی پیشرفت موسیقی را بگیرند.

کدام اثر آفای دهلوی را بیشتر دوست دارید؟

- همه کارهایش را دوست دارم بخصوص اپرای مانا و مانی را که برای

کودکان نوشته‌اند یک کار گروهی پرکشش و قشنگ است و وقتی آن را خلق می‌کردند من در تمام لحظه‌هایش حضور داشتم.

دهلوی - یادم می‌آید زمانی که این اپرا را تمرین می‌کردیم سوسن خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود و مرتب می‌گفت پس کی تمام می‌شود؟ چون این اپرا یک صحنه غم‌انگیز دارد و آن لحظه‌هاییست که گرگ می‌آید و بره را به جنگل می‌برد و مانا که از ربوده شدن بره به شدت ناراحت شده، می‌رود تا او را از چنگال گرگ نجات دهد، این اپرا باید با ارکستر بزرگ اجرا شود و فکر می‌کنم قابل اجرا در سطح جهان است.

معمولاً سنگینی بار زندگی روی دوش خانم‌هاست اینطور نیست؟

- دهلوی هم کمک می‌کند، یادم می‌آید بچه‌ها که کوچک بودند گاه نگهداری آن‌ها را به عهده می‌گرفت تا من بتوانم به کارهای بیرون برسم. واقعاً از همسرم راضی هستم، ولی خوب با این بودجه‌ها و درآمدها نمی‌توان بی‌دغدغه خاطر به کار پرداخت. هنرمندان ایران اگر از نظر مادی تأمین باشند می‌توانند آثاری درخشان در سطح جهان ارائه کنند. من خودم آشپزی می‌کنم، خرید و سایر کارهای خانه نیز به عهده من است، شاگرد خصوصی هم دارم، مجبورم شبها به کار مورد علاقه‌ام که آهنگسازی است بپردازم گاهی هم نیمه شبها. دلم می‌خواست مشکلات مالی نبود و من به جای تدریس خصوصی بیشتر وقتم را صرف آهنگسازی می‌کردم.

تعطیلات را چگونه می‌گذرانید؟

- من گاهی که مقدور باشد برای دیدن اقوام به آلمان می‌روم ولی شمال ایران را خیلی دوست دارم. گاه که خیلی خسته می‌شویم می‌رویم آنطرف‌ها و در میان جنگل‌ها و دشت‌های سرسبز و دریای آرامش بخش خستگی‌ها را از

تن بدر می‌کنیم.

با بقیه مسائل زندگی چگونه کنار می‌آئید زندگی کوپنی؟
 - گاه کوپن‌هایمان باطل می‌شود، گاهی خودم می‌روم نوی صف گاهی
 هم دهلوی. بعضی وقتها واقعاً وقت کم می‌آوریم و می‌دهیم دیگران برایمان
 می‌گیرند.

بچه‌ها کمک نمی‌کنند؟
 - کمک می‌کنند اما آنها هم مسائل خاص خودشان را دارند.

یک خاطره تعریف کنید.
 - یادم می‌آید قبل از انقلاب قرار بود یکی از کارهای دهلوی که برای
 نوشتن آن خیلی زحمت کشیده بود ضبط و اجرا شود. می‌بایست با ارکستر
 خیلی تمرین کند، من برای اینکه او بتواند با خاطری آسوده به کارش مشغول
 شود و دغدغه خاطری نداشته باشد بچه‌ها را برداشتم و یک هفته رفتم مشهد
 وقتی برگشتم او را خیلی خوشحال یافتم او توانسته بود آن اثر را آنطور که
 می‌خواست ضبط و اجرا کند.

جلال ذوالفنون

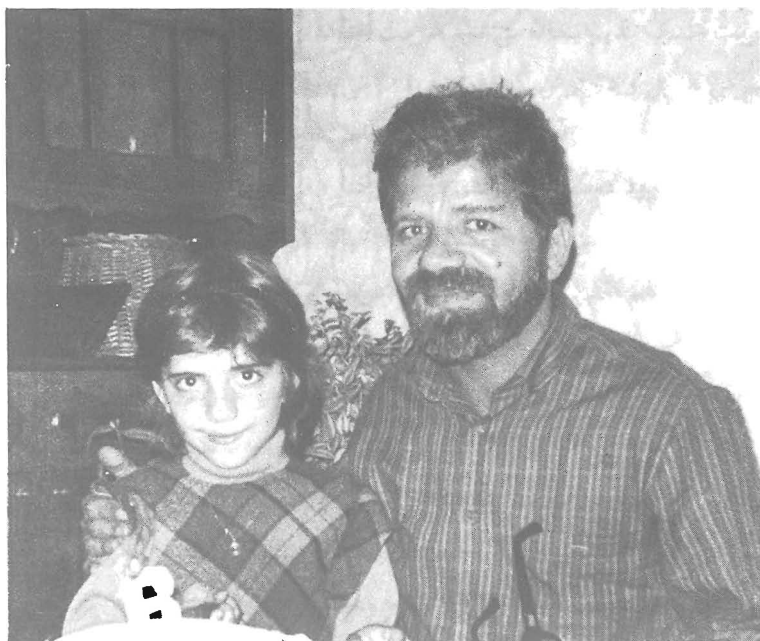
(نوازنده سه تار)

متولد: ۱۳۱۶

فوق لیسانس رشته موسیقی، آهنگساز و نوازنده سه تار

ازدواج: سال ۱۳۵۰

فرزندان: سهیل، گلنوش و گلپر.



مشروطه زنگنه

در هوای گرم چهل درجه اواخر تیر ماه بعد از طی کردن یک راه طولانی به مهرشهر کرج می‌رسیم، در یکی از کوچه‌های پر درخت و باصفا زنگ در خانهٔ جلال ذوالفنون نوازنده هنرمند سه‌تار را به صدا درمی‌آوریم، چه خانهٔ ساده و قشنگی، یک باغچه و چند درخت و یک ساختمان معمولی. خانم ذوالفنون با شربت خنک پذیرایمان می‌شود شربت خنک و مهربانی و بعد ذوالفنون و پسرش سهیل و دخترش گلنوش هم به ما می‌پیوندند. آن دختر کوچولو یک ساله‌شان گلپر هم می‌آید با شیطنت‌های خاص خودش و خنده‌های شاد، اتفاقاً با من خیلی زود دوست می‌شود و می‌آید کنارم می‌نشیند بعد می‌فهمم که از باد بزنی که در دست دارم خوشش آمده، خیال کرده بازیچهٔ کودکان است به همین دلیل هم وقتی آن را می‌گیرد راهش را می‌کشد و می‌رود... مشروطه زنگنه همسر ذوالفنون گفتگو را به بعد از نهار موکول می‌کند می‌گوید، این همه راه آمده‌اید یک لقمه نان و پنیر داریم با هم می‌خوریم. و به این ترتیب یک روز پر از خاطره را در میان این انسان‌های یکدل و صمیمی می‌گذرانیم. ناهار با لوبیاپلو و سبزیجات چیده شده از باغچه (بخصوص فلفل سبزه‌های تند) و ترشی خانگی پذیرائی شدیم. خانم ذوالفنون دست‌پختی بسیار عالی دارد و خیلی هم باسلیقه است. بعد از ناهار هم میوه‌جات تولید شده از باغچه: سیب و گیلاس و خیار جلویمان می‌گذارند که طراوت و تازگی آن کاملاً معلوم است.

طرف عصر سهیل پسر بزرگ ذوالفنون که هفده سال دارد و نوازنده سه‌تار است برایمان ساز می‌زند و شعرهایی از خیام را با صدای خوش می‌خواند و چه خوب می‌نوازد و می‌خواند تمام احساسش را در نوای سازش و صدایش می‌ریزد و ما را به کوچه پس کوچه‌های نیشابور می‌برد.

خانم ذوالفنون خودش سر صحبت را با یک خاطره شروع می‌کند گویا این خاطره تأثیر زیادی در ذهنش بجای گذاشته است:

- درست پادم هست یکی دو سالی از ازدواجمان گذشته بود و وضع مالی درخشانی هم نداشتیم ذوالفنون ماهی ششصد تومان از وزارت فرهنگ آن زمان حقوق می‌گرفت که سیصد تومان را برای کرایه رفت و برگشت برمی‌داشت و سیصد تومان دیگر را هم می‌داد به من برای خرید منزل. در آن ایام آنقدر ما در وجود یکدیگر و در عالم دوست داشتن غرق بودیم که مسائل مالی برایمان آزاردهنده نبود، اصلاً به زندگی یک‌طور دیگر نگاه می‌کردیم و چون هرگز آنقدرها پولدار نبودیم اصلاً نمی‌دانستیم ثروتمند بودن یعنی چه، توی دنیای خودمان بودیم و به اصطلاح فکر می‌کردیم خیلی هم خوشبختیم (البته هنوز هم همان روحیه را حفظ کرده‌ایم)، بگذریم یک روز متوجه شدم دیدم آینه بزرگ منزل مقداری از جیوه‌اش سائیده شده و ظاهر زشتی پیدا کرده، چون نمی‌توانستیم آینه دیگری بخریم به ذوالفنون گفتم آینه را ببر بده جیوه‌اش را درست کنند، آینه را برداشت و برد. دو سه هفته گذشت هرچه منتظر شدم دیدم خبری از آینه نیست. پرسیدم چرا آینه را نیاوردی گفت هنوز درست نکرده، چند هفته دیگر هم گذشت باز دیدم خبری نیست. نزدیک عید بود، گفتم پس این آینه چی شد می‌خواهم خانه‌تکانی کنم آینه را لازم دارم. بعد از سه ماهی یک دو روز مانده به عید آینه را آورد و ما هم با سلام و صلوات آن را توی اتاق گذاشتیم و رونقی به خانه بخشید. یکبار دیگر علت آنهمه تأخیر را پرسیدم گفت راستش آن روز که آینه را برای تعمیر بردم توی راه از دستم افتاد و

شکست فکر کردم چه کنم یک آینه دیگر بخرم، قیمت کردم گفتند سیصد تومان، تصمیم گرفتم راه خانه تا اداره را گاهی پیاده طی کنم تا برای خرید آینه پولی پس انداز شود که این کار را هم کردم و امروز پول را دادم و یک آینه جدید خریدم و آوردم، گفتم حالا که آینه شکسته دل تو نشکند. اشک در چشمان خانم ذوالفنون جمع شده، نفسی تازه می کند و می گوید بعد از آن هر مشکل و مسئله ای که توی زندگیمان پیش آمده با یاد آن خاطره برای حل آن تمام سعی مان را کرده ایم یعنی که وقتی دوستی و عشق باشد هر مشکلی آسان می شود.

از جگونگی آشنائی اش با آقای ذوالفنون می برسم چهره اش باز می شود و چشمانش برق می زند، می گوید:

- پانزده شانزده سال بیشتر نداشتم. ذوالفنون با پدرم که سازنده سه تار بود دوستی و معاشرت داشت. اغلب هنرمندان برای دیدار پدرم می آمدند، اما ذوالفنون بیشتر از همه می آمد و گاهی یک هفته در خانه ما می ماند و در اتفاقی که مخصوص میهمان آماده داشتیم می خوابید. صدای سازش که در خانه می پیچید در من یک احساس تازه که برای خودم هم ناشناخته بود زنده می شد، چطور بگویم مثل هوای کوهستان بود در گرمای چهل درجه تهران. آن صدا یک دگرگونی درونی ایجاد می کرد. با وجود اینکه از موسیقی چیزی نمی دانستم اما آن موسیقی را که می شنیدم مثل این بود که تمام پنجره ها به طرف دره های پر گل و ریحان باز می شوند. در آن لحظه ها زندگی را یک جور دیگر می دیدم. وقتی از خانه ما می رفت باز هم صدایش را توی گوشم احساس می کردم و جای خالی اش را حس می کردم خیلی راحت بگویم به او عادت کرده بودم. تا اینکه سرو صدای مادرم بلند شد، به پدرم گفتم ما چهار پنج دختر داریم خوب نیست آقای ذوالفنون بیاید و یک هفته و ده روز در اینجا

بماند. گویا پدرم به مادرم گفته بود: ذوالفنون یک انسان مهربان و یک هنرمند بزرگ است دلخوشی و تکیه گاه ندارد و به نظر من یک کانون خانواده گرم می‌تواند به باروری هنر او کمک بزرگی کند، و بعد هم گفته بود که ذوالفنون خواهان ازدواج با من است. مادرم ابتدا مخالفت کرد اما حرف‌های پدرم رویش تأثیر گذاشت و قرار شد ما فعلاً نامزد کنیم و بعد که دیپلم گرفتم مراسم عقد انجام شود.

بعد از دیپلم ازدواج کردید؟
- نه قبل از آن ازدواج کردیم و بعد من به تحصیل ادامه دادم و دیپلم گرفتم.

آقای ذوالفنون آن هنگام تحصیل می‌کردند؟
- نخیر فوق لیسانس در رشته موسیقی بودند و در وزارت فرهنگ و هنر آن زمان کار می‌کردند.

هنوز که هنوز است وقتی از ذوالفنون حرف می‌زنید احساساتی می‌شوید.
- بله هنوز همان قدر دوستش دارم. عشق بود حالا احترام هم به آن اضافه شده هنوز برایش گل یخ و یاس می‌چینم و در لیوان می‌گذارم. همیشه توی اتاقش گل هست زندگی اینطور شیرین تر می‌شود.

شنیده‌ام یکبار دسته جمعی از ایران رفتید. آیا می‌خواستید برای همیشه در خارج بمانید؟

- اشتباهی کردیم و درواقع فریب خوردیم. سال ۶۱ بود که وضع موسیقی هنوز سروسامان پیدا نکرده بود، ارکسترها از هم پاشیده و آینده موسیقی

نامعلوم بود. کسی آمد و گفت من پول می گیرم و همه شما را می برم فرانسه. آنجا آقای ذوالفنون می تواند در دانشگاه سوربن تدریس کند. بچه ها کوچک بودند ما هم با یک امید واهی همه زندگی مان را فروختیم و چون جنگ بود و گذرنامه نمی توانستیم بگیریم (البته ذوالفنون گذرنامه داشت) از راه زمین با چه مشکلاتی با عبور از زمین های پر سنگلاخ و گل و لای بوسیله ماشین و چهارپا و خلاصه بعد از چهار پنج روز رنج و بدبختی رسیدیم به ترکیه. وقتی رسیدیم ترکیه آن آدمی که از ما پول گرفته بود تا ما را به فرانسه ببرد ناپدید شد و ما چند هفته ای در ترکیه سرگردان بودیم، نه خانه ای داشتیم که برگردیم و نه لوازمی. یک روز که خیلی پریشان و دلگیر بودم، خانمی گفت برو قونیه کنار آرامگاه مولانا جلال الدین، اگر از ته دل آرزو کنی هر آرزویی داشته باشی برآورده می شود. صد کیلومتر شاید بیشتر راه را کوبیدم و رفتم آنجا از ته دل آرزو کردم و از خدا خواستم که وسیله برگشتن ما را به ایران فراهم کند. تازه فهمیده بودم و خوب فهمیده بودم که هیچ جا وطن نمی شود. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. به ذوالفنون گفتم من تصمیم خودم را گرفته ام می رویم ایران. گفت چطور؟ گفتم می رویم سفارت ایران و می گوئیم می خواهیم برگردیم هرچه بادا باد. این زندگی نیست عین دریدری و بدبختی است. اصلاً اگر کار رفتن به فرانسه هم درست شود من نمی آیم. رفتیم سفارت و جریان را گفتیم. آنها خیلی صمیمانه و دوستانه با این قضیه برخورد کردند حتی گفتند می توانند برای بازگشت به ما کمک مالی کنند، گفتیم نه ما هنوز مقداری پول داریم و به این ترتیب زندگی خودم و همسر و فرزندانم را نجات دادم، نمی توانم بگویم وقتی وارد ایران شدیم چه حالی داشتیم انگار دوباره متولد شده بودیم و جان دوباره ای به کالبدمان برگشته بود. آنقدر خوشحال بودیم که غم ازدست دادن اندوخته مان از یادمان رفت. باید دوباره از اول شروع می کردیم. یک آپارتمان کوچک اجاره کردیم و شکل گیری دوباره ما در آن آپارتمان بود، نه

کمد لباس داشتیم نه ماشین لباسشویی نه یخچال، هیچی نداشتیم. خدا رحمتش کند آقای قوامی از اولین هنرمندانی بود که در آن خانه کوچک به دیدن ما آمد و بعد دوستان آمدند و با هدایایشان خانه‌مان را پر کردند. ذوالفنون شروع کرد به درس دادن، شاگردان جمع شدند و زندگی روال عادی خود را پیدا کرد. یک سالی که توی آن آپارتمان بودیم جزء بهترین سالهای زندگی مان به حساب می‌آید. هیچ نداشتیم و همه چیز داشتیم. مهربانی می‌دیدیم، دوستی می‌دیدیم، مهر می‌ورزیدیم. بعد از آن خانه رفتیم به خانه دیگر و خانه‌های دیگر، صاحبخانه‌ها خیلی ما را اذیت کردند.

چطور شد این خانه را خریدید؟

- بعد از آمدن به ایران ذوالفنون گروه همناوزان سه‌تار را تشکیل داد که سهیل هم در این گروه ساز می‌زند. «درس سحر» از نوار گل صد برگ را که ذوالفنون ساخت یکی از شاگردانش گفت این به صدای شهرام ناظری می‌خورد بدهید به شهرام و شهرام آمد و تمرین کرد و یکی دو بار هم در سفارت آلمان آن را اجرا کردند. بعد به صورت نوار گل صد برگ درآمد و از این نوار هفتاد هزار تومان سهم ذوالفنون بود که در آن بحبوحه خیلی به درد خورد و به داد ما رسید. توانستیم با این پول سروسامانی به زندگی بدهیم. بعد هم نوار «پرند» و بعد «آتش در نیستان» درآمد که ما این خانه را خریدیم و از دست صاحبخانه‌ها راحت شدیم.

نصمیم شما به بازگشت، مسیر زندگی هنری آقای ذوالفنون را تغییر داد؟

- بله، خود ذوالفنون هم اینجا را دوست داشت خوب یک هنرمند همیشه در درجه اول به هنرش فکر می‌کند و برداشت ما این بود که در آنجا موسیقی ارزش و اهمیت بیشتری دارد و حالا می‌بینیم که هر کس در درجه اول باید در

مملکت خودش شناخته و تثبیت شود.

آیا سهیل می خواهد راه پدر را دنبال کند؟

- بله حتماً و علاقه عجیبی به موسیقی دارد شاگردان مبتدی پدرش را او درس می دهد و ذوالفنون بیشتر وقتش صرف آهنگسازی می شود. دخترم هم سه تار می زند و من از اینکه خانواده ای هنرمند دارم خوشحالم.

گامبیر روشن روان (آهنگساز)

متولد: سال ۱۳۲۸

فارغ التحصیل دانشکده هنرهای زیبا، رشته موسیقی و دانشگاه جنوب
کالیفرنیا رشته آهنگسازی.

هم اکنون به کار تدریس موسیقی و آهنگسازی اشتغال دارد.

ازدواج: سال ۱۳۵۶

فرزندان: علی، هومن، هیلا و هیوا.



آذر افروز

باز هم با یک آذر دیگر هم صحبت می‌شوم، این آذر همسر آهنگساز معروف کامبیز روشن‌روان است. دور و برش را چهار بچه قد و نیم قد گرفته‌اند: پسر بزرگش ده ساله است و دختر کوچکش دو ساله. آنکه بزرگتر است شیطان‌تر هم هست. می‌گوید می‌خواهد فوتبالیست شود اما بعد می‌گوید شاید هم موسیقیدان شدم، پیانو می‌زنم اما درمورد فوتبال تصمیمم قطعی قطعی است، اصلاً حالا ببینم چه می‌شود. اسم فوتبالیست‌ها را هم از حفظ است: مولر، پله و غیره. دختر کوچولو بستنی می‌خواهد خانم روشن‌روان بچه‌ها را به اتاق نشیمن می‌برد، به آنها بستنی می‌دهد و تلویزیون را روشن می‌کند که برنامه کودک تماشا کنند. آنکه می‌خواهد فوتبالیست شود مجدداً می‌آید و می‌پرسد شما چکاره‌اید؟ چه می‌خواهید بنویسید؟ می‌گویم هرچه تو بگویی من خواهم نوشت می‌گوید: اگر بگویم بهار در راه است می‌نویسید؟ می‌گویم آری. مثل آدم بزرگ‌ها می‌گوید عجب. و باز خانم روشن‌روان او را به اتاق نشیمن هدایت می‌کند. بچه باهوشی است خوشم می‌آید. در این فاصله نگاهی به سالن می‌اندازد، پنجره‌ای بزرگ به سمت باغ پر درختی باز می‌شود چه دیدگاه قشنگی. شاید آقای روشن‌روان آهنگهایش را کنار این پنجره می‌نویسد. گل‌دان‌های این سوی پنجره هم منظره باغ را چند برابر می‌کنند. هنرمندان دوستی دیرینه با طبیعت دارند اگر فرصت رفتن به آغوش طبیعت را نداشته

باشند گوشه‌ای از آن را به خانه می‌آورند. البته این کار با تلاش خانم خانه که خودش هم هنرمند است انجام می‌گیرد. روی یک دیوار تابلو خطاطی است کار بیژن بیژنی، که هم خوشنویس خوبیست و هم خواننده هنرمندی. آخرین کار آقای روشن روان را اجرا کرده است، یادم باشد درمورد این آهنگ هم سؤال کنم. خانم روشن روان می‌آید قد کشیده و ظریفی دارد و موهای پُر. خیلی ساده لباس پوشیده نه آرایشی نه زینتی. طبق معمول با هم چای می‌خوریم و خیلی راحت شروع می‌کند به صحبت:

- سیزده سال پیش با کامبیز آشنا شدم در دانشسرای هنر معلم پیانوی من بودند، احساس مشترکی بین ما به وجود آمد که بعدها به آن اعتراف کردیم. این احساس مشترک وجود داشت تا اینکه من دیپلم گرفتم و سال ۵۲ این احساس از دل به زبان آمد و به ازدواج انجامید.

آقای روشن روان کجا تحصیل کرده‌اند؟

.. در ایران و بعد هم که ازدواج کردیم برای ادامه تحصیل رفتیم آمریکا. کامبیز در دانشگاه کالیفرنیا تحصیلاتش را در رشته آهنگسازی به پایان رساند. سال ۵۸ من به ایران برگشتم و سال ۵۹ کامبیز. و در اینجا فعالیت‌هایمان را ادامه دادیم. من حالا شاگرد خصوصی پیانو دارم و کامبیز در دانشگاه، موسیقی فیلم تدریس می‌کند همین‌طور در دانشکده صدا و سیما، مجتمع هنر و هنرستان.

کدامیک از آثار آقای روشن روان را بیشتر دوست دارید؟

- امیر کبیر.

ساز تخصصی روشن روان کدام است؟

- فلوت، پیانو.

زندگی کردن با یک هنرمند مشکل است؟
 - والله چون خودم هم کار هنری می‌کنم می‌توانم موقعیت او را درک کنم. به همین دلیل کمتر مشکلی پیش می‌آید.

کارهای خانه به عهده کیست؟
 - همه کارهای خانه به عهده من است از آشپزی تا خرید و رسیدگی به وضع بچه‌ها. اصلاً شوهرم کار خانه و خرید بلد نیست تازه اگر هم بلد باشد من نمی‌گذارم کار کند حیف از دستهایش، هنر او با دستهایش پیوند دارد.

خوب، هنر شما چی آیا با دستهای شما پیوند ندارد؟
 - چرا برای اینکه یک طرف در کارش به اوج برسد طرف دیگر باید کوتاه بیاید.

چرا همیشه خانم‌ها باید کوتاه بیایند؟
 - برای اینکه خودشان اینطور می‌خواهند کامبیز چیزی را به من تحمیل نمی‌کند خودم می‌خواهم اینطور رفتار کنم.

در یادگیری موسیقی و انتخاب این رشته چه کسی مشوق شما بود؟
 - پدرم، پدرم به موسیقی علاقه‌مند بودند و هستند و من یک دوره خیاطی و آرایشگری را هم گذرانده‌ام، بیشتر لباس‌های بچه‌ها را خودم می‌دوزم این پرده‌ها هم کار دست خودم است. یک دوره هم آموزش باله دیده‌ام، در دبیرستان هم تدریس کرده‌ام یک چند صبحی هم در محضر استاد فرشچیان مینیاتور یاد گرفته‌ام، به نقاشی علاقه زیادی داشته و دارم همچنین به خطاطی. اصلاً دوست دارم هنرهای مختلف را تجربه کنم.

چه تفریحانی دارید؟ سفر هم می‌روید؟

- وقت برای سفر نداریم با چهار تا بچه سفر کردن مشکل است. برنامه‌های سفر را گذاشته‌ایم برای زمانی که بچه‌ها بزرگ شدند. اما از هر فرصتی برای رفتن به خارج از شهر استفاده می‌کنیم زیاد پیک‌نیک می‌رویم.

آخرین آهنگ آقای روشن‌روان چه نام دارد؟

- «نهانخانه دل» که آقای بیژنی آن را می‌خواند. ملودی محلی است که روشن‌روان آن را تنظیم کرده است.

معمولاً چه ساعتی را صرف آهنگسازی می‌کنند؟

- روزها که تدریس می‌کند بعضی وقتها شبها را تا صبح می‌نشیند و کار می‌کند، کار و مطالعه. یک کتابخانه دارد که اتاق کارش هم هست، پیانو هم آنجاست.

آیا برای خانم‌های خواننده هم آهنگ ساخته‌اند؟

- قبل از انقلاب برای مینو جوان و پری زنگنه آهنگهایی ساخته‌اند، بیشتر دوست دارند روی تم‌های محلی کار کنند چون وسعت کار زیاد می‌شود.

شما چه ساعت‌هایی به موسیقی و پیانو می‌پردازید؟

- از هر فرصتی که پیش بیاید استفاده می‌کنم. روشن‌روان یک دوئت ساخته برای پیانو و فلوت، که گاه با هم آن را تمرین می‌کنیم، پیانو را من می‌زنم فلوت را او. ولی برای اینکه بتوانیم آن را در تالار اجرا کنیم باید خیلی تمرین داشته باشیم من وقت کم می‌آورم.

کار کدام موسیقیدان را دوست دارید؟

- شوپن، من شیفته شوپن هستم البته بتهوون را هم دوست دارم، ولی شوپن همان طور که معروف است با پیانو شعر می آفریند بخصوص نکتورین هایش را خیلی دوست دارم.

از کارهای بتهون کدام را دوست دارید؟

- کُرال و سونات ها را.

یک خاطره تعریف کنید.

- یادم می آید یک روز خانمی آمد دم در خانه ما گفت می خواهم با آقای روشن روان درباره خرید یک پیانو صحبت کنم. من چون خانم را نمی شناختم تعارف نکردم. روشن روان را صدا کردم، آمد. خانم تا چشمش به کامبیز افتاد گفت: آقای روشن روان من آرزو داشتم شما را از نزدیک ببینم خرید پیانو بهانه بود. نظیر این منظره را در بیرون از خانه مثلاً در سالن تئاتر و نمایشگاه نقاشی دیده بودم ولی دم در خانه ندیده بودم.

شما از این احساسات ناراحت می شوید؟

- اصلاً. به اندازه کافی اتکاء به نفس دارم و درضمن شناخت خوبی از شوهرم دارم و می دانم شهرت تأثیر منفی روی او نگذاشته است و درثانی همه جای دنیا هنرمندان مورد توجه مردم هستند چه زن و چه مرد. ما با هم درمورد تمام مسائل تفاهم کامل داریم.

خسرو سینائی (کارگردان)

متولد: ۱۳۱۸

تحصیلات در دانشگاه وین رشته موسیقی و سینما
سال ۱۳۴۴ آشنائی و ازدواج با گیزلا وارگا (نقاش) که با هم در یک
دانشکده درس می‌خواندند. سال ۱۳۴۵ بازگشت به ایران و شروع کار در
سینما و تلویزیون

فرزندان: یاسمن و سمیرا.

ازدواج دوم: ۱۳۵۸ با فرح اصولی (نقاش)

فرزندان: آلما و سامی



گیزلا وارگا

«گیزلا وارگا سینائی» نقاش هنرمندی است که در سرزمین افسانه‌ای کولی‌ها و زادگاه موسیقیدانانی چون لیست و بلابارتوک متولد شده و بعد از بیست و چهار سال زندگی در ایران خودش را ایرانی و مجاری می‌داند. او شیوه خاصی در نقاشی دارد، پرندگان، زنان پیر، عروسکان، اسکیت‌ها و گلپایه‌ها را در فضائی ترسیم می‌کند که وقتی با دقت نگاه می‌کنم به یاد نوشته‌های گارسیا مارکز می‌افتم. عنصر خیال در تابلوهایش جایگاهی ویژه دارد که البته این تخیلات همیشه ریشه در واقعیت‌های زندگی دارند. او دنیای تازه و وهم آلودی را جلوی رویمان می‌گذارد که تماشائی و اندیشیدنی است. گیزلا خیلی خوب فارسی صحبت می‌کند و با ادبیات فارسی هم تا حدودی آشناست. شیفته سنت‌ها و آداب و رسوم ایرانیان است. وارد خانه‌اش که می‌شوم گوئی وارد یک نمایشگاه کوچک شده‌ام، آثار نقاشی و مجسمه در گوشه و کنار چشم را می‌نوازد. خانه با ذوق و سلیقه‌ای خاص تزئین شده، خوب باید هم اینطور باشد چرا که دو زن هنرمند در کنار یک مرد هنرمند زندگی می‌کنند. ضمن اینکه دختران گیزلا و سینائی نیز یکی دانشجوی رشته گرافیک و دیگری دانشجوی رشته تئاتر است، پس خانه یک مجتمع هنری است. البته فرزندان فرح اصولی و خسرو سینائی هنوز کوچک هستند چه بسا که آنان نیز هنرمندان آینده باشند. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، کنار استخر باغچه‌ها پر از گل‌های رُز است،

اواخر بهار است و رُزها در نهایت شکفتگی. روی توری فلزی که شومینه را پوشانده یک گل بزرگ زرد رنگ به چشم می‌خورد که بدون شک وقتی شومینه روشن باشد این گل به رنگ آتش درمی‌آید. یک پرتره از فرح اصولی که گیزلا آن را نقاشی کرده روی دیوار است و یک پرتره از خسرو سینائی در انتهای سالن قرار دارد. یک تابلو خیلی قشنگ هم مرا به فکر می‌برد. دو چهره زن و مرد که البته به اسطوره شبیه هستند روبروی هم قرار دارند، درمیان دو چهره یک تار عنکبوت است. گیزلا می‌گوید اسم این تابلو «وصل» است و از آخرین کارهای من به شمار می‌رود. می‌گویم صورت‌ها از هم دورند و درمیان آنها مانعی دیده می‌شود. می‌گوید تار عنکبوت با تلنگری از هم می‌پاشد و فرو می‌ریزد. موسیقی بارتوک در فضا طنین‌انداز است، فرح اصولی و خسرو سینائی ایران نیستند. فرح برای دیدار خواهرش به آلمان رفته و خسرو سینائی که فیلم «در کوچه‌های عشق» او در فستیوال کان موقعیت‌هایی به دست آورده برای شرکت در فستیوالی در وین به اطریش. گویا فیلمی را که براساس زندگی آوارگان کرد عراقی ساخته در آنجا به نمایش می‌گذارند و من فقط می‌توانم با گیزلا صحبت کنم. گیزلا می‌گوید اگر فرح و خسرو بودند گفتگو جان‌دارتر و بهتر می‌شد. اما بهر حال راضی می‌شود. خودش هم عازم «وین» است و به خسرو می‌پیوندد.

خانم سینائی از خودتان بگوئید، چگونه و کجا با آقای سینائی آشنا شدید و ازدواج کردید؟

- پدر من در مجارستان خواننده اپرا بود و خیلی علاقه داشت که من در رشته هنری تحصیل کنم. دبیرستان را که تمام کردم مرا فرستاد وین، در آکادمی وین رشته نقاشی تحصیل می‌کردم که با خسرو آشنا شدم. خسرو در آنجا موسیقی و معماری و فیلمسازی می‌خواند. آشنائی ما به ازدواج

انجامید و بعد از پایان تحصیلات به ایران آمدم. از اولین روزهای آشنائی با خسرو نسبت به شناخت ایران کنجکاو شده بودم. توی نقشه دنبال ایران می گشتم و گاهی هم آن را با «ایراک» (عراق) اشتباه می گرفتم. کم کم اسم شهرهای بزرگ ایران را یاد گرفتم. حتی اوائل زندگی در ایران هم احساس غریبی نمی کردم. خیلی زود به این مردم، این سرزمین و شیوه زندگی در اینجا علاقه مند شدم، و اولین آثارم که در گالری هنر مدرن به نمایش درآمد ملهم از زندگی در ایران بود. بعد که سینائی کار فیلمسازی را شروع کرد به عنوان طراح لباس با او همکاری کردم، در فیلم های عروسکی نیز عروسک ها کار دست خودم بود. بعد از چند سال تحت تأثیر شعرهای حافظ و خیام مجموعه نقاشی های عروسک های کور را آماده نمایش کردم. یادم می آید با فرح این شعرها را می خواندیم.

فرح اصولی چه سالی وارد زندگی شما شد ؟

- چهارده سال پیش. من آن وقت دوتا بچه داشتم و ورود فرح مرا از حالت سکون و سکوت بدر آورد و در خانه تحرک تازه ای ایجاد شد. فرح از ادبیات ایران اطلاع دارد و به من در شناخت ادبیات کمک می کند. من و فرح و سینائی گاه ساعت ها می نشینیم و درباره هنر بحث می کنیم. کارهای یکدیگر را نقد و بررسی می کنیم. حالا دیگر خانه ما واقعاً یک مجتمع هنری است. دختران من یاسمین و سمیرا یکی تئاتر و دیگری گرافیک می خواند، فرح هم یک دختر بنام آما و یک پسر بنام سامی دارد.

اینهم یک شکل از اشکال زندگی است؟

- بله. مرد فرزگی هم زنش را دارد و هم معشوقه اش را، آخر سر باید یکی را رها کند. اگر همسرش را رها کند در حقش ظلم کرده و اگر معشوقه را، باز

هم کسی مورد ظلم قرار گرفته. حالا اینجا و به این طریق کسی مورد ظلم و جور قرار نمی‌گیرد. خوب در دنیا همه که مثل هم زندگی نمی‌کنند. زندگی چیزی نیست که بتوان آن را در قالب بخصوصی جا داد، زندگی دائماً در حال تحول و تکامل است مثل طبیعت.

پس عشق چه مفهومی پیدا می‌کند؟

- عشق انگیزه زندگی است، عشق به فرزند، به مادر و عشق به هنر. برای هنرمند عشق انگیزه اصلی است. در عشق هم تقدیر سهم زیادی دارد. انسان عاشق هر روز در معرض امتحان قرار می‌گیرد. اگر از این امتحان موفق بیرون آمد واقعاً عاشق است. این عشق، بخصوص در ادبیات ایران خیلی زیاد به چشم می‌خورد. عشق نیاز به فداکاری دارد و مقاومت هم برای ثبات و دوام عشق لازم است، کره زمین هم سر جایش نمی‌ماند، همه چیز در جهان دائماً در حال تغییر است. می‌شنویم و می‌بینیم یک زن و شوهر پیر سالها کنار هم زندگی می‌کنند. دیگر حرفی هم برای گفتن ندارند، بعضی‌ها هم فکر می‌کنند این دو نفر دیگر از هم سیر شده‌اند اما وقتی مثلاً زن می‌میرد، مرد هم دوام نمی‌آورد و می‌میرد. بعد می‌گویند حیف شد چقدر همدیگر را دوست داشتند، نتوانستند دوری هم را تحمل کنند. پس آن هم عشقی است که در سکوت جریان دارد.

فرح از شما جوان‌تر است؟

- بله ۹ سال از من و ۱۴ سال از خسرو جوان‌تر است. زنی است باهوش و باشخصیت. ما هم نقاشی می‌کنیم و هم بچه‌داری. پسر فرح را مثل بچه خودم دوست دارم. فرح استاد گرافیک یاسمین است.

چطور شد که دختر دیگران سمیرا تئاتر را انتخاب کرد؟
 - الگوی سمیرا پدرش است. می خواهد کارگردان تئاتر شود، به بازیگری هم علاقه مند است. بچه ها گذشته از زبان فارسی مجاری و آلمانی را هم خوب می دانند و می توانند آثار خوب تئاتر را ترجمه و اجرا کنند.

درباره نقاشی های فرح اصولی چه نظری دارید؟
 - کارهای جدیدش بسیار پخته تر و قشنگ تر است. مینیاتور کار کرده، شاگرد استاد فرشچیان بود. من تشویقش کردم که قاعده ها را بشکند و مینیاتور را با دنیای امروز هماهنگ کند، اگر موفق شود انقلابی در مینیاتور به وجود خواهد آورد. با توجه به استعدادی که دارد موفق بوده و موفق تر هم خواهد شد.

زندگی ایده آل از دیدگاه شما چگونه زندگی است؟
 - زندگی ژان پل سارتر و سیمون دوبوار. آن ها بدون هیچگونه تعهد رسمی چهل و خرده ای سال با هم زندگی سالم و پربراری داشتند. در عین حال که زنجیری به دست و پایشان نبود به هم وفادار ماندند. البته همه نمی توانند مثل آن دو باشند. سخت است فقط سیمون دوبوار بود که آنقدر صبور و متحمل و بردبار بود. مهم نگاه انسان است، آنها یک بعدی به زندگی نگاه نمی کردند.

درحال حاضر چه احساسی نسبت به آقای سینائی دارید؟
 - احساسی عالی تر، احساس دوستی عمیق. عشق تبی است که می گذرد و آثار آن به صورت دوستی متجلی می شود و می ماند. آدم از آن مرحله تب و هذیان گوئی که گذشت واقع بین تر می شود و عمیق تر به زندگی و روابط

انسان‌ها نگاه می‌کند، و آنگاه عاقلانه به مردش وصل می‌شود.

خانواده‌تان در مجارستان زندگی می‌کنند؟

- مادرم آنجاست و پدرم سالهاست زندگی را بدرود گفته. او خواننده معروف اپرا بود، تنور می‌خواند و صدای خوبی داشت.

پس شما یکی یکدانه هستید؟

- بله، برادر و خواهری ندارم. مادرم سال گذشته برای شرکت در مراسم ازدواج دخترم به ایران آمد و مدتی با ما زندگی کرد.

ممکن است بگوئید با کشیدن نابلوهای «عروسک‌های کور» چه فکری را

می‌خواستید منتقل کنید؟

- دقیقاً این فکر را که تنها انسان‌ها نیستند که پیر می‌شوند و چهره‌شان پر از چین و چروک می‌شود. عروسک‌ها نیز با گذشت زمان یا چشمشان با دست کودک از حلقه درمی‌آید یا شکسته و کهنه می‌شوند و به زباله دانی می‌افتند.

به این ترتیب آیا یأس و نومیدی را تبلیغ نمی‌کنید؟

- نه این عریان کردن واقعیت‌ها نیست که ما هر روز با آن سرو کار داریم. سرانجام انسان‌ها و اشیاء نباید ما را دچار یأس کند.

شما با محتوای ایرانی و تکنیک غربی خواسته‌اید بل بنزید میان شرق و غرب.

- ما مجارستانی‌ها فقط هزار سال تاریخ داریم و من همیشه فکر می‌کنم از شرق به طرف غرب رفته‌ایم. اصلاً شاید از ایران رفته‌ایم خیلی به هم نزدیک هستیم. من رودی هستم که از دو چشمه سرچشمه گرفته‌ام. این چهره‌ها

خسرو سینیائی ۱۹۳

«اسکیت‌ها» سمبول ایران است و آن شقایق‌ها سمبول مجارستان. من به
اسطوره‌ها علاقه زیادی دارم که توی کارهایم بخوبی نشان داده‌ام.

احمد شاملو

(شاعر، مترجم)

متولد: ۱۳۰۴

سومین ازدواج: ۱۳۴۱

کتاب‌ها: آهنگها و احساس - آهنگهای فراموش شده - قطعنامه - هوای تازه - باغ آینه - آیدا در آینه - آیدا، درخت، خنجر و خاطره - ققنوس در باران - مرثیه‌های خاک - شکفتن در مه - ابراهیم در آتش - دشنه در دیس - تعداد زیادی ترجمه، برگزاری سخنرانی‌ها و شب‌های شعر در مجامع فرهنگی ایران و خارج، برنده جایزه نویسندگان آزاد.

شبانہ

میان خورشیدهای همیشه
 زیبایی تو
 لنگری ست۔
 خورشیدی که
 از سپیده دم همه ستارگان
 بی نیازم می کند.
 نگاهت
 شکست ستمگری ست۔
 نگاهی که عریانی روح مرا
 از مهر
 جامه نی کرد
 بدان سان که کنونم
 شب بی روزنِ هرگز
 چنان نماید
 که کنایتی طنز آلود بوده است.
 و چشمانت با من گفتند
 که فردا
 روز دیگری ست۔

آنک چشمانی که خمیر مایه مهر است!
و نیک مهر تو:

نبرد افزاری

تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم

به جز عزیمت نابهنگام گریزی نبود

چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخ عزیمت جاودانه بود.

میان آفتاب‌های همیشه

زیبائی تو

لنگری ست -

نگاهت

شکست ستمگری ست -

و چشمانت با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست.



ریتا آنات سرکیسیان (آیدا)

خانه احمد شاملو شاعر پر آوازه ایران خانه ایست ساده با یک فضای کوچک سبز که اطراف استخر آن پوشیده از گل سرخ است. حال این گلهای زیبا چگونه با این هوای گرم مرداد ماه کنار آمده اند بماند، شاید گلهای در خانه شاعر و در هوایی که شاعر در آن تنفس می کند شکفتگی و شادابی اش را مدت زمان بیشتری حفظ می کند. آیدا بلوز سفید و دامن مشکی به تن دارد با موهایی ریخته بر روی شانه، خیلی آرام و ساده. برخوردش صمیمانه است. سالها بود که دلم می خواست او و سرشناس ترین شاعر دورانمان را ببینم و به گوشه ای از راز و رمز زندگی مشترک آنان پی ببرم. برای دیدار راه درازی را طی کردم از تهران تا کرج، بعد فردیس و بعد دهکده. توی راه فکر می کردم این گفتگو چگونه گفتگویی خواهد شد بعد با خود گفتم مهم همین اشتیاق است...

در اتاق نشیمن آنچه بیشتر جلب توجه می کرد تابلوهای نقاشی و خط و یک مجسمه از بتهون بود. نزدیک شومینه عکسی از شاملو روی دیوار نصب شده و رویهمرفته هماهنگی اشیاء نشان دهنده سلیقه خاص صاحب خانه است.

دفتر کار احمد شاملو در طبقه بالا قرار دارد. آشپزخانه اوین است. آیدا برایم قهوه می آورد چه بوی خوبی دارد من همیشه بوی قهوه را از خود قهوه بیشتر دوست داشته ام. بوی قهوه مرا به دوران نوجوانی ام که در «مونتاناری» سوئیس گذشت می برد و آن زن مهربان فرانسوی که تا وارد قهوه خانه اش

می‌شدم می‌گفت قهوه با شیر، هوا ابری است. او می‌دانست که من در هوای ابری قهوه می‌خورم و در هوای آفتابی چای. هنوز هر وقت از کنار یک قهوه‌فروشی رد می‌شوم پاهایم سست می‌شود، همان خاطره‌ها در ذهنم بیدار می‌شود. و حالا آیدا و بوی قهوه. آنکه می‌آید و آنچه می‌آورد هر دو دوست داشتنی...

خانه بسیار ساده است. یک استخر کوچک سرپوشیده هم از پشت شیشه پیداست و نمای قشنگی به فضا داده است. اطراف آن چند گل‌دان آپارتمانی به چشم می‌خورد. این فضائی است سرشار از ذوق و زیبایی که آیدا به وجود آورده تا شاعر بتواند بنشیند، ببیندیشد و بنویسد. درحالی‌که موسیقی کلاسیک قشنگی در فضا مترنم است گفتگویم را با آیدا شروع می‌کنم:

چرا به این گوشه دور افتاده آمده‌اید؟ شاید برای فرار از دست دوستان و دوستانان؟

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- نه هر جا که باشیم دوستان می‌آیند و پیدایمان می‌کنند. مگر می‌شود بی‌همنفس زندگی کرد. ما قبلاً در یک نقطه پر ترافیک تهران زندگی می‌کردیم، سروصدای رفت و آمد اتومبیل‌ها حسابی کلافه‌مان می‌کرد. دو سال و نیم پیش این‌جا به دیدار دوستی آمدیم از سکوت و آرامش و هوای لطیف اینجا خوشمان آمد، دست به کار شدیم آپارتمانمان را فروختیم و اینجا را خریدیم. حالا دیگر به این سکوت و به این فضا و محله عادت کرده‌ایم. سکوت و آرامش نعمت بزرگی است.

شایع بود که می‌خواهید در خارج از ایران ماندگار شوید؟

- ما هرگز به زندگی در خارج از اینجا فکر نکرده و نمی‌کنیم و سفری

که پیش آمد به دعوت مجامع فرهنگی خارج کشور بود و فکر نمی کردیم بیش از یکی دو ماه طول بکشد. اما خوب مسئله بیماری شاملو پیش آمد. بعد از یک عکسبرداری به او گفتند حتماً باید تحت عمل جراحی قرار گیرد. اگر غفلت می کردیم شاید برای همیشه فلج می شد، تا عمل جراحی بعدی شش ماه فاصله بود که اگر می خواستیم بیائیم ایران و دوباره برگردیم طبیعتاً می بایستی متحمل مخارج سنگینی می شدیم. این بود که این فاصله را احمد با قبول برگزاری شب های شعرخوانی و تدریس ادبیات در دانشگاه پر کرد و حالا هم که می بینید اینجا هستیم. البته خیلی تلاش کردند ما آنجا ماندگار شویم اما ترجیح می دهیم تو وطن خودمان زندگی کنیم.

برخورد ایرانی ها چگونه بود، دوری از ایران چه تأثیری در روحیه آنان گذاشته بود آیا میل به بازگشت در آن ها نیز وجود داشت؟

- استقبال ایرانی ها از شاملو خیلی محترمانه بود. و اما ایرانیان مقیم خارج عده ای واقعاً دلشان برای ایران پر می کشید در آنجا احساس بی ریشگی و بی هویتی می کنند. البته این ها سوای عده ای هستند که اصلاً به آنجا رفته اند که ایرانی نباشند. به طور کلی بررسی وضع اکثر ایرانیان آن سوی مرز انسان را متأثر می کند، بچه هایی که در این چند سال متولد شده اند اصلاً فارسی را نمی توانند خوب حرف بزنند، با هفته ای دو سه ساعت درس فارسی که نمی شود زبان یاد گرفت. این بچه ها در دو فضای کاملاً متناقض بزرگ می شوند فضای خانه و فضای مدرسه شان کاملاً با هم فرق می کند و اصلاً معلوم نیست چه آینده ای در انتظار این بچه ها است، نه ایرانی هستند نه فرنگی، اغلبشان خجالت می کشند که فارسی حرف بزنند... امید که با بهتر شدن وضع اقتصادی آن هائی که واقعاً می خواهند، بخصوص تحصیل کرده ها بیایند و به جای سازندگی برای بیگانگان برای وطن خودشان سازنده باشند.

زندگی روزانه شما و شاملو چگونه می‌گذرد؟

- شاملو بیدار که شد مشغول کار می‌شود، من هم بعد از رسیدگی به کارهای روزمره و کارهای بیرون باید به کارهای خودم هم برسم، گاه نوشته‌ای را تایپ می‌کنم ولی بیشتر تنظیم مطالب کتاب کوچه و کارهای دقیق این مجموعه بزرگ است که مثل دریا می‌ماند که از قطره قطره کار و تلاش به وجود آمده. بیست و چهار ساعت شبانه‌روز را کم می‌آورم. کار بزرگی است و باید دل سوزاند و نمی‌شود سرسری گرفت.

پس وقت شما تنها صرف خرید و آشپزی و لباسشویی نمی‌شود؟

- البته این کارها هم جزو زندگی است اما همه زندگی نیست. وانگهی ما دو نفر آدم که مطلقاً سختگیر نیستیم و فقط دل‌مان برای کارمان می‌تپد مگر چقدر بگذار و بردار می‌توانیم داشته باشیم؟ از این گذشته مگر زن تنها برای کارهای خانه ساخته شده، در اجتماع هم می‌تواند حضور فعال داشته باشد. فرق انسان با حیوان در همین روابط اجتماعی است. حضور فعال داشتن در جامعه زن و مرد ندارد، ملت‌ها و جوامع از زنان و مردان تشکیل می‌شود. داریم وارد قرن بیست و یکم می‌شویم مگر نه؟

قبل از ازدواج با شاملو چه می‌کردید و چگونه با هم آشنا شدید؟

- پدرم کارمند شرکت نفت بود، برای چند سال در اصفهان زندگی می‌کردیم. دیپلم که گرفتم و آمدیم تهران، سال ۴۱ بود و من تازه وارد دانشکده شده بودم که شاملو و مادر و خواهرهایش آمدند همسایه ما شدند. او را دیدم و «قاعده دگر شد».

من از همان نوجوانی عاشق موسیقی جهانی بودم، موسیقیدان برایم موجودی استثنائی بود، انسانی با احساس و اندیشه‌ای ژرف، برایم خیلی

جذابیت داشت که چطور یک مصنف موسیقی از آن همه ساز ضربه‌ئی و بادی و زهی ترکیبی حیرت‌انگیز به وجود می‌آورد. هنر موسیقیدان واقعاً برایم باشکوه و انسانی بود... بعد از آشنائی با شاملو احساس کردم او هم فردی استثنائی است خالق آثاری برای اعتلای بشر. امروز یقین دارم شعرهای شاملو نه فقط کم از آثاری که موسیقیدانان بزرگ ساخته‌اند نیست بلکه رابطه مستقیم‌تر و مؤثرتری با انسان برقرار می‌کند. راست گفته‌اند که شعر شاه هنرهاست.

گفتید که همسایه بودید چطور آشنائی به ازدواج انجامید؟

- شاملو آن زمان کتاب هفته را سردبیری می‌کرد که مدت‌ها بود آن مجله را عاشقانه می‌خریدم و می‌خواندم و تازه فهمیدم که کار کار اوست، و دو مجموعه شعر هم منتشر کرده بود. بعد از دو سال آشنائی ازدواج کردیم. البته وضع او برای ازدواج مناسب نبود ولی من خودم را برای همه مشکلات و سختی‌هائی که قرار بود به دوش بکشیم آماده دیدم. قرار بود از زیر صفر شروع کنیم و کردیم و من می‌بایست به او توان مبارزه با مشکلات را می‌دادم.

خانواده شما با این ازدواج مخالفت نکردند؟

- ابتدا چرا... در میان ارمنیان رسم است که ازدواج‌ها در میان خودشان صورت بگیرد به هر حال عشق یکبار دیگر بر تعصبات پیروز شد. البته بعدها پدر و مادر و خانواده‌ام مجذوب شاملو شدند و حال خیلی دوستش دارند و خیلی هم در دوران سخت به ما یاری رساندند. کدام شاعر و نویسنده از راه قلم زندگی راحتی داشته است. ولی من می‌دانستم چه می‌خواهم.

هنوز عاشق شاملو هستید؟

- بیشتر از گذشته. چرا که اول فقط کشش و احساس است ولی به مرور

که دو نفر همدیگر را بهتر می‌شناسند منطق هم دخالت می‌کند، هرچه او را بهتر می‌شناسم این احساس قوی‌تر می‌شود. چرا که عشق با گذر از پیچ و خم‌های زندگی، با گذر از غمها و شادی‌ها رنگ و موقعیت واقعی خود را پیدا می‌کند.

پس این ترزا را قبول ندارید که ازدواج عشق را بیرنگ می‌کند؟
- تا شرایط چگونه باشد و عشق چه عشقی باشد. عشق اگر ریشه معنوی داشته باشد، دو انسان را به مرور زمان نزدیک‌تر می‌کند. عشق باید سازنده باشد، وقتی سازنده باشد کامل‌کننده آن دیگری هم می‌شود. پس چنین عشقی نه با ازدواج و نه بدون ازدواج بیرنگ نمی‌شود. سارتر و سیمون دوبوار هم که ازدواج نکردند حدود چهل پنجاه سال عاشقانه زندگی کردند. پس مهم درک و شیوه ارتباط و کمی هم غیر پیش‌بینی بودن و تازگی داشتن یعنی غافلگیر کردن طرف است.

کلاً عشق را چگونه تعریف می‌کنید؟
- عشق احساسی است که حرکت و پیشرفت را در روی زمین موجب می‌شود. بدون عشق اصلاً هستی از چرخش باز می‌ایستد. عشق انسان به انسان دیگر است که به هستی ما معنی می‌بخشد. بخصوص ما باید به بچه‌هایمان عشق و محبت و گذشت بیاموزیم نه کینه‌توزی. بدون عشق و حرمت به انسان و عشق به طبیعت زندگی سرد و خاموش می‌شود.

یادم می‌آید از یکی از مشاهیر پرسیدند چه طور شد که به دانش ریاضی علاقه‌مند شدید پاسخ داد عاشق بودم، عاشق. بعضی‌ها اصلاً عاشق نمی‌شوند.
- بله و همان‌ها هستند که دنیا را به آتش و خون می‌کشند و مشکلات

جهانی به وجود می آورند، خودخواهاند و وابستگی عاطفی ندارند و انگیزه برای کارهای انسانی بزرگ ندارند. عشق انسان را زلال و پاکیزه می کند البته اسم هر کشتش زود گذری را هم نمی توان عشق گذاشت.

برای ثبوت عشق باید از صافی ها عبور کرد و برای حفظ آن باید کوشید. انسان عاشق همیشه در پی کشف ناشناخته هاست.

شاملو در جایی گفته است که موسیقی سنتی را دوست ندارد چرا که یکنواخت و غمگین است و شما در جایی گفته اید که شادی نشانه بی دردی است این دو نوع تفکر را چگونه توجیه می کنید؟

- من این میان تضادی نمی بینم. البته هر شادی نتیجه احساس رضایت است، اما شادی یک رهبر ارکستری که یک اثر درخشان را اجرا کرده با احساس شادی سادیکی که توانسته کسی را آزار بدهد از یک مقوله نیست. همان طور که غم شما از این که مثلاً نتوانسته اید پرنده نئی را از چنگ گربه نجات بدهید با غمی که شاملو عنوان کرده دو تا است. من شادی بی عار و دردها را پیش کشیده ام نه شادی سازنده انسان موفق را. کسی تا غمخوار محیطش نباشد نمی تواند سازندگی کند و از این راه به شادی برسد. آنهایی که برای خودشان غم می خرنند یا بیمارند یا از خودشان نفرت می کنند. شاملو اصولاً با توقف و درجا زدن و تکرار، مخالف است. خوب این چیزی را که به اش می گویند موسیقی سنتی یا ردیف تا کی می توان به همین صورت گوش کرد؟ باید به جلو هم نگاه کنیم و مروج تحرک و پیشرفت باشیم، تازه همین کهنه پرستان، کار موسیقیدانانی را هم که آمده اند تلاش کرده اند برای رهایی موسیقی از این تکرارها، متعصبانه رد می کنند. این فقط مربوط به موسیقی نمی شود هر پدیده یا هر نوشته یا اثر هنری باید آدم را به تفکر وادارد و حقیقت را بیان کند و بر بینش و دانش ما بیفزاید. عمر آدمیزاد بی رحمانه

کوتاه است پس باید حداکثر استفاده را از آن برد، زندگی را ذره ذره نوشید
جوری که یک قطره آن حرام نشود.

از خصوصیات شاملو بگوئید.

- شاملو پرکار و سخت کوش و در کارش جدی و دقیق است. آدمی است
جذاب، شوخ طبع و دست و دلباز، حضوری مطبوع دارد و کج خلقی‌ها و
خودبینی‌های بعضی‌ها را ندارد. یکی از ویژه گی‌های شاملو همیشه آراستگی
اوست. با وجود ناراحتی‌های جسمی اش آدمی است خون گرم و منظم. ولع
آموختن و دیدن و شنیدن دارد.

صحبت از لباس شد آیا خود شما از مد روز پیروی می کنید؟

- اصولاً از این نو حرکات خوشم نمی آید و دوست ندارم به ساز هر
کسی برقصم، من لباسی می پوشم که با موقعیت و سن و شرایط اجتماعی که در
آن زندگی می کنم تناسب داشته باشد. از اصراف اصلاً خوشم نمی آید و
معتقدم زیاده روی در هر موردی نوعی مرض است. اما از آراستگی و تمیزی
خیلی خوشم می آید. گاه لباس های قدیمی را با تغییراتی، دوباره مورد استفاده
قرار می دهم.

مثل اینکه مدنی هم خیاطی می کرده اید؟

- بله، ما پانزده سال اول زندگی مان را خیلی با سختی گذراندیم،
اجاره نشین بودیم و گاهی در گذران زندگی روزمره دچار اشکال می شدیم و
من مجبور بودم برای اینکه از حداقل امکانات زندگی برخوردار شوم خیاطی
کنم. اگر ناشرینی هم کتابی از شاملو چاپ می کردند مبلغ مهمی به دست
نمی آوردیم. این بود که ما سال های سختی را گذراندیم اما این سال ها

تجربه‌های گرانبھائی را همراه داشت و از نظر بازدهی فکری پربار بود و ما خودمان را در آن سال‌های بحرانی ساختیم شاید شاملو بیشترین شعرهایش را در آن سال‌ها سروده باشد.

مثل اینکه آقای شاملو درمورد تجدید چاپ و چاپ آثارش با مشکلاتی روبروست. کتاب‌هایش تجدید چاپ نمی‌شود. در حال حاضر حافظ شاملو و کتاب کوچه و کتاب‌های دیگرش اگر پیدا شود در بازار آزاد به فروش می‌رسد که واقعاً از این موضوع متأسف است. این کتاب‌ها چرا نباید در دسترس جوانان مشتاق قرار گیرد، یک دانشجو چطور می‌تواند مبلغ زیادی برای خرید کتاب از بازار آزادپردازد. این مشکلات گریبانگیر اکثر نویسندگان هست. جوانان امروز شاید ندانند شاملو کیست؟ و این واقعاً درد آور است.

برادرزاده من که هشت سال دارد، پریا را از حفظ است و بعضی وقت‌ها هم زمزمه می‌کند: روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد. خوب در خانواده‌هایی نظیر خانواده شما بله، اما منظور من مردم هستند و بیشتر جوانان که باید شاعران و نویسندگان‌شان را بشناسند و این از طریق رادیو و تلویزیون میسر است.

صحبت از تلویزیون شد آیا برنامه‌های تلویزیون را نگاه می‌کنید؟
- گاهی بله، مثلاً برنامه‌ای بنام شوکران پخش می‌شود که خیلی آموزنده است، دردهای جامعه را نشان می‌دهد، فقر و نکبت و بدبختی. اینها مردم این جامعه هستند که به این روز افتاده‌اند در این برنامه دیدم که ریشه‌یابی هم می‌شود، بهر حال درد و بدبختی را که نشان بدهند بدون شک کسانی پیدا می‌شوند که به فکر چاره‌جویی بیفتند. در رژیم گذشته کسی جرأت نداشت

حتی از همین فقر و اعتیاد و نابسامانی عکس بگیرد و یا در جایی مطرح کند. تمام این مسائل باید ریشه‌یابی و چاره‌جویی بشود. اگر این‌ها در زندگی‌شان کار و هدف داشته باشند که به این راه‌ها کشیده نمی‌شوند. باید علت را یافت و از میان برداشت. انسان که بزه‌کار از مادر زاده نمی‌شود، عوامل اجتماعی باعث می‌شود که به طرف پلیدی کشیده شود. هیچ انسانی دوست ندارد درمانده و بدبخت باشد، کدام زنی قلباً راضی است که جگر گوشه‌اش معتاد باشد، این‌ها بیمارند و خود ویرانگر. بیمار را باید مداوا کرد. این برنامه تکان دهنده انسان را متأثر می‌کند ولی تأثیر گذار و خوب است. اگر بیسوادی ریشه کن شود به رفع این مشکلات کمک مؤثری می‌کند، برنامه‌های آموزنده خوبی پخش می‌شود راجع به بهداشت و مشکلات جوانان و علوم و هنر هفتم.

هنرمندان ایرانی بخصوص اهل قلم در تنگنای مالی وحشتناکی قرار دارند به غیر از یکی دو نفر بقیه درآمدی که تکافوی گذران زندگی روزمره‌شان را داشته باشد ندارند آیا نباید فکری به حال این فشر بشود؟ می‌خواستم بیایم اینجا کسی به من گفت برو ببین شاملو در چه خانه مجللی زندگی می‌کند ولی من می‌بینم این فقط یک خانه کوچک و جمع و جور است که البته خیلی با سلیقه تزئین شده. نازه اگر در خانه مجللی هم زندگی کند جای بحث نیست در کشور سوئد بهترین نقطه استکهلم کنار دریا برای زندگی هنرمندان اختصاص دارد. هنرمند که بیشتر از یک نازه به دوران رسیده لیاقت زندگی خوب را دارد پس چرا باید از داشتن زندگی راحت و پاکیزه محروم باشد؟

- این نوع برخورد کینه‌توزانه و تنگ‌نظری‌ها همیشه بوده. به جایش چرا نباید آرزو کنیم که همه انسان‌ها خوب زندگی کنند؟ هنرمندان و نویسندگان کشورهایی که فرهنگ و هنر را ارج می‌گذارند بعد از چاپ یکی دو کتاب یا هر اثر دیگرشان از زندگی راحتی بهره‌مند می‌شوند تا بدون دغدغه و غم نان به کارشان ادامه دهند. شاملو ۹۰ عنوان کتاب نوشته و ترجمه کرده، فقط یکیش

بیش از صد جلد است. سال‌های سال روزی ده دوازده ساعت متوالی کار کرده از جانش مایه گذاشته، من سال‌ها شاهد درد کشیدن و رنج بردن او از بی‌عدالتی‌ها در جهان بوده‌ام با این وجود او کارش را کرده است.

این فقرپرستی ریشه در گذشته دارد زمانی که جشن‌های عجیب و غریب می‌گرفتند میلیون‌ها دلار ریخت و پاش می‌کردند و نمی‌دیدند یا نمی‌خواستند ببینند که دور و ور پایتخت‌مان یافت آباد و زورآباد و حلبی آبادها هر روز سر از خاک در می‌آورند، روستاهامان از بی‌آبی رها می‌شدند و مردم بیچاره‌اش به این بیغوله‌ها پناه می‌آوردند، نویسندگان و شاعران واقعی هم به سختی زندگی‌شان می‌گذشت و برای گذران زندگی اغلب مجبور بودند به کارهای بی‌ارزش رو کنند و از کار خود باز بمانند، برای نویسندگان و هنرمندان حقوقی قائل نبودند مگر برای آن‌هائی که در خدمت آن‌ها بودند. بهر حال این گنجینه‌های فرهنگی ما باید روزی حقوق و جایگاه خودشان را به دست آورند. شاید آن روز خیلی دور نباشد باید در این راه تلاش کرد. فلان هنرمند تا هست کسی سراغش را نمی‌گیرد همین که از دست رفت مجالس ختم چنین و چنان برایش برگزار می‌کنند و افسوس می‌خورند. این شاعران، نویسندگان و هنرمندان هستند که فرهنگ یک ملت را می‌سازند پس بیائیم در زمان حیاتشان آن‌ها را دریابیم. نام شوپن مترادف است با لهستان، بتهوون با آلمان، شکسپیر با انگلستان، حافظ با ایران، میکل آنژ با ایتالیا ما چرا فقط نسبت به آدم‌هائی که فرهنگ و ادب ما را پربرتر می‌کنند تنگ نظریم درحالی که ما ملت‌ها اعتبارمان را با وجود آن‌ها کسب می‌کنیم. این تفکر عجیب از کجا آب می‌خورد که همیشه هنرمندان باید محتاج و دریدر و مفلوک باشند، انسان عاقل و خردمند که نباید مثل حیوان روزگار بگذراند. با این وجود من و احمد با صرفه جوئی زندگی می‌کنیم ریخت و پاش نداریم چرا که در دنیائی که اکثریت فقیر هستند و رفاه نسبی وجود ندارد باید ساده زندگی کرد.

صحبت از فقر و محرومیت شد آیا شما به پائین دستی‌ها کمک می‌کنید؟
 - تا آنجا که بتوانیم بله، به هر حال ما انسانیم با عواطف و احساسات انسانی، و از دیدن فقر دیگران رنج می‌بریم اما مسئله فقر و محرومیت در جهان باید به طور ریشه‌ای حل شود. به اعتقاد من یکنوع بیداری در ملت‌ها به وجود آمده و خیلی از حکومت‌ها مجبور شده‌اند در مقابل خواسته‌های مردم تسلیم شوند، محرومین به پا خاسته‌اند تا از حقوقشان دفاع کنند، بالاخره باید روزی عدالت اجتماعی در جهان برقرار شود. تا فقر در جهان وجود دارد سرمایه‌دار هم به آسایش واقعی نخواهد رسید، دائم از طرف محرومین بیدار شده مورد تهدید قرار می‌گیرد.

در ایام بیماریان تهران بودید؟ چه عکس‌العملی داشتند؟
 - بله تهران بودیم چون باید کار می‌کردیم، اغلب بعد از هر بمباران می‌رفتیم به محل اصابت موشک، در جریان بودن همیشه مهم است. خوب، طبیعی است که خیلی ناراحت‌کننده بود.

احمد عبادی

(نوازنده سه تار)

متولد: ۱۲۸۳ در خانواده‌ای که اکثراً اهل هنر بوده‌اند
دومین ازدواج: سال ۱۳۶۳



بدری کلهر

اوائل اردیبهشت است و هوا ملایم و سبک، به خانه یکی از جذاب ترین چهره های موسیقی سنتی آمده ام: احمد عبادی. خانه غرق در گل است دوستداران هنرمند خوب می دانند که هیچ هدیه ای مثل گل زیبا نیست. خوب گوش می کنم نغمه هایی که از دل ساز استاد بیرون می آید همان قدر تأثیر گذار است که رنگ این گلها... یکی از شاگردان آقای عبادی مشغول درس گرفتن است و من می دانم که استاد طرفدار تعلیم دادن سینه به سینه است همان گونه که خود از استادش تعلیم می گرفته است. مجسمه ای از هنرمند در سمت راست سالن قرار دارد و تابلوهایی از آثار خطی هنرمندانی نظیر میرخانی و فلاح و چند عکس از خانواده استاد که همگی از نوازندگان چیره دست تار و سه تار بوده اند از جمله پدر و خواهران استاد. در یک ویتترین چندین سه تار و تار به صورت کلکسیون نگه داری می شود. با خانم بدری کلهر همسر استاد به گفتگو می نشینم در حالیکه نوای ساز استاد که همچنان مشغول تدریس است گاهگاه در فضا طنین افکن می شود و گوش جان را می نوازد، چه لحظه های باشکوهی...

چطور شد با استاد عبادی ازدواج کردید؟

- من هم یکی از دوستداران موسیقی بودم به طوری که وقتی صدای ساز یا

آوازی را می‌شنیدم سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفتم و اصولاً موسیقی خوب تا اعماق وجودم نفوذ می‌کرد و دگرگونم می‌ساخت. یکبار دختر عمه‌ام خانم منصوره طباطبائی که با خانم و آقای تجویدی رفت و آمد داشت به وسیله آقای تجویدی مرا با استاد عبادی آشنا کردند البته قبلاً با نام و هنر استاد آشنائی داشتم و بعد که با خودشان آشنا شدم تحت تأثیر شخصیت و اصالت ایشان قرار گرفتم و سال ۶۳ ازدواج کردیم.

آیا تفاوت سنی شما با استاد هیچگونه تأثیری در زندگی مشترک شما نداشته است؟
- ابتداً. استاد آنقدر زنده دل و با نشاط است که من این تفاوت سنی را احساس نمی‌کنم. گذشته از اینها هنر استاد است که مرا شیفته خود کرده، خیلی راحت باید بگویم که من از همسر رضایت کامل دارم.

شما قبلاً یک بار ازدواج کرده‌اید آیا فرزندی هم دارید؟
- دو دختر دارم که هر دو ازدواج کرده‌اند یکی در خارج از ایران زندگی می‌کند و دیگری در تهران و هر دو نیز از شیفتگان استاد هستند. این را هم بگویم که استاد از همسرش خانم نصرت که متأسفانه سالها قبل زندگی را بدرد گرفته فرزندی ندارند. استاد به ایشان علاقه خاصی داشتند من هم به احترام استاد هر سال عکس خانم نصرت را روی سفره هفت سین می‌گذارم.

از چهره‌تان پیداست که خانم خوش قلبی هستید.
- من همه کسانی را که عبادی دوست دارد دوست می‌دارم. می‌بینید که در خانه باز است از صبح می‌آیند تا یازده دوازده شب. از هنرمند و غیر هنرمند. خانم دلکش می‌آید، خانم سیما بی‌نا می‌آید، آقای شهرام ناظری و آقای شجریان و آقای دیلمی می‌آیند. من از آشنائی با اینهمه هنرمند خیلی

خوشحال می شوم وقتی هم که خسته می شوم می روم یکی دو ساعت پیاده روی می کنم. تنها تفریح من پیاده روی است.

با ظرافت های روحی هنرمند چطور کنار آمده اید؟
- روحیه ای دارند خیلی خیلی ظریف و واقعاً شکننده، اصلاً خودم را درگیر نمی کنم چون زود می رنجند.

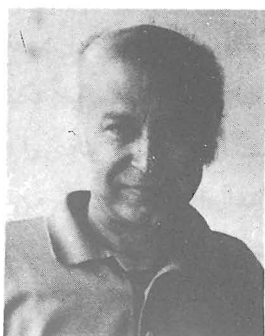
با هم به مسافرت هم رفته اید؟
- یکبار با هم رفتیم اروپا، چند سفر داخلی هم داشته ایم، بقیه ساعات را در خانه گذرانده ایم. و من دائماً در حال پذیرائی بوده ام البته گاهی اوقات خیلی خیلی خسته می شوم.

چه ساعت هایی را استاد به تدریس اختصاص می دهند؟
- از ۹ صبح تا دوازده. بعد از ظهر تا آخر شب استراحت می کنند و یا اینکه مهمان داریم، فامیل عبادی هم می آیند و می روند حتی برادرزاده خانم نصرت هم گاهی به ما سر می زند و به من می گوید شما را به اندازه عمه ام دوست دارم.

مطالعه هم می کنید؟
- من کتاب های تاریخی را بیشتر دارم و می خوانم و آقای عبادی هم در کنار مطالعه کتاب های تاریخی رمان های عاشقانه هم می خوانند.

فرهاد فخرالدینی

(موسیقیدان)



متولد: سال ۱۳۱۶

فارغ التحصیل هنرستان عالی موسیقی

استاد دانشگاه

ازدواج: سال ۱۳۴۲

فرزندان: فرشاد و فرزاد

آثار: سریداران - ابن سینا - به یاد بنان

آذر لاری شرقی

فرهاد فخرالدینی و موسیقی زیبایش را می‌شناسم. در گذشته‌های نه‌چندان دور که به رادیو می‌رفتم می‌دیدم می‌آمدند و ارکستر را رهبری می‌کردند و در دقایق آنتراکت با دیگر موسیقیدانان و شاعران در محوطه رادیو قدم می‌زدند. یادش بخیر گاهی ترتضی حنا به هم در این جمع حضور پیدا می‌کرد و... حالا به خانه آقای فخرالدینی آمده‌ام تا با همسر گرامی‌شان گفتگو کنم. قبلاً یکبار ایشان را ملاقات کرده‌ام. می‌دانم اهل هنر است و شعرهای زیادی را در حافظه‌اش نگه‌داری می‌کند. با موسیقی هم تا اندازه‌ای آشناست. از من با مهربانی استقبال می‌کند، می‌نشینم چای می‌خوریم. فرهاد فخرالدینی و فرزندشان فرزاد هم به ما می‌پیوندند. پسر بزرگ‌ترشان فرشاد در آلمان زندگی می‌کند. این آهنگساز معروف یک دختر کوچک شش ساله هم داشته که متأسفانه از دست رفته و بار این غم هنوز بر روی دوش آنان سنگینی می‌کند. چه درد آور است مرگ یک کودک، این واقعه بدون شک انگیزه‌ای برای ساختن آهنگهایی هم بوده. شاید هم برپایه همین رنج است که موسیقی فرهاد فخرالدینی این چنین زلال و دلنشین و به یاد ماندنی است.

خانم فخرالدینی می‌گوید:

در اطراف تهران ییلاقی است به نام شهرستانک، یک روز گرم تابستان که

به قول معروف برای نفس تازه کردن به آنجا رفته بودیم فرهاد هم در همان خانه که ما مهمان بودیم مهمان بود، میزبان از اقوام ما بود، طرف‌های عصر صاحبخانه از فرهاد خواهش کرد با ویلن قطعاتی بنوازد. در آن هوا و فضای سبز و خرم نوای موسیقی شور و حال خاصی می‌بخشید محیط سرشار از شعر و موسیقی شد و خاطره آن روز در ذهن من باقی ماند. یک سال بعد از دوستی خواهش کردم یک معلم ویلن به من معرفی کند، علاقه عجیبی به موسیقی داشتم و تصادفاً ایشان فرهاد را معرفی کرد. یک سال به طور مرتب هفته‌ای دو روز می‌رفتم و آموزش می‌دیدم. کم‌کم بین ما علاقه به وجود آمد، راستش به دیدن هم عادت کرده بودیم، چندی بعد این علاقه به ازدواج انجامید. آن ایام فرهاد هم در هنرستان عالی درس می‌خواند و هم تدریس می‌کرد، ضمناً در کانال ۲ تلویزیون نوازنده بود.

در خارج از خانه کار نمی‌کردید؟

- قبل از ازدواج تدریس می‌کردم بعدها به دلیل اینکه خانه‌داری و بچه‌داری مقدار زیادی از وقتم را می‌گرفت کناره‌گیری کردم، اگر می‌خواستم کار بیرون داشته باشم به‌ناچار می‌بایست برای خرید و کارهای خانه از فرهاد کمک بگیرم و حیف از وقت یک هنرمند که صرف مسائل ابتدائی زندگی بشود. او که می‌تواند اثری هنری خلق کند بهتر است آرامش خاطر داشته باشد و فکر و وقتش را وقف آهنگسازی کند. حالا سالهاست که مسئولیت‌های مربوط به خانه و آشپزخانه و خرید با من است.

بچه‌ها چه می‌کنند؟ گویا پسر بزرگتان خارج از ایران زندگی می‌کند.

- بله فرشاد ازدواج کرده و در آلمان زندگی می‌کند، به موسیقی هم علاقه‌مند است اما در حاشیه نه در متن. خُب قرار هم بر این نیست که حتماً همه

موسیقیدانان بچه‌های موسیقیدان تحویل اجتماع بدهند. اما به طور کلی آشنائی با هنر هرچند هم کم برای هر انسانی لازم است، تا آنجا که بتواند به تلطیف روحش کمک کند. فرزند دیگرم فرزاد هم دبیرستان می‌رود یک دختر هم داشتیم که در شش سالگی از دست رفت و مرگش تأثیر غم‌انگیزی روی ما گذاشت تا مدتها عجیب دلگیر و ناراحت بودیم حتی نتوانستیم خانه را بدون حضور او تحمل کنیم. چند روزی راهی سفر شدیم و از طریق زمینی به خارج رفتیم شاید آن درد را فراموش کنیم. اما نشد چون هر فضائی ما را به یاد او می‌انداخت جنگل، دریا، کوه، بازار. از کنار مغازه‌های اسباب بازی فروشی که رد می‌شدم با دیدن عروسک‌ها چهره‌ او جلوی چشمانم مجسم می‌شد تا اینکه برگشتیم و زندگی عادی را از سر گرفتیم و هنوز هم که سالها از آن حادثه می‌گذرد نتوانسته‌ام فراموش کنم.

از لحظه‌های شیرین زندگی‌تان بگوئید وقتی مادر شدید چه احساسی داشتید؟
 - شیرین‌ترین احساس را زمانی داشتم که اولین فرزندم فرشاد به دنیا آمد. واقعاً بهترین لحظه زندگی‌ام بود! با اینکه هنوز جوان بودم و فرصت برای مادر شدن داشتم اما یک احساس خوشبختی زایدالوصف وجودم را در خود گرفته بود، انگار یک آدم دیگری شده بودم، آن روز و آن ساعات آن‌چنان در ذهنم باقی مانده که انگار دیروز بود. مادر شدن شیرین است اما بعدها دلهره و اضطراب آینده می‌آید و روی آدم تأثیر می‌گذارد.

درحال حاضر آقای فخرالدینی چه اثری را در دست اجرا دارند؟
 - یک کار از نظامی که با صدای کاوه دیلمی ضبط و اجرا می‌شود، گفتگوی نکپسا و باربد که از منظومه خسرو و شیرین انتخاب کرده و رویش آهنگ گذاشته است.

معمولاً چه ساعت‌هایی کار می‌کنند؟

- اگر تعهدی داشته باشد هم روز کار می‌کند و هم شب. اما در مواقع معمولی صبح‌ها دوست دارد کار کند. بعد از ظهرها هم اگر مهمان نباشیم یا مهمان نداشته باشیم کار می‌کند و من هم سعی می‌کنم در ساعاتی که او احتیاج به سکوت دارد در خانه سکوت و آرامش لازم را ایجاد کنم.

بهترین هدیه‌ای که از شوهرتان گرفته‌اید چه بوده است؟

- آهنگی به نام «کاروان عمر» که فرهاد روی شعری از فریدون مشیری ساخته است. من این شعر را خیلی دوست داشتم، از فرهاد خواستم روی آن آهنگی بگذارد، آهنگ که ساخته شد و در برنامه گلها به اجرا درآمد آن را به من هدیه کرد. همین آهنگ انگیزه‌ای شد تا ما با فریدون مشیری آشنا شویم حالا خودش و خانمش از دوستان ما هستند و به‌طور مداوم رفت و آمد داریم.

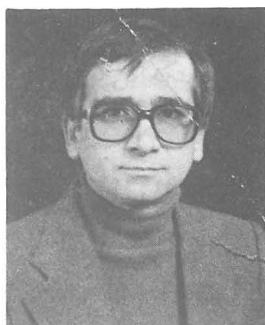
ساعات فراغت را چگونه می‌گذرانید؟

- کتاب می‌خوانم، یعنی اگر یک روز مطالعه نکنم شدیداً احساس کمبود می‌کنم. هر مجموعه شعری که درمی‌آید می‌خرم و می‌خوانم. آنقدر شعر از حفظ هستم که گاهی با دوستان شاعر که مشاعره می‌کنم برنده می‌شوم. در انتخاب شعر نیز به فرهاد کمک می‌کنم.

چه آرزوئی دارید؟

- آرزوی سلامتی برای همه و برای افراد خانواده‌ام و آرزوی اینکه در جهان جنگی نباشد و همه در صلح و صفا زندگی کنند.

پرویز فنی زاده (هنرپیشه)



متولد: سال ۱۳۱۹

فارغ التحصیل دانشکده هنرهای دراماتیک

ازدواج: سال ۱۳۴۵

فرزندان: دنیا و هستی

آثار: فیلم های بوف کور - تنگسیر - رگبار -

دانی جان ناپلئون - سلطان صاحبقران.

فنی زاده قبل از روی آوردن به سینما بازیگر هنرمند تئاتر بود.

سال ۱۳۶۰ زندگی را بدرود گفت و در بهشت زهرا به خاک سپرده شد.



هایده غبوری

در یکی از کوچه‌های خیابان خواجه عبدالله انصاری می‌رسم به خانه‌ای دو طبقه که روی زنگ طبقه دوم نوشته شده «پرویز فنی‌زاده»، هنرمندی که نیست. اما اینطور که معلوم است برای ما و برای خانواده‌اش هست، مگر نه اینکه این بودن آنقدر ملموس است که روی زنگ در خانه هم نامش را نوشته‌اند. بغض‌گلویم را می‌فشارد، چقدر فنی‌زاده را دوست داشتم، یکبار او را دیده بودم و حالا تصویرش دوباره جلوی چشمم جان گرفته بود. یکبار خودش را دیده بودم و بارها بازی هنرمندانه‌اش را در تئاتر و در سریال‌های تلویزیونی و فیلم‌ها بخصوص بازی‌اش را در فیلم رگبار هنوز به یاد دارم، در نقش یک معلم بازی می‌کرد که سعی داشت به شاگردانش آگاهی بدهد... چقدر دیر به خانه‌اش آمده‌ام، ده سال دیر شده. اگر ده سال پیش آمده بودم می‌توانستم با خودش صحبت کنم، چه آدم بدی هستم. زنگ می‌زنم در باز می‌شود از راهرو می‌گذرم، در آستان در خانم فنی‌زاده و دخترش دنیا مرا به داخل آپارتمان هدایت می‌کنند: آپارتمانی کوچک با وسائلی مختصر. عکس‌هایی از فنی‌زاده اینجا و آنجا روی دیوار است. یک عکس کار پرویز درم‌بخش، یک نقاشی از چهره فنی‌زاده کار غلامحسین نامی که البته پوستر آن نصیب خانواده‌اش شده است، خانم فنی‌زاده یک عکس رنگی بزرگ را نشانم می‌دهد و می‌گوید آن را از همه عکس‌ها بیشتر دوست دارد چرا که یکی از دوستانشان گرفته، درست

موقعی که فنی زاده مشغول نوشتن چیزی بوده و از وجود عکاس بیخبر. عکس خیلی طبیعی و زنده است. روی تلویزیون جایزه سپاس و جایزه جام زرین قرار دارد، جایزه سپاس را سال ۵۱ به خاطر بازی در فیلم رگبار گرفته. یک نخل مرداب هم در گوشه‌ای از اتاق قرار دارد و چند گلدان. خانم فنی زاده هم مثل خانمهای دیگر گل‌های آپارتمانی را دوست دارد و چندتائی از آنها را نگه‌داری می‌کند. هایدی غیوری نام دارد، زنی بی‌آلایش با چهره‌ای معصوم. عکس عروسی‌شان را نشانم می‌دهد: دختر و پسری جوان، با امید به آینده‌ای زیبا پای سفره عقد نشسته‌اند، چقدر چهره‌ها هر دوی آنان معصوم است. می‌گوید: چندی قبل که سریال مهمان از تلویزیون پخش می‌شد بچه‌ها بادیدن آقای جمشیدمشایخی که هم دوست و هم همبازی پدرشان در سریال تلویزیونی سلطان صاحبقران بود شروع کردند به گریه کردن و از من خواستند به عمو مشایخی تلفن کنم و بگویم بچه‌ها می‌خواهند شما را ببینند. من این کار را کردم، آقای مشایخی هم خوشحال شد و قول دادند، اما نمی‌دانم چرا نیا آمدند. چه دردناک است پس از درگذشت پدر چشم به راه دوستان پدر بودن... لااقل کاش سالی یکبار می‌آمدند.

از خانم فنی زاده می‌پرسم بچه‌ها چند سال دارند و در حال حاضر چه می‌کنند؟
- می‌گوید: دنیا بیست و یکسال دارد و گاهی برای تلویزیون کارهای عروسی می‌کند. یکی از کارگردانان خوب به او پیشنهاد بازی در فیلم داد قبول نکرد، استعدادش را دارد اما می‌ترسد نتواند از عهده برآید. هستی هم سال آخر دبیرستان درس می‌خواند.

به دنیا می‌گویم کاش قبول می‌کردی، به این ترتیب یاد و خاطره پدرت را بیشتر در اذهان زنده نگاه خواهی داشت.
- با چشمان سیاه غمگینش نگاهم می‌کند و می‌گوید: پدرم در دانشکده

هنرهای دراماتیک درس خوانده و آنقدر بازی‌های درخشانی ارائه داده که من جرأت نمی‌کنم در راه او گام بگذارم. کارهای عروسکی را هم چون در رابطه با بچه‌هاست به عهده گرفته‌ام.

می‌پرسم جای خالی پدرت را تا چه اندازه احساس می‌کنی؟

- می‌گویند: من یازده سال داشتم که پدرم از دنیا رفت اما آنقدر دوستش دارم و آنقدر خودم را به او نزدیک حس می‌کنم که گاهی اوقات می‌پندارم همین الان در باز می‌شود و می‌آید و می‌گوید بچه‌ها ببینید چی برایتان آورده‌ام. ما خیالش را هم دوست داریم، کاش یک ویدئو داشتیم و می‌توانستیم کارهایش را دوباره ببینیم.

از خانم فنی زاده می‌پرسم چه سالی و چگونه با آقای فنی زاده ازدواج کردید؟

- با هم فامیل بودیم، پرویز پسر دایی نامادری من بود. خودش هم با نامادری زندگی می‌کرد، ما سه سال همدیگر را دورادور دوست داشتیم و در مهمانی‌های خانوادگی همدیگر را می‌دیدیم. یکبار که از من خواستگاری کرد پدرم جواب رد داد، می‌گفت کسی که شغل و درآمدی ندارد به درد زندگی نمی‌خورد. حتی مدتی مرا به زادگاهم آبادان فرستاد تا شاید این دوری آن کشش را در وجود من بکشد. اما اینطور نشد و سرانجام وقتی پرویز که فقط در تئاترهای تلویزیونی بازی می‌کرد رسماً کارمند وزارت فرهنگ و هنر شد با ازدواج ما موافقت کرد. ما درست روز دهم آذر ماه ۱۳۴۵ پای سفره عقد نشستیم، چه روز باشکوه و فراموش نشدنی بود، من و پرویز چقدر خوشحال بودیم اگر تمام جهان را با ثروت‌هایش می‌گذاشتند یکطرف و پرویز را در طرف دیگر باز هم پرویز را انتخاب می‌کردم. عشق معجزه می‌کند البته جنبه‌های معنوی این عشق بسیار قوی بود و حالا هم که او دیگر نیست به نظرم

می‌رسد جهان خالی از مرد شده است.

می‌پرسم چه جاذبه‌ای داشت که اینقدر دوستش داشتید؟

- روحی بسیار بزرگ داشت، از دیدن رنجهای دیگران اندوهگین می‌شد، هر چه داشت با دیگران قسمت می‌کرد، برای مادیات کمترین اهمیتی قائل نبود، از همه مهمتر اینکه عاشق مردم بود. توی کوچه، توی خیابان و توی پارک مردم دوره‌اش می‌کردند، تحسینش می‌کردند. با آن‌ها ساعت‌ها به گفتگو می‌نشست آنقدر مردم را دوست داشت که گاهی من حسودی‌ام می‌شد. می‌گفت همین مردم هستند که به من نیرو می‌دهند. دائم می‌گفت هنرمند نباید مردم را گول بزند، و هر نقشی را قبول نمی‌کرد. عقیده داشت باید با نقش‌هائی که بازی می‌کند آگاهی مردم را بالا ببرد. گاه می‌شد ما شدیداً به پول احتیاج داشتیم اما او از پذیرفتن کاری پفره می‌رفت و می‌گفت: کار ضعیف است چیزی به مردم نمی‌دهد. درمورد کارش بسیار سخت گیر بود و با وسواس عمل می‌کرد.

پدر آقای فنی‌زاده چه کاره بود؟

- سرهنگ بود، از مادر پرویز جدا شده بود و با همسر دومش زندگی می‌کرد.

خانواده شما کجا هستند؟ کمکی نمی‌کنند؟

- می‌گویند: مادرم دو سال بعد از فوت پرویز زندگی را بدرود گفت. پرویز را خیلی دوست داشت. سایر افراد خانواده‌ام در خارج از ایران زندگی می‌کنند، من مانده‌ام و دخترهایم و مشکلات زندگی.

خانه مال خودتان است؟

- نه ما همیشه اجاره نشین بوده ایم، حالا هم صاحبخانه تا خرداد ماه مهلت داده که اینجا را تخلیه کنیم. رفتارش با ما خوب نیست و تهدید می کند اگر تخلیه نکنیم اثاثه مان را بیرون خواهد ریخت. چه دنیای بی رحمی است.

در زمان حیات فنی زاده خودتان کار نمی کردید؟ حقوق آقای فنی زاده را به شما

می دهند؟

- حقوق پرویز حدود دو هزار و هفتصد تومان است که حتی پول رفت و آمد بچه ها هم نمی شود، من هم فقط خانه دار بودم. پرویز دوست نداشت من کار بیرون داشته باشم. می گفت تربیت بچه ها مهمتر است. بعد از اینکه ما را تنها گذاشت و رفت من برای ادامه زندگی مجبور شدم کار کنم. چندی در یک کفاشی کار کردم، مدتی هم در یک تولیدی سری دوزی می کردم، حتی پرستار دوتا بچه خارجی شدم. فعلاً بیکار هستم. غم بی خانمانی از همه دردناک تر است، فکر کنید یکی دو ماه دیگر ما را می ریزند توی خیابان. از کسی گله ای ندارم جز از روزگار. اینها همه بازی های روزگار است. من در زندگی آدم قانعی بودم نه جواهر می خواستم، نه طلا و نه لباس های گرانبها، تنها دلخوشی ام پرویز بود... وقتی یاد اون روزها می افتم دلم می گیرد، روزهایی که وقتی دستش باز بود با دست پُر به خانه می آمد. بچه ها را در آغوش می گرفت و می گفت هاید هاید یک چای بده بخورم خستگی ام در برود.

(خانم فنی زاده اشکش جاری می شود، دنیا بهت زده به او و عکس پدرش نگاه می کند و از اطاق می رود بیرون).

چطور شد که آقای فنی زاده از تئاتر به سینما رفت؟

- با فیلم رگبار وارد سینما شد. چون تئاتر وضع نابسامانی پیدا کرده

بود. تنگسیر و بوف کور را هم بازی کرد. در سریال تلویزیونی دانی جان ناپلئون هم نقش مش قاسم را داشت، حتماً به یاد دارید آن کاراکتر ساده را و در سلطان صاحبقران هم نقش ملیجک را بازی کرد.

با هم سفر هم می‌رفتید؟

- سفر زیاد می‌رفتیم. اصفهان را خیلی دوست داشت این آثار تاریخی اصفهان بود که علاقه‌مندش کرده بود.

غیر از سینما و تئاتر به کدام هنر علاقه داشت؟

- موسیقی، شیفته موسیقی بود. کتاب هم زیاد می‌خواند، عاشق مطالعه بود، هر نقشی را که قبول می‌کرد درباره‌اش مطالعه می‌کرد. گاهی اوقات تا صبح می‌نشست و دیالوگ‌ها را می‌خواند و تمرین می‌کرد. در کارش تحقیق و مطالعه داشت. یک جستجوگر بود و با اینکه به سینما روی آورده بود تئاتر را همیشه دوست داشت، بزرگترین قسمش این بود: به تئاترم قسم، اتفاقاً قبل از مرگش با آقای سمندریان داشت تمرین می‌کرد برای بازی روی صحنه. فیلم اعدامی هم آخرین فیلمی بود که بازی کرد، البته نیمه کاره ماند و بعدها آقای کرم رضائی آن را به پایان رساند. اهل جنجال و تظاهر نبود و زندگی ساده را دوست می‌داشت.

از آخرین روزهای زندگی‌اش بگوئید.

- مشغول تمرین برای بازی در تئاتر بود که یک روز آمد خانه و گفت تمام استخوان‌هایم درد می‌کند. فوراً او را به بیمارستان ایرانمهر رساندم، کزاز گرفته بود اما دکترها بموقع تشخیص ندادند. ۲۴ ساعت بستری بود، خیلی درد می‌کشید آخرین باری که داشتم از اتاق بیرون می‌آمدم تا به دوستانش

تلفن کنم با صدای ضعیفی گفت: هایده، هایده. برگشتم دستهایش را در دست گرفتم دیدم تمام کرده و این آخرین بار بود که مرا به نام صدا می کرد و این صدا هنوز توی گوشم هست. من و پرویز تصمیم گرفته بودیم تحت هیچ شرایطی به خاطر بچه ها هم که شده هرگز از هم جدا نشویم غافل از اینکه گاه سرنوشت است که برای آدم تصمیم می گیرد آن هم چه تصمیمهای وحشتناکی!

درباره مراسم تشییع جنازه اش می پرسم که گویا بسیار باشکوه برگزار شده بود. - می گوید: مراسم تشییع جنازه خیلی باشکوه برگزار شد. آقای جمشید مشایخی که آن وقت رئیس اداره تئاتر بود زحمت زیادی کشید. او را در بهشت زهرا به خاک سپردند و بزرگداشتی هم در تالار وحدت برپا شد که دوستانش سخنرانی کردند. حالا ما مانده ایم بی تکیه گاه و تنها با موجی از مشکلات.

(دنیا می آید آب می ریزد پای نخل مرداب و به من شیرینی تعارف می کند.)

حسین قوامی
(خواننده)

متولد: ۱۲۸۸

ازدواج: ۱۳۲۰

فرزندان: فرخ، فریبرز، فرهاد، فثانه و فرامرز



حشمت الملوک مشیری

خانه شماره ۶۳ در خیابان دولت منزل حسین قوامی است، هنرمندی که «توای پری کجائی» او را بارها شنیده‌ایم، خواننده‌ای که حدود چهارصد ترانه و آواز اجرا کرده است و به اعتقاد بعضی از اساتید موسیقی صاحب رساترین و باحساس ترین صداها بود. قوامی را بارها دیده بودم چه در رادیو و چه در منزل عمویم مرتضی حنانه. متین و مهربان بود با قامتی بلند و چهره‌ای جذاب. دوسه شب پیش تصویرش را در تلویزیون دیدم، آخرین تصاویرش بود، چقدر شکسته شده بود. انسان‌های باحساس و فکور زودتر شکسته می‌شوند تندبادها که می‌وزد قامتشان را خمیده می‌کند... او ترانه جوانی را می‌خواند که رفته و او را رها کرده بود...

زنگ در خانه را فشار می‌دهم، خانمش خانم حشمت الملوک مشیری در را باز می‌کند خانه‌ایست قدیمی، با اتاقهای تودرتو و یک باغچه پر از درخت و گل. در اتاق نشیمن عکس بزرگی از قوامی روی دیوار قرار دارد، حالا او کجاست؟ در امامزاده طاهر کنار عموی عزیزم به خواب رفته است... دوستان قدیمی حالا کنار هم به آرامش رسیده‌اند. قوامی انسان بزرگی بود، به دور از تعصبات، او بیشتر از خوانندگان دیگر به جلو نگاه می‌کرد... هفته پیش که به امامزاده طاهر رفته بودم متولی امامزاده می‌گفت: هر روز عده زیادی می‌آیند سراغ اینها را می‌گیرند، سراغ حنانه، بنان، قوامی و دیگران را... خانم قوامی

یک نوار از صدای قوامی را می‌گذارد و همه غرق آن تحریرها و آن صدای نوازشگر می‌شویم.

خانم قوامی کی و چگونه با آقای قوامی آشنا شدید و ازدواج کردید؟

- من پانزده سال داشتم که با قوامی آشنا شدم و بلافاصله ازدواج کردیم. عشق را هنوز نمی‌شناختم اما از او خوشم می‌آمد، بلند طبع و آقا بود، او در آن زمان ستوان سوم ارتش بود و آواز هم می‌خواند. پدر من نیز ارتشی بود، اما با این ازدواج موافق نبود. می‌گفت هنرمندان به زنان خود تعلق ندارند. اما من که از کودکی شیفته آدم‌های باشخصیت بودم به این ازدواج اظهار تمایل کردم و جواب مثبت دادم. سال ۱۳۲۰ ازدواج کردیم. اولین فرزندمان ۱۳۲۲ به دنیا آمد. بچه‌ها در حال حاضر در آمریکا زندگی می‌کنند، تنها یک پسرمان اینجاست که متأسفانه ناراحتی اعصاب دارد و هم‌اکنون در بیمارستان بستری است. علت بزرگ ناراحتی و رنج قوامی بیماری همین پسر بود.

چطور شد که آقای قوامی خواننده شدند؟

- آنطور که تعریف می‌کرد یک شب که حدود ۲۲ یا ۲۳ سال داشته با دوستش که خوشنویس است آقای طباطبائی، طرف‌های پل امیربهادر قدم می‌زدند، نیمه‌های شب بوده و هوای بهار، و شور و شوق جوانی، همین‌طور که پیاده می‌رفتند قوامی می‌زند زیر آواز، ناگهان در یک باغ بزرگ باز می‌شود و چند نفر می‌آیند بیرون و می‌پرسند این صدای آسمانی از کجاست که اینچنین ما را آشفته کرده است؟ طباطبائی قوامی را معرفی می‌کند و می‌گوید: این صدا از حسین قوامی است. از قضای روزگار آن باغ خانه فرهاد میرزا بوده و رهی معیری و رضا محجوبی (رضا دیوونه) جزء مهمانان بوده‌اند که با شنیدن صدای خوش به جستجوی خواننده‌اش به بیرون باغ می‌آیند. رهی با اصرار

قوامی و طباطبائی را می برد تو، آنجا بساطی گسترده شده بود و جمعی هنرمند مشغول هنرنمایی بوده اند. قوامی می گفت: تا سپیده دم رهی شعر خواند و رضا ساز زد و من نیز خواندم و این برنامه شب های بعد هم تکرار شد. همین حادثه سر پل امیربهادر باعث شد که قوامی به جمع هنرمندان و رادیو راه پیدا کند البته آن زمان به دلیل اینکه ارتشی بود حق اجرای برنامه در رادیو را نداشت و با نام «ناشناس» آواز می خواند.

نام فاخته ای را چه کسی برای ایشان انتخاب کرد؟

- مرحوم حسینقلی مستعان که آن زمان برنامه نویس رادیو بود، این نام را انتخاب کرد. بعد هم که قوامی جذب برنامه گلهای شد مدتی هم با مجید نجاهی، مجید وفادار، تجویدی، خرم و بقیه آهنگسازان کار کرد. ترانه های: «از دست دل چه می کشم آه»، «جوانی»، «ای دوست»، «تو ای پری کجائی» و صداها اثر دیگر حاصل این همکاری هاست.

به این ترتیب شما با هنرمندان زیادی همکاری داشته اید؟

- تقریباً با همه هنرمندان. او اهل معاشرت و رفیق باز بود.

می گویند رفتار شما با آقای قوامی این اواخر زیاد دوستانه نبوده است در این مورد چه می گویند؟

- هر که گفته دروغ گفته، در زندگی هر زن و شوهری به هر حال اختلافاتی پیش می آید، این اواخر من خودم زخم هایش را پانسمان می کردم، خودم حمامش می کردم، خودم به او غذا می دادم، ما چهل و خرده ای سال با هم زندگی کردیم، به هم عادت داشتیم. ۵ فرزند داریم، چند ماه آخر را یا در بیمارستان بستری بود یا در خانه، و من مثل یک پرستار از او نگهداری

می کردم آخرین حرفش هم این بود: حشمت، من که رفتنی هستم اما برای تنها ماندن تو نگرانم.

(خانم قوامی شروع می کند به گریستن و من موضوع را عوض می کنم).

رسیدگی به کارهای خانه همیشه به عهده شما بود؟

- او تا آنجا که در توان داشت برای رفاه من و بچه‌ها می کوشید. خوب طبیعتاً خرید خانه و آشپزی و تر و خشک کردن بچه‌ها به عهده من بود. البته گاهی کمک هم داشتم اما مسئولیت خانه و کارهای خانه با من بود. قوامی بیشتر وقتش بیرون خانه می گذشت. می آمدند و او را می بردند. البته این را هم بگویم او یک انسان پاک و شریف بود و مرا قلباً دوست داشت.

بیماری او چه بود؟ چرا برای معالجه به خارج نرفتند؟

- قلبش بزرگ شده بود، ریه‌هایش مریض بودند و دیگر معالجات اثر نداشتند. برای رفتن به خارج و معالجه در آنجا هم دیر شده بود.

آقای قوامی با حقوق بازنشستگی زندگی می کرد؟

- بله، البته من از طرف خانواده‌ام وضع مالی خوبی داشتم، این خانه را پدرم برایمان خرید. قوامی به مال دنیا اهمیت نمی داد نه در عمرش به کاباره قدم گذاشت و نه در مجالس خصوصی آواز خواند. خوش نداشت با هنرش کاسبی کند. بلند طبع بود، غرور خاصی داشت، عارف و بی نیاز بود. یک بار یک نفر دو تا قالیچه ابریشمی فرستاد اینجا و او را به میهمانی دعوت کرد. گفت اینها را پس بفرستید اگر قالیچه‌ها را نمی فرستاد شاید می رفتم. گاه می رفتیم منزل دوستان، میز می چیدند با غذاهای مختلف، لب نمی زد. می آمدم خانه نان و پنیر و خیار می خورد. می گفت همین نان و پنیر بیشتر به

دلم می چسبد .

خانم قوامی حالا چه احساسی دارید ؟

- حالا احساس می کنم در نیمه راه زندگی تنها مانده ام. مردی را از دست داده ام که نزدیک پنجاه سال با او در کوچه پس کوچه های زندگی قدم زدم، از پستی و بلندی ها عبور کردم و وقتی به مشکل برخوردیم به او تکیه کردم و با هم آن مشکل را حل کردیم. حالا دلم را به خاطرات خوش کرده ام و به نوارهایی که از صدایش باقی مانده. گاهی هم می روم اما مزاده طاهر کنار مزارش می نشینم با او حرف می زنم و گریه می کنم، سبک می شوم و به خانه برمی گردم.

هوشنگ کامکار (آهنگساز)

متولد: ۱۳۲۵

تحصیلات در فرانسه در رشته موسیقی

فرزند: صبا

از آثار معروف او: بر تارک سپیده، گلستانه، کنسرتینو برای کمانچه،
کنسرتینو برای سنتور، گل همیشه بهار، به یاد حافظ

شهرزاد اسفرجانی

خیابان ایران زمین شهرک غرب را پشت سر می گذارم، به بازارچه می رسم ضلع شمالی بازارچه وارد خیابان گلستان می شوم یک آپارتمان چندین طبقه شیک و تازه ساز...

بارانی که باریده هوا را باطراوت کرده است. داخل آسانسور که می شوم دخترکی حدود ده ساله به من سلام می گوید و من هم با او احوالپرسی می کنم. می پرسم طبقه چندم می روی؟ با خنده ای شیرین می گوید: نهم. می گویم منزل آقای کامکار؟ باز هم می خندد و می گوید دخترشان هستم. مرا به آپارتمانشان راهنمایی می کند. آپارتمانی با تزئینات جالب: یک پیانو در گوشه سالن قرار دارد و یک مجسمه در سمت دیگر نزدیک پنجره، تابلوهای متعدد با سلیقه روی دیوار نصب شده است. موسیقی زیبای صاحبخانه نیز در خانه طنین انداز است، اما از موسیقیدان خبری نیست، شاید فکر کرده خانمش را به حال خود بگذارد تا هرچه می خواهد دل تنگش بگوید. دخترش که حالا دیگر می دانم نامش «صبا» ست یک عروسک را که روی دیوار آویزان کرده نشانم می دهد و می گوید این را هم دادی بافته است. یاد مانی بچه کوچک برادرم می افتم که می گوید ستاره ها و ماه و خورشید را مادر بزرگ من به چادر آسمان دوخته است. می گویم نکند صبا خیال می کنه که همه اینها را دادی دوخته و بافته! خانم کامکار می گوید: نه مادر بزرگش برای همه نوه هایش از این چیزها

می دوزد و می بافد. به صبا می گویم اسم عروسکت چیست؟ می گوید اسم ندارد. می گویم خوب اسمی برایش انتخاب کن. می گوید چشم! دختر آنقدر شیرین است که توجه مرا در تمام طول گفتگو متوجه خودش می کند. می پرسم موسیقی دوست داری؟ جواب می دهد: دوست دارم، پیانو می زنم، خیلی تمرین می کنم.

خانم کامکار دخترش را برای درس خواندن راهی اتاقش می کند و صحبت‌های ما شروع می شود:

چگونه و کجا با آقای کامکار آشنا شدید؟

- دانشگاه فارابی درس می خواندم، با برادر هوشنگ در کلاس طراحی همکلاس بودم. یکبار ارژنگ پرتراهی از هوشنگ را که نقاشی کرده بود به من نشان داد و من چند روز بعد هوشنگ را که در دانشگاه موسیقی تدریس می کرد در کتابخانه دیدم. با خوشحالی جلو رفتم و پرسیدم برادر ارژنگ هستید؟ با تعجب به من نگاه کرد و گفت از کجا فهمیدید؟ ماجرای پرتراه را تعریف کردم. به این ترتیب آشنائی ما شروع شد. من خانواده کامکار را می شناختم، می دانستم هوشنگ در خارج از ایران مشغول تحصیل است اما خبر نداشتم که به ایران برگشته است. از آن پس گاهی همدیگر را در کتابخانه دانشگاه که ما آن را قلب دانشگاه می نامیدیم، می دیدیم. بعدها خیلی زود ازدواج کردیم. من علاقه عجیبی به موسیقی داشتم و موسیقیدان برایم یک موجود استثنائی بود که نغماتش را در لحظه‌های میان رؤیا و واقعیت می سازد. نمی دانستم با موسیقیدان چطور می شود کنار آمد. اما زندگی به مرور راه را نشان می دهد و رفته رفته به این باور رسیدم که موسیقیدان هم یک انسان است منتها حساس تر، زودرنج تر و تأثیرپذیرتر. تمام این جریانات مربوط به سال ۵۸ می شود. هنوز چند ماه از ازدواج ما نگذشته بود که به دلائل مسائلی که در

دانشگاه به وجود آمد هوشنگ بیکار شد. وضع مالی ما رو به وخامت گذاشت اما دست و پایمان را گم نکردیم و به هر ترتیب روزها و ماهها را گذراندیم. سال ۶۰ فرزندان صبا به دنیا آمد و بعد هم به دلیل وقوع انقلاب فرهنگی درس من نیمه کاره ماند. دوران واقعاً سختی بود گاه پول نداشتیم اجاره خانه مان را بپردازیم.

مگر آقای کامکار فعالیت های موسیقی نداشتند؟ یعنی نمی توانستید از طریق موسیقی تأمین مالی پیدا کنید؟

- آن موقع هنوز تکلیف موسیقی روشن نبود و هوشنگ هم در مورد موسیقی و آثارش بسیار سختگیر بود، نمی خواست هنرش را در خدمت کسب در آمد بگذارد. به هر حال به قول معروف به نان شب محتاج بودیم. یادم می آید یکبار عمه ام که خیلی مرا دوست داشت به دیدنم آمد و چهار سکه پهلوی به من هدیه داد، هنوز از خانه دور نشده بود که من در طلافروشی بودم، سکه ها را فروختم و کمی به زندگی رونق دادم. این را هم بگویم که همیشه در سخت ترین شرایط دریچه ای باز می شد. قصه دراز است و خلاصه بگویم که ما سالها مشکلات و مصائب را تحمل کردیم تا به امروز رسیدیم که تازه داریم نفس راحتی می کشیم.

خانواده شما کمک نمی کردند؟

- من از خانواده مرفهی بودم. پدرم وقتی فهمید من می خواهم همسر یک موسیقیدان بشوم تعجب کرد، برای او این شغل قابل درک نبود، اما مادرم که با هوشنگ آشنا بود از این وصلت حمایت می کرد. مادرم همیشه می آمد و به ما خیلی محبت می کرد. طوری به ما کمک می کرد که غرور هوشنگ جریحه دار نشود، مثلاً می آمد و می گفت خرید کرده ام دیدم به شما نزدیکم مقداری از

خریدم را اینجا می‌گذارم شما وقت خرید ندارید استفاده کنید. بعدها دانشگاه‌ها باز شد و من به تحصیلاتم ادامه دادم در سال ۶۷ فارغ‌التحصیل شدم و حالا در شرکت آقای کاتوزیان کار می‌کنم. هوشنگ هم به اتفاق برادرم یک شرکت راه انداختند و در آنجا کار می‌کنند و موسیقی را در ساعات فراغت دنبال می‌کند، او هنرمندی پیگیر و پرتوان است.

فکر نمی‌کنید به این شکل موسیقی جدی گرفته نمی‌شود، یعنی در حاشیه قرار می‌گیرد؟ موسیقیدانان بزرگ، موسیقی در متن زندگی‌شان جای داشته است.

- خوب ما تجربه کردیم و از تجربه هنرمندان دیگر هم سود بردیم و به این نتیجه رسیدیم که از راه موسیقی نمی‌شود زندگی کرد. تازه هوشنگ ترجیح می‌دهد حرفه‌ای نباشد. گذشته از همه این حرف‌ها هوشنگ شبهایش را به موسیقی اختصاص داده و اتفاقاً موسیقی برایش خیلی جدی است و عاشق این هنر است.

درمورد اولین اثر موسیقی آقای کامکار بگوئید.

- اولین کار هوشنگ، گل همیشه بهار نام داشت و بعد به یاد حافظ را ساخت. دو تا کنسرتینو ساخته است برای کمانچه و سنتور، بر تارک سپیده آخرین کار اوست.

درمورد گلستانه بگوئید که براساس شعر سهراب ساخته شده.

- گلستانه را بین سال‌های ۶۲ تا ۶۵ ساخت و ماجرایی جالبی دارد. من شعرهای سهراب را خیلی دوست داشتم. یکبار پروژه‌ای را به من دادند که شعر گلستانه را برای تیتراژ فیلمی انتخاب کردم. فیلمی که درباره سهراب سپهری بود. این فیلم مرا بر آن داشت تا یک سری تحقیق کنم درباره زندگی سهراب.

با هوشنگ رفتیم کاشان، با چه مشکلی آرامگاه سهراب را پیدا کردیم و بعد هم در یکو خانه قدیمی کاشان اقامت کردیم. به این ترتیب با زادگاه و شیوه زندگی و اصل و نسب این شاعر بزرگ آشنا شدیم. هوشنگ که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود شروع کرد به کار کردن بر روی گلستانه. حالت او هنگام خلق یک اثر مثل حالت یک زن آبستن است در آخرین روزهای باروری. علائم خاصی توی چهره اش پیدا می شود. می رود به طرف سکوت و تنهایی. گاه صداهاى دیگر را نمی شنود و گاه پشت پنجره می نشیند و به افق های دور می نگرد. وقتی که اثر خلق و نوشته می شود آنوقت دوره فراغ شروع می شود و لحظه های دپرسیون پدید می آید که هوشنگ در این لحظه ها آدم سختی می شود و من می فهمم که در آن روزها و لحظه ها خیلی از مسائل را نباید با او درمیان بگذارم، باید با سکوت از کنارش بگذرم. تا اینکه اثر ضبط می شود آنگاه دوران بهتری از زندگی ما شروع می شود. این را هم بگویم که هر یک از آثار هوشنگ یاد آور دورانی از زندگی ماست.

دلنان می خواهد دختران برود دنبال فعالیت های هنری؟

- بله مسلماً، دلم می خواهد او یک هنرمند بشود حتی اگر هنرمند بزرگی نشود باز هم زیبا و دلپذیر است. یک هنرمند دنیا را شکل دیگری می بیند و صاحب روحی لطیف است. انسان دوستی از ویژگی های هنرمندان است. صبا در مجموع استعداد موسیقی اش قوی است.

شما گفتید کار می کنید پس کارهای خانه و خرید به عهده کیست؟

- همه کارهای خانه به عهده من است، از خریدن شیر برای صبحانه تا بردن ماشین به تعمیرگاه و تمیز کردن خانه. عصرها که از اداره برمی گردم تازه باید بروم به کانون خانواده برسم که همان آشپزخانه است، سر تقسیم کار

مشکلی نداریم به تفاهم یکطرفه‌ای رسیده‌ایم، هوشنگ فقط در ظرفشویی به من کمک می‌کند.

من اینطور فکر می‌کنم که سنگینی کار خانه بیشتر بر روی دوش شماست.
 - خانم‌های ایرانی خودشان هم از این موضوع استقبال می‌کنند. ما دوست داریم که بیش از حد به همسرانمان برسیم و اینکه می‌گویند به زن ظلم می‌شود و مسائلی به او تحمیل می‌شود شعار است. البته شرایط اجتماعی را نمی‌گویم همین روابط خانوادگی را می‌گویم. یک زن روشنفکر چطور می‌تواند بگوید شوهرم همه چیز را به من تحمیل می‌کند، عقایدش را، کار و خرید خانه و بقیه چیزها را...

شعر و قصه هم می‌خوانید؟

- شعر خیلی دوست دارم، از کارهای سهراب سپهری، منوچهر آتشی، احمد رضا احمدی، مسعود احمدی و بیژن جلالی خوشم می‌آید. از آثاری که جدیداً نوشته شده سمفونی مردگان را دوست دارم که نوشته عباس معروفی است.

موسیقی چطور؟

- موسیقی کامکارها را دوست دارم حالا شاید به پای این بگذارند که با من بستگی دارند. موسیقی کلاسیک غربی و موسیقی جاز، مخصوصاً کارهای لوئی آرمسترانگ را دوست دارم. من بدون موسیقی نمی‌توانم زندگی کنم. صبح که از خواب بلند می‌شوم اول ضبط را روشن می‌کنم، از بعضی کارهای سیاوش شجریان هم خوشم می‌آید.

از خاطرات به یاد ماندنی بگوئید.

- زندگی ما پر از خاطره است. یادم می آید یک شب خوابیده بودیم، آن روز خیلی کار کرده و حسابی خسته بودم. نیمه های شب صداهائی مرا بیدار کرد، متوجه شدم هوشنگ دارد با پایش به تخت می کوبد و به این ترتیب یک ریتم را تکرار می کند، اول تعجب کردم و فکر کردم دارد خواب می بیند. به هر حال دیگر تا صبح خوابم نبرد، وقتی بلند شدم صبحانه را درست کردم سر میز گفت یک آهنگ جدید ساخته است.

حسن کسائی (نوازنده نی)

متولد: سال ۱۳۰۴

تحصیل در مکتب استاد مهدی نوائی و استاد ابوالحسن صبا

ازدواج: ۱۳۴۴

فرزندان: محمد جواد، لیلی، محمد خلیل.



رضوان مجلسی پور

با خانم رضوان مجلسی پور همسر هنرمند گرامی حسن کسائی بوسیله مکاتبه گفتگو کردم چرا که آقای کسائی در اصفهان زندگی می کنند و دسترسی به ایشان مشکل بود. خوب این هم یک شکل دیگر گفتگوست، چرا همیشه باید طبق الگوی خاصی عمل کرد. در اینجا عین گفتگوی مکاتبه ای را می خوانید:

خود را معرفی کنید.

- رضوان مجلسی پور، به سال ۱۳۲۳ در خانواده ای فرهنگی در شهر اصفهان متولد شدم.

کی، کجا و چگونه با آقای حسن کسائی هنرمند کم نظیر ایرانی آشنا شدید و ازدواج کردید؟

- براساس نسبت دور خویشاوندی که داشتیم، بدون اینکه قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده باشیم. خانواده شوهرم برای درخواست ازدواج با من به خانه ما آمدند و پس از چند جلسه نشست و برخاست و موافقت طرفین، این وصلت در آذر ماه ۱۳۴۴ صورت گرفت. به خاطر می آید که قبل از ازدواجمان، ساعت ۱ بعدازظهر روز یکشنبه رادیو تکنوازی نی حسن کسائی را پخش می کرد و این درست همزمان با رفتن من به مدرسه بود، با اینکه ممکن بود چند دقیقه ای

دیرم شود، این صدای دلنشین را که برایم جاذبه‌ای خاص داشت، می‌شنیدم و سپس راهی مدرسه می‌شدم، ولی هیچگاه از مخیله‌ام نمی‌گذشت که روزی همسر کسائی بشوم.

اخلاق و رفتار شوهرتان در منزل چگونه است؟

- به دلیل روحی حساس و لطیف که یک هنرمند دارد، باید درکش نمود تا بتوان آرامشی نسبی برایش فراهم ساخت. به همین دلیل من شوهرم را تا حدود زیادی درک کرده‌ام و تمام لحظات زندگی‌اش که مثل سازش دارای نشیب و فراز است برایم قابل قبول و لذت بخش می‌باشد.

چند فرزند دارید؟ و هر کدام چه می‌کنند؟

- سه فرزند دارم، دو پسر و یک دختر به نام‌های محمد جواد، لیلی و محمد خلیل که در حال حاضر مشغول تحصیل در دانشگاه هستند. با اینکه هریک استعداد هنری دارند ولی چون پدرشان بیشتر راغب به ادامه تحصیلشان بوده، در کنار تحصیل به فعالیت هنری نیز می‌پردازند و هر سه خط خوشی دارند.

نظرتان راجع به همسر هنرمندان چیست؟

- شاخص ترین صفتش، روحیه حساس و ظریفش است. عاشق نوع بشر است و گاه از غم غمیدگان چنان متأثر می‌شود که گوئی خود آنان در آن حد نه. بسیاری از اوقات با یک بیت شعر منقلب می‌شود و تحت تأثیر آن شعر می‌گرید و گاه توأم با آن آوازی می‌خواند و تمام آلام بشری را با موسیقی ادا می‌کند. استاد معتقد است که موسیقی ما مغموم نیست و این اشکی که از چشم اهل دل در موقع گوش دادن به موسیقی، جاری می‌شود، عالی‌ترین صفت انسان است و هم در اینجا است که دل و روح تلطیف می‌یابد. ناله‌نی‌اش، انسانها را به

یکی شدن، هم حالی و همدردی دعوت می کند، که این نیست مگر هدف تمامی مکاتب هنری دنیا.

اوقات فراغت خود را چگونه سپری می کنید؟

- به دلیل کار زیاد وقت چندانی حتی برای استراحت ندارم. غالب اوقات (صبح و عصر) از گوشه و کنار کشور افراد علاقه مند به موسیقی و نی برای دیدار استاد به منزلمان می آیند، کسانی نیز با روئی گشاده برایشان صحبتی می کند و سازی می نوازند. با این حال زمانی که استاد درحال نواختن سه تار یا نی است و من درحال کار کردن هستم و از دور صدای سازش به گوشم می رسد، می توانم بگویم این لحظات از بهترین لحظات زندگی من است.

نظر خود را راجع به موسیقی اصیل ایرانی بیان کنید؟

- موسیقی ایران زمین در واقع نوعی موسیقی عرفانی است که اگر توسط استاد فن اجرا شود، قادر است شنونده آشنا با این موسیقی را برای لحظاتی از عالم خاک به عالم افلاک ببرد. برخی بر این باورند که موسیقی ما، مغموم و حزن انگیز است و به همین علت به موسیقی های دیگر روی می آورند، در صورتی که موسیقی ایرانی که مختص این آب و خاک است، آکنده از احساسات و عواطف معنوی است. باید به بهترین نحو آثار بهترین نوازندگان ارائه شود ولی اگر هر موسیقی تحت عنوان موسیقی سنتی ارائه شود، نتیجه این است که بسیاری از مردم از این موسیقی گریزان می شوند و موسیقی ملی ما، مخصوص خواص خواهد شد.

آیا هیچیک از فرزندان شما علاقه مند به ادامه راه پدر هستند؟

- علاقه مندان به موسیقی ایرانی، کسانی را بیشتر با نی می شناسند و این

دو کلمه در فرهنگ موسیقی ایرانی با هم عجین شده است. لازم است عرض کنم، ساز دوم استاد، سه‌تار است. بیش از سی سال است که روی این ساز زحمت کشیده تا امروزه با شیوه‌ای خاص، نغمات دلکشی با سه‌تار می‌نوازد که امیدوارم در جای خود به سمع شنوندگان موسیقی اصیل برسد. پسر بزرگم (محمد جواد) چند سالی است نزد پدر، مشغول فراگیری نواختن سه‌تار می‌باشد و به قول خودش به عشق موسیقی زندگی می‌کند.

آیا نظریه‌ای اصلاحی راجع به این هنر دارید؟

- باید سالی چند بار موسیقیدانهای ذیصلاح اعم از آهنگ‌ساز، رهبر ارکستر، گروه نوازان ممتاز و هنرمندان تکنواز و راهگشا با گردهمائی‌هایی برای اهداف عالی خودشان به اظهار نظر و عقیده و تبادل افکار بپردازند، تا نتیجه مطلوب به دست آید و حتی از موسیقیدانهای دیگر کشورها، آثارشان را مورد توجه قرار بدهند.

از اینکه در زندگی همسر هنرمندی را انتخاب کرده‌اید، راضی هستید؟

- از اینکه بتوانم برای همسر شرایطی فراهم سازم که با خیال آسوده‌تری بتواند به ارائه و اشاعه هنرش بپردازد و به جامعه ما خدمت فرهنگی نماید، خشنود و راضی هستم.

آینده هنر موسیقی را چگونه می‌بینید؟

- تا زمانی که احساسات و عواطف بشری هست، هنر سیر تکاملی خودش را می‌پیماید و همچون آبی که در سرآشویی روان است، همچنان پیش می‌رود و پهنه وسیع‌تری را فرا می‌گیرد. طبیعتاً موسیقی که عالیت‌ترین نوع هنر برای ابراز حالات انسان است نیز به این سیر تکاملی ادامه خواهد داد. مسلماً هیچ قدرتی،

علوم را به عقب نمی‌تواند ببرد، حتماً موسیقی هم که از علوم ریاضی است، نمی‌تواند واپسگرا باشد و حتماً با موسیقی دنیا در ارتباط خواهد بود، کما اینکه هماهنگی در ارکستر و هارمونی را از موسیقی علمی پیشرفته دنیا، تحت شرایط ثبت گرفته‌ایم و در قدیم نیز ممالک دیگر از ما گرفته‌اند و این ارتباط در ادبیات، زبان و هنر وجود داشته و خواهد داشت. بنابراین آینده‌ای درخشان برای موسیقی ما پیش بینی می‌شود.

برای پیشرفت و تکامل هنر موسیقی چه باید کرد؟

- تبادل نظر و همکاری هنرمندان که با تمام وجود بخواهند، هنرشان را متجلی کنند و به جلو ببرند و از مهجور بودن موسیقی و واپسگرایی تحت هر عنوان سر باز بزنند.

اگر خاطره‌ای از زندگی هنری همسران به یاد می‌آوردید که برای خوانندگان ما جالب و جاذب باشد، بفرمائید.

- یادم می‌آید سال ۱۳۵۶ بود، مراسم تجلیلی از استاد، در سالن هلال احمر اصفهان (شیر و خورشید سابق) برگزار شد. در این یادواره، ابتدا چند نفر راجع به زندگی هنری استاد صحبت کردند و سپس خود کسایی پیرامون موسیقی، نی و نوازندگان گذشته‌نی صحبت نمود و در قسمتی از گفتار خود به زندگی نائب اسدالله، نی‌نواز شهیر اواخر دوره قاجار اشاره کرد و گفت «... نائب اسدالله مردی درویش مسلک و خلیق بود و علاقه‌مندان را از هنر خویش بهره‌ها می‌بخشید، پیوسته نای کوتاهی در سوراخی که کنار جیب بغل سرداری ترتیب داده بود، همراه داشت و چون کسی از او می‌خواست، بدون تکلف به نواختن می‌پرداخت. نائب اسدالله پس از سپری شدن بساط خوشی و

بیخبری به مولد خویش اصفهان رفت و دیگر کس را از او خبر نبود. در سفری که سی و اند سال قبل نگارنده را به آن دیار دست داد و در طلب وی شدم و پس از روزی چند جستجو بازش یافتم، به یاد دوران جوانی و کامرانی و روزگار خوشدلی از دست شده، سخن‌ها گفتیم و دریاخ‌ها خوردیم. آنگاه استاد دلسوخته لب سوزان، نی بر لب لرزان خویش نهاد و از جدائیه‌ها شکایت آغاز کرد. بی اختیار دیده‌ام بر هم رفت و خود را در گذشته پرشور و سرور، کنار رفتگان دلبند یافتم و نوای نی را زبان حال خود پنداشتم. ناگه نی از شکوه باز ایستاد و چون دیده گشودم استاد را آنسان گریان دیدم که از بسیاری اشک، نواختن نمی‌توانست، دست بر نی و نی بر لب چنان خاموش و بی حرکت بود که گوئی روح از تنش پرواز گرفته. از مشاهده اینحال سخت منقلب شدم ولی سبب پرسیدن را لازم ندانستم و در دل با خود گفتم: چو دانی و پرسى، سؤال خطاست...» که ناگهان اشکش سرازیر شد و گریست گریستی تلخ...

تمام جمعیت حاضر در سالن به گریه افتادند، طوری جمعیت متأثر شده بود و می‌گریست که به قلم نمی‌توان آورد. به هر حال استاد به قدری متألم شد از بیان این واقعه که صحبتش را قطع نمود و گریه کنان برای اجرای برنامه همراه استاد جلال تاج اصفهانی (خواننده بی‌بدیل موسیقی ایران) به روی سن رفتند. نواختن نی با گریستن همراه بود، کسانی با سه‌تار بقیه برنامه را همراهی کرد، درحالی‌که استاد تاج نیز تا پایان برنامه، هر چند دقیقه یکبار دستمالش را از جیبش درمی‌آورد، اشکهایش را پاک می‌کرد، چند لحظه‌ای سکوت بود... و بعد ادامه کار.

این خاطره از این لحاظ برایم جالب بود و برایتان نقل کردم که از طرفی نشانگر زندگی و پایان زندگی هنرمندی کم‌نظیر چون نائب اسدالله است و از طرف دیگر همحالی و همدردی مردم، که ایکاش حضور داشتید و می‌دیدید که چگونه می‌گریستند.

آیا شخص شما به سازی از ادوات موسیقی آشنائی دارید؟
- خیر، اما سعی می کنم شنونده خوبی برای موسیقی باشم.

هوشنگ گلشیری

(نویسنده)

متولد: ۱۳۱۸

ازدواج: ۱۳۵۸

فرزندان: غزل و بارید

نوشته‌ها: شازده احتجاب، پنج گنج و...



فرزانه طاهری

رگبار می بارد و بعد هوا طراوتی دلنشین پیدا می کند. در ذهنم آثار گلشیری را مرور می کنم. شازده احتجاب، معصوم پنجم، و قصه های کوتاهش. آخرین قصه را همین اواخر از او خواندم: شرحی بر قصیده جمیله. اینطور شروع می شود: «از خواب بیدار شده و نشده صدای زنگ ها را شنیدیم، انگار هنوز خواب بودیم، نه، همان صدای آشنای زنگوله بود که زنجیروار می وزید.» قصه های کوتاه گلشیری حال و هوای دیگر دارد. نقش بندگان را هم به همسرش تقدیم کرده و من آن را در یکی از نشست های خانه خانم سیمین بهبهانی شنیدم خود گلشیری آن را برای ما خواند.

توی فکر هستم که صدای برخورد دو ماشین مرا از آن افکار بیرون می آورد درست سر کوچه لاله تصادف می شود، یک وانت و یک پیکان می خورند به هم و راه بندان می شود. پیاده می شوم و می پیچم توی کوچه و زنگ در خانه آقای گلشیری را به صدا درمی آورم. همسرش در را باز می کند با چهره ای خسته ولی مهربان، گویا تازه از سر کار برگشته است و دو بچه شیرین یک پسر و یک دختر با تعجب به من نگاه می کنند. اول غریبه به نظر می آیم تحویل نمی گیرند، ولی بعد با من دوست می شوند و می روند آلبوم ها را می آورند حدس می زنند که باید عکسی هم با خودم ببرم. دخترک اسمش غزل است و می خواهد کارگردان یا فیلمبردار سینما شود. آلبوم ها را ورق

می‌زنم عکس زیبای خانم گلشیری را پشت شاخه‌های درختان نشان می‌دهد. می‌گویم چه عکس زنده و قشنگی. باربد می‌گوید: این عکس را نمی‌توانید چاپ کنید، آن یکی بهتر است و بعد عکسی را به من می‌دهد نگاه می‌کنم خانم و آقای گلشیری در هلند کنار دریاچه عکس گرفته‌اند و موهای خانم با روسری پوشانده شده است، باربد می‌گوید این را حتماً می‌توانید چاپ کنید. بچه‌ای بسیار باهوش و شیطان است. من که عاشق همهٔ بچه‌ها هستم بخصوص اگر باهوش و شیطان هم باشند مثل باربد و غزل. بچه‌ها مقداری میوه از توی ظرف برمی‌دارند و می‌روند توی هال که تلویزیون تماشا کنند.

با خانم فرزانه طاهری تنها می‌مانم و می‌دانم که او فارغ‌التحصیل رشته زبان و ادبیات انگلیسی است و چند کتاب هم ترجمه کرده، ازجمله مسخ کافکا را... اینطور شروع می‌کنم:

آیا شما اصولاً با گفتگو به این شکل که در مطبوعات ما صورت می‌گیرد موافق

هستید؟

- کدام گفتگو، گفتگویی که این روزها صورت می‌گیرد، نگفته‌هایش بیشتر است یعنی خیلی چیزها را اصلاً نمی‌توان گفت. حریم زندگی هنرمند خیلی وسیع است و نمی‌توان درمورد ابعاد مختلف آن حرف زد هم به دلیل فرهنگی هم به دلیل اجتماعی. من اگر بگویم گلشیری خیلی داد می‌زند یا مثلاً شکم‌وست این را پیراهن عثمان می‌کنند و به حوزه‌هایی تسری می‌دهند که عقل جن هم به آنها نمی‌رسد، روزنامه‌های کثیرالانتشار هم از آن دستک و تنبک می‌سازند که بیا زن گلشیری هم اینها را می‌گوید، پس نویسندهٔ بدی است و نوکر شرق و غرب، خود هوشنگ هم خواهد گفت حالا زن ما هم از در دشمنی با ما درآمده یا دشمن شاد شده است، پس نتیجه می‌گیریم که این گونه گفتگوها فقط گفتگو هستند اما در عریان کردن واقعیت‌ها کمکی نمی‌کنند.

ما حتی جرئت نمی‌کنیم با همخانه‌مان همه چیز را بگوییم، غیر که جای خود دارد.

شما و آقای گلشیری چگونه و کجا آشنا شدید؟

- هنگامی که دانشجوی ادبیات انگلیسی دانشگاه تهران بودم یکی از روزهای تابستان سال ۵۶ مهمان استادم دکتر داوران بودم که گلشیری هم آنجا بود و ما در آنجا با هم آشنا شدیم. بعد در سمینار فوق لیسانس تطبیقی که در آن خانم دانشور و هوشنگ دعوت داشتند برخورد دیگری با او پیدا کردم. در شبهای شعر کانون هم می‌دیدمش. اوایل انقلاب او به سفر رفت و به این ترتیب میان ما فاصله افتاد و پس از فراز و نشیبی دیگر سرانجام در آبان ماه سال ۵۸ ازدواج کردیم.

مثل اینکه پانزده شانزده سالی فاصله سنی دارید؟

- ۲۱ سال، اما مهم نیست، چون به نظر من دخترها زودتر به پختگی می‌رسند و آقایان بعضاً گاه هرگز به بلوغ نمی‌رسند البته نه از نظر فکری بلکه از جهات عملی و شاید عاطفی. هرچند بر سر برخی از مسائل اختلاف نظرمان شدید است، اما هیچ کدام سعی نمی‌کنیم دیگری را به شکل خود درآوریم.

قبل از ازدواج چه تصویری از یک نویسنده مثل آقای گلشیری داشتید؟

- همین تصویری که حالا دارم. بدون اینکه فریفته تخیلات و افکار غیر واقعی شوم، مثلاً اصلاً انتظار نداشتم که در خانه از صبح تا شب جملات ادیبانه رد و بدل شود. البته او دوست داشتن را ابراز می‌کند اما اداهای روشنفکرانه در نمی‌آورد. مثلاً ننگش نمی‌آید که همسر و بچه‌هایش جای مهمی در زندگی داشته باشند. آخر بعضی از هنرمندان در محافل و مجالس یک نوع

رفتار می‌کنند و در خانه رفتاری دیگر دارند، اما هوشنگ از این اداها ندارد و با صداقت و روراست است؛ فکر نمی‌کند مثلاً کمک به کار خانه توهین به استعداد و خلاقیت اوست.

اوائل زندگی مشکلی نداشتید؟ معمولاً شناخت بیشتر زندگی مشترک را راحت‌تر می‌کند.

- خوب هر ازدواجی اوایل با یک سری کشمکش و مشکلات همراه است. من هم جوان بودم و تجربه حالا را نداشتم. ذهن فعال و اندیشه خلاق و تجربه گلشیری سایه سنگینی روی من انداخته بود، مضطرب و نگران بودم مبادا زیر بار این سنگینی له شوم و از بین بروم. اما از آنجا که یک گذشته پرفراز و نشیب همراه با استقلال فکری پشت سر داشتم، با کار، مطالعه و تجربه و تلاش خودم را رساندم و کم‌کم وحشت آن سایه سنگین را از خودم دور کردم یعنی توانستم به کمک خودم و بعد به کمک هوشنگ اعتماد به نفس پیدا کنم، بلند شوم، راه بیفتم و در کنارش بایستم. حالا ما با هم خیلی رفیق هستیم، درواقع بر سر مواضعی که اشغال کرده‌ایم به توافق رسیده‌ایم. حالا که بچه هم داریم و دیگر باید به آنها و آینده‌شان هم فکر کنیم. درست همین جاست که نگرانی‌های ما بیشتر می‌شود؛ چه خواهد شد؟ و هر روز که می‌گذرد و بزرگتر می‌شوند نگرانی‌ها عمیق و عمیق‌تر می‌شود، آخرسر می‌گوئیم خوب اینها هم مثل همه بچه‌های ایران. بالاخره باید با امید از پنجره به بیرون نگاه کرد.

شما که در بیرون کار می‌کنید به کارهای خانه چه وقت می‌رسید؟

- من ویراستار مرکز نشر دانشگاهی هستم، ترجمه هم می‌کنم، البته بیشتر کارهای ترجمه برای کمک به اقتصاد خانواده است، ولی اصولاً به ادبیات علاقه زیادی دارم و کار ترجمه را دوست دارم، فقط گاهی با خودم می‌گویم کاش

اینقدر فشار مادی آزارم نمی‌داد و من می‌توانستم آنچه را می‌خواهم سر فرصت ترجمه کنم، متأسفانه همهٔ آدم‌های اهل قلم مملکت ما با همین مشکل روبرو هستند؛ عدم تأمین مالی و امنیت روانی.

آقای گلشیری کار نمی‌کنند؟

- گلشیری بیست و چند سال سابقه تدریس دارد. چندی هم در دانشکده هنرهای زیبا، دپارتمان تئاتر تدریس می‌کرد. بعد از انقلاب فرهنگی اخراجش کردند و سابقهٔ آموزش و پرورشش هم دود شد و به هوا رفت. و حالا درآمدی که دارد فقط از طریق نوشتن است که منوط است به اجازهٔ چاپ کتاب. تازگیها کتاب «پنج گنج» او در سوئد منتشر شده که کمکی شد به زندگی مان. ما به راستی سالهای بدی را گذراندیم و گاهی حتی پول نداشتیم برای بچه‌ها شیر خشک بخریم. یک بار بچه‌های من هر دو به یک نوع بیماری ویروسی دچار شدند، دکتر گفت باید مرتب کمپوت و ماست بخورند، اما من نمی‌توانستم این چیزها را تهیه کنم. واقعاً درد آور بود. من این درد را با پوست و استخوان حس کردم، برایم خیلی مشکل بود، اما به دوستی تلفن کردم و گفتم ماست و کمپوت را بخر و برایم بیاور چون من نمی‌توانم برای خرید از خانه خارج شوم. واقعاً پول نداشتم بروم سر کوچه و این چیزها را بخرم، اینکه می‌گویند هنر در فقر بارور می‌شود درست نیست.

اما زندگی آدم‌های بزرگی چون ون‌گوگ، شوبین و بنهون هم با فقر و نهیدستی همراه بوده است.

- بله ولی آن سالها، سال‌های زندگی کردن در کنار وسائل ارتباط جمعی نبود. حالا بچه‌ها توی تلویزیون می‌بینند بچه‌های دیگر چطور لباس می‌پوشند و چه دارند و چه می‌کنند. من به عنوان یک مادر تا چه حد می‌توانم جلوی

خواسته‌های کودک‌کام را بگیرم، شوین و بتهوون لااقل راه می‌افتادند و کارهایشان را اجرا می‌کردند. ما هم پول نداریم و هم نمی‌توانیم آن چیزهایی را که می‌خواهیم بنویسیم و ترجمه کنیم. یا ون گوگ لااقل آن چیزهایی را که در اندیشه‌اش می‌گذشت یا از طبیعت و انسان‌ها می‌گرفت روی بوم منتقل می‌کرد. تازه شاید اگر آنها هم از نظر مالی تأمین بودند می‌توانستند سال‌های بیشتری عمر کنند و کارهای درخشان‌تری عرضه کنند. آن‌ها نابغه بودند. خوب حالا تازه بگیریم که هنر در فقر و رنج خلق می‌شود اما چقدر فقر؟ آنقدر که حتی تو نتوانی شکم بچه‌هایت را سیر کنی و از حداقل سطح زندگی که حق همهٔ انسانهاست محروم باشی؟ این دیگر نکبت است، زندگی نیست در چنین شرایطی چه چیزی را می‌توان خلق کرد؟

خانم گلشیری بالاخره نگفتید به کارهای خانه چه کسی می‌رسد؟

- با هم کنار آمده‌ایم، من آشپزی می‌کنم و هوشنگ ظرف‌ها را می‌شوید. اوایل من وقت نداشتم کتاب بخوانم گاهی توی آشپزخانه هنگام درست کردن پیاز داغ، گاهی پیاز داغ هم می‌زدم و گاهی هم ترجمه می‌کردم یا می‌خواندم. ضمناً مواظب بودم که برنج هم وا نرود. من زن سنتی نیستم و از مساوات خوشم می‌آید و اشکالی نمی‌بینم اگر گاهی هوشنگ به درس و مشق بچه‌ها برسد و خرید خانه را انجام دهد. این را هم بگویم که اهل فداکاری و این حرف‌ها هم نیستم، ببینید وقتی شما فداکاری می‌کنید یعنی با آگاهی چیزی را که دوست دارید فدا می‌کنید، حالا این چیز وقت باشد یا هر چیز دیگر و این فداکاری ایجاد احساس طلبکاری می‌کند و اگر بعداً این طلب پرداخت نشود احساس غبن می‌کنی. پس فداکاری اثر منفی می‌گذارد روی زندگی مشترک. مثلاً گاهی اتفاق افتاده من شب خسته بوده‌ام و بچه‌ها بعدازظهر باید به مدرسه می‌رفتند هوشنگ هم معمولاً صبح‌ها کار می‌کند و

چیز می نویسد، فکر کرده ام مشق بچه ها را بگذارم برای صبح که هوشنگ با آن ها کار کند یا خودم بیدار بمانم و با همه خستگی با آن ها کار کنم. اگر بگذارم برای هوشنگ او از نوشتن باز می ماند و به خلاقیتش آسیب می رسد، اگر من خودم با این خستگی با آن ها کار کنم فردا حتماً طور دیگری واکنش نشان خواهم داد و نتیجه گرفته ام که همان بهتر است که بگذارم به عهده هوشنگ و بی حساب باشیم بهتر است تا من بیدار بمانم و طلبکار شوم.

هنگامی که تصمیم به ازدواج گرفتید با مخالفت خانواده تان روبرو نشدید؟
 - من استقلال رأی داشتم، فقط پدرم گفت خوب فکرهايت را بکن. مادرم در زمانی که ۵ سال بیشتر نداشتم زندگی را بدرود گفته بود، هوشنگ هم دیگر از آن زندگی تنهایی توأم با سرگردانی خسته بود و می خواست سکون فیزیکی یا شاید عاطفی پیدا کند و در جایی مستقر شود. هوشنگ خیلی تند و سریع در همان اوائل دیدار گفتنی ها را گفته بود، درحالی که عشق ناگهان به سراغ او آمد کم کم آمد سراغ من. اما حالا من بیشتر از آن روزها دوستش دارم، به نظر من شناخت دو نفر بیرون از حوزه زناشویی کامل نیست. تا روزمرگی نباید وسط، و گذران لحظه ها و کشمکش ها و تأثرات نباشد، نود درصد عمل کور است، ده درصد هم معلوم نیست چه از آب در آید. باید دو نفر بروند و در کوران قرار گیرند، در اعماق طوفان گم شوند و بعد بیایند بیرون و چشمانشان را باز کنند گرد و غبار را تکان بدهند و به اطراف نگاه کنند ببینند چه خبر است. آنوقت است که احساس می کنند به آن ارتباط منطقی و حسی دست پیدا کرده اند.

آقای گلشیری عصبانی هم می شوند؟

- بله، وقتی که باید بنویسد و نتواند، بسیار عصبانی می شود. چطور

بگویم ساعات و روزهائی هست که احساس می‌کند لبریز است، ذهنش پر از حرف و تصویر است، پر از گفتنی است، اما هنوز آماده آوردن روی کاغذ نیست. گاهی از کوره در می‌رود و خلقتش تنگ می‌شود. وقتی آنچه را که در اندیشه‌اش می‌جوشد بیرون می‌ریزد آنوقت مهربان و خوش اخلاق می‌شود و احساس آسودگی و آرامش می‌کند. با بچه‌ها بازی می‌کند و وقتی هم که با بچه‌ها بازی می‌کند واقعاً مثل بچه‌ها می‌شود و این لحظه‌ها و دقایق برای بچه‌ها بسیار لذت بخش است. هر چه از او بخواهند انجام می‌دهد، آن‌ها را می‌برد پارک، برایشان اسباب بازی و کتاب تازه می‌خرد. می‌شود گفت زندگی‌اش زایمانهای مکرر است، هرچند این تعبیر خیلی کلیشه شده، اما چاره‌ای نیست؛ چرخه درد زایمان و زایمان و افسردگی پس از زایمان و دوره‌های فترت - بیشتر در مرحله زایمان است که خوش خلق می‌شود و گاه هم در دوره فترت بین دو خلق.

گفتید مادران را در ۵ سالگی از دست دادید آیا تصویری از او در خاطرتان مانده

است؟

- مادرم شعر می‌گفت، گاهی هم چیزهائی می‌نوشت که آن نوشته‌ها را من هنوز دارم، خبرنگار اطلاعات بانوان در اهواز بود، سال ۴۰ یا ۴۱. چیزهائی یاد می‌آید البته گنگ و مبهم و یادآوری آن هنوز خیلی اندوهگینم می‌کند: مادرم حالش خیلی بد بود، سرطان خون داشت. یاد می‌آید آمبولانس آمد و مادرم را برد بیمارستان، وقتی داشتند او را با برانکار سوار آمبولانس می‌کردند من و برادرم داشتیم توی کوچه بازی می‌کردیم، مادرم نگاهی به ما انداخت و گفت بچه‌ها توی کوچه بازی نکنید، دست به خاک نزنید میکروب دارد، مریض می‌شوید. او در حال مرگ هم به فکر ما و سلامتی ما بود. مگر می‌شود این صحنه‌ها را فراموش کرد. من و برادرم با وجود اینکه هنوز کوچک

بودیم ولی مسئله بیماری مادرم را درک می کردیم. یاد می آید مادر بزرگ و خاله هایم که برای بهبود مادرم به دعا می ایستادند و نماز می خواندند من و برادرم نیز با اینکه هنوز نماز خواندن بلد نبودیم حرکات آن ها را همانطور تقلید و تکرار می کردیم و فکر می کردیم در شفای مادرم اثر واقع خواهد شد. البته برادرم که یک سال از من بزرگتر است چیزهای بیشتری به خاطر دارد و به همین دلیل بیشتر آسیب دیده است.

شما در کنار نامادری بزرگ شدید؟

- پدرم نظامی بود و بسیار بانضباط. ما بعد از مرگ مادر از پنج سالگی یاد گرفتیم کارهایمان را خودمان انجام دهیم، و تا وقتی که من رفتم کلاس دهم پدرم ازدواج نکرد. بعد با یک خانم جوان ازدواج کرد که فاصله سنی زیادی با من نداشت، خیلی با هم دوست شدیم. پدرم با سینما رفتن و تفریحاتی از این قبیل مخالف بود اما ما دو نفر گاه در ساعتی که او در خانه نبود با هم می رفتیم سینما یا می رفتیم یک تریا می نشستیم و قهوه می خوردیم. حالا هم رابطه خوبی با پدرم دارم. شاید ته دل از این انتخاب من راضی شده باشد یا سیری که در زندگی حرفه ای من پیدا شده است کمی خستگی آن سالهای دشوار را از تنش به در آورد.

آقای گلشیری چه ساعتی را بیشتر برای کار کردن انتخاب می کند؟

- قبل از اینکه بچه دار شویم شبها کار می کرد، حالا صبح ها کار می کند و می نویسد. سه روز در هفته عصرها کلاس ادبیات دارد. البته چند ماهی است که این کلاس را دائر کرده آنهم در یک محل اجاره ای. برای جوان ها خیلی وقت می گذارد. در بین نویسندگان ندیدم کسی را که به اندازه هوشنگ برای جوان ها وقت بگذارد. قبلاً می آمدند خانه. دوسه سال هر پنجشنبه عصر شعر و

قصه خوانی داشتند. ۱۵ تا ۲۰ نفر می آمدند، گاهی هوشنگ از نویسندگان دیگر نظیر خانم سیمین دانشور هم دعوت می کرد، من هم آن برنامه‌ها را دوست داشتم چون به هر حال برای خودم نیز آموزنده بود. بچه‌ها را هم یک جوری ساکت می کردم. هوشنگ مخاطبین خاص خودش را داشت و دارد و برای آن‌ها وقت می گذارد، گاه از مشهد، اصفهان و گیلان می آمدند. هوشنگ می گوید: نویسندگان آینده ایران همین‌ها هستند. نگران ادبیات و هنر است، دوست دارد استانداردها را بالا ببرد، مرید هم هرگز درست نکرده و نمی خواهد درست کند. دشمن هم زیاد دارد، از کسی سرویس نمی گیرد و آوانس هم نمی دهد و می گوید باید ادبیات را جدی گرفت. اما گله من این است که اینها پا می گیرند و می روند مصاحبه می کنند بدون اینکه کوچکترین اشاره‌ای به زحمات گلشیری کنند، اصلاً گاهی اوقات منکر می شوند یا حتی بد و بیراه می گویند. خوب برای گلشیری این مسائل مهم نیست او نمی خواهد دیگران کوتوله بمانند، برای اینکه او بلند جلوه کند، دلش می خواهد همه رشد کنند، قدردانی هم نکردند، نکردند. فحش هم دادند، دادند، هرچند اگر بخوایم جانب انصاف را فرونگذارم باید بگویم که من اصلاً سعه صدر او را ندارم.

چرا آقای گلشیری دیگر مجله مفید را در نمی آورد؟ مجله برابری بود.

- ده شماره مجله درآمد. بله مجله خوبی بود، اما با سردبیرش مسائلی پیش آمد و انتشار مجله متوقف شد.

از کارهای جدید آقای گلشیری بگوئید.

- کار جدیدی دارد به نام «نیروانای من» که مسائل روز خودمان را در

آن به تصویر کشیده. خانواده، عشق، مهاجرت و تجدید حیات عشق‌های

افسانه‌ای. گاهی خیلی سریع می‌نویسد و گاه روزها می‌گذرد و فقط دو سه کلمه می‌نویسد.

از نویسندگان دیگر کدام آثارشان را دوست دارید؟

- جای خالی سلوچ و سگ و زمستان بلند و سار و بی‌بی چلچله را دوست داشته‌ام، از جوانترها بعضی از کارهای صفدری و خدایی را هم دوست دارم. از آثار ویرجینیا ولف هم خوشم می‌آید، صد سال تنهایی خیلی خوب بود، اما عشق سالهای وبائی را که خواندم دیدم چیز تازه‌ای در آن نیست. حسن کار هوشنگ این است که منجمد و متوقف نمی‌شود، مدام به کشفیات جدید دست پیدا می‌کند، آنهم به دلیل وسعت مطالعاتی است که دارد و احاطه‌اش بر ادب کهن و معاصر ایران و جهان.

شعر بیشتر روی شما تأثیر می‌گذارد یا قصه؟

- در شرایط متفاوت تأثیراتی متفاوت دارند، گاهی دلم می‌خواهد فقط شعر بخوانم می‌روم سراغ شعر، شعرهای فروغ را بارها خوانده‌ام و بعضی از شعرهای شاملو را هم خیلی دوست دارم.

چه نوع موسیقی را بیشتر دارید؟

- موسیقی ایرانی را خیلی دوست دارم هرچند مدتی است نمی‌توانم این موسیقی را گوش کنم، بخصوص در تنهایی. از کلاسیک‌ها آثار باخ و شومان و موتسارت را زیاد گوش می‌کنم.

چه خاطره‌ای شما را متأثر می‌کند؟

- روزهایی که هوشنگ مجبور بود برای تأمین زندگی مطالب دیگران را

ادیت کند واقعاً متأثرم می‌کرد. ادیت کردن یعنی اینکه انسان بعد از مدتی حساسیت‌هایش را نسبت به مسائل از دست می‌دهد و خنگ می‌شود. و او به جای خلقی کارهای تازه مجبور بود تن به این کار بدهد. واقعاً دلم می‌سوخت اما او در آن روزها هم روحیه‌اش خیلی خوب بود و برای تسلا می‌هم که شده می‌گفت: از توی همین چیزها هم می‌شود سر نخ می‌آورد. اصلاً اهل آه و ناله نبود.

مثل اینکه سفری هم به خارج از کشور داشتید از این سفر بگوئید.

- به هلند دعوت شد برای سخنرانی، من هم همراهش رفتم. استقبال خیلی خوب بود. با ایرانی‌ها جلسات متعددی داشتیم، آن‌ها درباره مسائل ملی که در ایران می‌گذشت خیلی کنجکاو بودند و سؤالات زیادی داشتند که می‌گفتند و جواب می‌گرفتند و من از توان هوشنگ و تحملش در این جلسات حیرت می‌کردم و گاه عصبانی می‌شدم. یک جلسه سخنرانی هم داشت که شاعران هلندی هم شعر خواندند. نویسنده معروف هلندی خانم میس باوهاوس، رئیس بنیاد آن فرانک گرداننده برنامه بود، در آن جلسه ترجمه شعری از شاملو به هلندی نیز قرائت شد. اتفاقاً همان شب مصادف بود با سالگرد ازدواج ما و هوشنگ «نقش‌بندان» داستان جدیدی را که نوشته بود به همین مناسبت به من تقدیم کرد. تصادفاً ماجرای زن و مردی بود که داشتند می‌رفتند هلند. بعد از آنجا سخنرانی‌هایی هم در انگلیس و سوئد داشت و بعد برگشتیم ایران.

آیا مراسم عید نوروز را به همان شکل سنتی برگزار می‌کنید؟

- قبل از مادر شدن توجهی به این گونه سنت‌ها نداشتم، مثل عید و سیزده بدر و چهارشنبه‌سوری، اما وقتی بچه‌ها به دنیا آمدند به فکر افتادم و دیدم این سنت‌ها، برخلاف تصورم در نوجوانی و جوانی ضرری که ندارند هیچ،

خاطره فرهنگ کهن ما را که آمیخته با نشاط و شادی است در ذهنشان به جا می گذراند. از آن پس هر سال هفت سینی را می چینم، به دقت و با آداب تمام و تا هر ساعت هم که سال تحویل شود بیدار می مانیم. و بعد از تحویل سال فال حافظ می گیریم. حالا دیگر بچه ها فال هایشان را خودشان می خوانند و بعد عیدی هایشان را دریافت می کنند. عکس هم حتماً باید در کنار سفره هفت سین بیندازیم. سال گذشته فلاش نداشتیم و وسایل هفت سین را روی پلکان گذاشتیم و بالاخره عکسی به یادگار گرفتیم.

از پدر و مادر آقای گلشیری بگوئید رابطه نان با آنها چطور است؟
- می دانید که گلشیری اصفهانی الاصل است. پدرش کارگر شرکت نفت بوده و چند سال پیش از دنیا رفت. مادرش از آن مادرهای دوست داشتنی است. زنی است زحمتکش که با وجود نداشتن سواد، پول می داده به بچه ها که روزنامه و مجله کرایه کنند و بخوانند. هفت بچه بزرگ کرده و نان خانواده را خودش در گرمای آبادان در تنور می پخته. وقتی ماجرای را تعریف می کند، نگاهش چنان دقیق و ظریف است که اخیراً به فکر افتاده ام شاید گلشیری نقطه جزئی نگری ها و تکنیکش را در داستان نویسی از او گرفته، مادر هوشنگ زن جالبی است. سالی یکی دو ماه می آید اینجا پیش ما و ما همیشه از دیدارش خوشحال می شویم؛ وجودش هم برایمان بسیار مغتنم است.

آیا در طول زندگی با آقای گلشیری و به عنوان همسر یک نویسنده مطرح روزگار ما گرفتار احساس حسادت هم شده اید؟ آخر عده ای عقیده دارند که حسادت از عشق به وجود می آید.

- اوایل زندگی داشتم، آن زمانی که هنوز احساس می کردم زیر پایم آنقدرها محکم نیست، اما حالا و با گذشت سالها جایگاه خودم را توی این

زندگی پیدا کرده‌ام و احساس استقلال و اتکاء به نفس بیشتری می‌کنم. خیلی‌ها اینجا تلفن می‌کنند و می‌خواهند از او سؤالاتی بکنند یا به دیدنش می‌آیند. من حالا دیگر اصلاً احساس حسادت ندارم. حسادت به اعتقاد من نه از سر عشق که از سر عدم اتکای به نفس است.

به گذشته بیشتر فکر می‌کنید یا به آینده؟

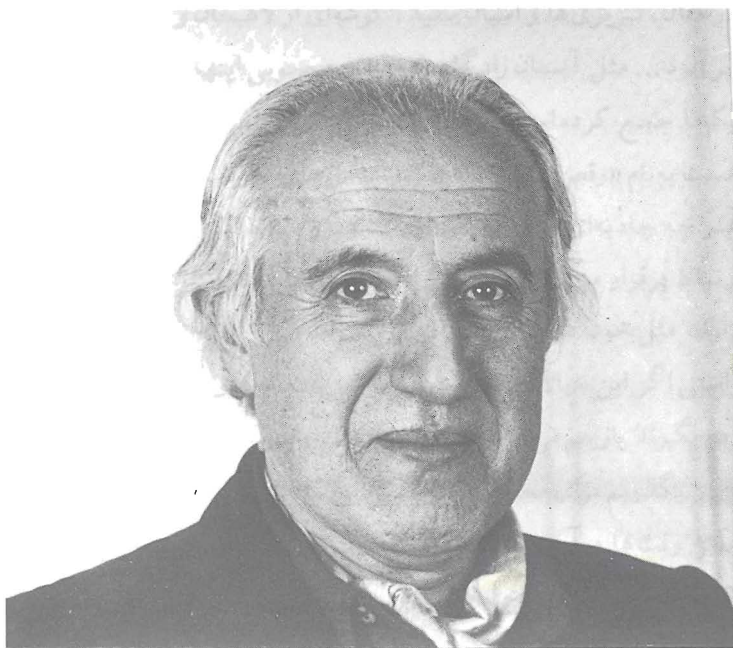
- با حسرت به گذشته نگاه نمی‌کنم چون این تجربیات و این پختگی را در ازای از دست دادن ماهها و روزها به دست آورده‌ام، پس برای از دست رفتن آن ایام افسوس نمی‌خورم. به آینده و فردا بیشتر فکر می‌کنم آنهم با خوش بینی و با امید رسیدن به فردای بهتری که همه مشتاقانه چشم انتظارش هستند. در پایان بگویم که اگر قرار بود از نو شروع کنم، همین انتخاب را می‌کردم. زندگی داشته‌ام که هر اشکالی داشته است، دست کم خلأ نداشته است. خلئی که می‌بینم خیلی از آدمهای دور و برم را ذله کرده است.

حسین محجوبی (نقاش)

متولد: ۱۳۰۹

فارغ التحصیل دانشکده هنرهای زیبا (معماری فضای سبز)
نمایشگاههای متعدد در ایران و خارج ایران داشته‌اند.

ازدواج: ۱۳۴۲





سیما محبوبی

خانه محبوبی بیشتر به یک نمایشگاه باشکوه می ماند تا یک خانه مسکونی. آدم نمی داند کدام گوشه بنشیند که پشتش به یک تابلو زیبا نباشد. اصلاً حیفش می آید بنشیند می خواهد از این سالن به سالن دیگر برود و بارها و بارها همه تابلوها را ببیند. خانه های گالی پوش و درختان، خانه های سفالین و درختان، تبریزی ها و اسبان سفید، گوشه ای از لاهیجان و آسمان بیشتر تابلو ابرآلود... مثل آسمان زادگاه هنرمند... محبوبی اینهمه زیبایی و شفافیت را یکجا جمع کرده است. در میان تابلوها یک تابلو زیبا هم از رسام عرب زاده هست به نام «رقص عاشق ها» منظور عاشق های آذربایجان است. من نمی دانم هنر چه جاذبه ای دارد که دیدن و شنیدن و خواندنش آنچنان با جان آدمی ارتباط برقرار می کند که گاهی اوقات فکر می کند اشیاء، کلمات و اصوات دارند مثل خون در رگهای راه می روند. اصلاً آیا اینها خود زندگی نیستند؟ راستی اگر این خیالات، این رنگ ها و این اندیشه های عجیب و استثنائی را از آدم بگیرند باز هم می تواند راه برود، بنشیند و حرکت کند و زنده بماند؟

بگذریم برای محبوبی و خانمش میهمانانی ناخوانده آمده اند، عید است و این رفت ها و آمدها طبیعی است. بعد از چند دقیقه من و خانم محبوبی به اتاقی دنج در گوشه ساختمان می رویم. می گویم بگذار امروز آقای محبوبی از میهمانان پذیرائی کند، خسته هستید کمی استراحت کنید و با من حرف بزنید.

- چه بگویم، بعضی وقت‌ها آدم سرشار از حرف و سخن است اما نمی‌تواند بگوید. امروز هم از آن روزهاست اصلاً من هرگز نتوانسته‌ام آنچه را که در درونم می‌گذرد به زبان بیاورم خوش به حال شاعران که همه‌اندویشان را در قالب کلمات بیرون می‌ریزند.

اما من که چند بار بیشتر شما را ندیده‌ام می‌توانم آنچه را که شما نتوانسته بگویند بنویسم من یک زنم و زن‌ها دردهای مشترکی دارند، راستی چگونه با آقای محجوبی آشنا شدید؟

- ما هم دختر عمو پسر عمو هستیم و هم دختر خاله پسر خاله. در خانواده با هم آشنا شدیم و با تشریفات خواستگاری ازدواج کردیم، بعدها عشق و دوستی به سراغمان آمد.

بعد از گذشت اینهمه سال چه احساسی از این زندگی مشترک دارید؟

- والله من دوست ندارم ماسک خوشبختی به چهره‌ام بزنم و راه بروم و بگویم زندگی کردن با یک هنرمند ایده‌آل است. اما راضی هستم، هم راضی و هم نگران، نگران آینده بچه‌ها هستم دو پسر دارم که خدمت نظام را گذرانده‌اند و باید بروند دانشگاه، اما کدام دانشگاه، مگر چند درصد شانس ورود به دانشگاه هست؟ یک پسر پیانو می‌زند و یکی هم به کارهای گرافیک و نقاشی علاقه‌مند است. اما من نمی‌خواهم بچه‌ها هنر را به عنوان یک شغل انتخاب کنند، چرا که می‌دانم از راه هنر نمی‌توان زندگی کرد. در کشورهایی مثل کشور ما هنرمندان تأمین ندارند، آینده ندارند، باید بنشینند به امید اینکه کسی بیايد و کاری بخرد، واقعاً غم‌انگیز است. اگر کار نکنند و کار نفرشند از نظر معاش در تنگنا قرار می‌گیرند. حالا تازه شوهر من با سبک و شیوه خاصی که دارد از چهره‌های شاخص هنر امروز است که برای کارش ارزش

زیادی قائلند وای به حال بقیه هنرمندان.

مثل اینکه آقای محجوبی قبلاً کارهای معماری می کرده اند ؟

- بله او دانشکده هنرهای زیبا را تمام کرده و معماری فضای سبز نیز خوانده است، طرح پارک ساعی از جمله کارهای اوست، این خانه و این ماشین هم حاصل کارهای آن ایام اوست. اینکه می گویند فلانی دو میلیون و سه میلیون تابلو فروخته همه شایعه است، یک زمانی فروش نقاشی رونقی داشت ولی حالا نه. بخصوص اینکه محجوبی واقعاً آدم محجوبی است و گاه به دوستان آثارش تابلو می بخشد.

چرا کار معماری را کنار گذاشته اند ؟

- می گفت عاشق نقاشی هستم، استعفا داد و حالا تمام وقتش را در آتلیه اش می گذراند واقعاً هم به کارش عشق می ورزد. از صبح ساعت هشت می رود توی آتلیه اش تا یک. از ساعت یک تا سه استراحت می کند و دوباره کارش شروع می شود. گوئی تمام دنیا خلاصه شده در این آتلیه.

اداره امور خانه به عهده شماست یا آقای محجوبی هم کمک می کنند ؟

- خرید و اداره خانه و آشپزی و خیاطی همه با من است. اغلب لباسهایم را خودم می دوزم، آمد و رفت هم زیاد است، دوستان و دوستانان محجوبی می آیند که باید پذیرائی کنم. بیست و هفت سال است به این زندگی پرداخته ام وقت و جوانی ام را گذاشته ام که او بنشیند و در آرامش نقاشی کند. حالا جای من در کجای این تابلوهاست خدا می داند. شاید پشت آن درختان تبریزی است. من گاه سایه دستهای خسته ام را بر فراز آن شاخه های عریان و روی آن خانه های سفالین می بینم.

خانم محجوبی اندوه غریبی در وجودتان هست، چهره‌تان شاداب و جوان مانده اما این غم و اندوه در ورای چهره‌تان پیداست، چرا اینقدر اندوهگین هستید؟

- هنوز نمی‌دانم، اندوهگین به دنیا آمده‌ام یا این اندوه بعدها به وجود من راه یافته است. لابد به قول معروف یک چیزیم می‌شده که به طرف این زندگی کشیده شده‌ام، لابد من هم یک آدم معمولی نبوده‌ام که با این زندگی عجیب در آمیخته‌ام، یا همه اینها را باید به حساب سرنوشت گذاشت. در یک محله باصفا و در یک خانواده مهربان و صمیمی در لاهیجان به دنیا آمدم و طبیعتاً حالا باید در آنجا منی بودم، در کنار مادرم و خانواده‌ام. به دنبال زندگی و همسر راهی تهران شدم و سرنوشتم از خانواده‌ام و مادرم که آنهمه دوستش دارم جدا شد. دیگر باران و هوای ابری و شالیزارها و فضای سبز و زیبای لاهیجان را بیشتر در رؤیاهای شبانه‌ام می‌بینم. وقتی بعد از مدت‌ها به آن دیار می‌روم بغض گلویم را می‌فشارد و از همان بدو ورود فکر جدا شدن از زادگاهم دلم را به درد می‌آورد و آهسته می‌گویم چرا؟ چرا؟ و همیشه چراهایم بی پاسخ می‌ماند. بیشتر دلم را به وجود دختر دوازده ساله‌ام فرزانه خوش کرده‌ام. وقتی از مدرسه به خانه می‌آید و گونه‌ام را می‌بوسد انگار دنیا را به من می‌دهند، محبتش به دلم می‌نشیند. او هم نقاشی می‌کند و می‌خواهد پرتره مرا بکشد.

شما و آقای محجوبی به خارج هم سفر کرده‌اید، آیا برای برپائی نمایشگاه بوده؟

- یکبار رفتیم سوئد، هم برای نمایشگاه هم برای معالجه، قلبم بیمار شده بود و در آنجا تحت عمل جراحی قرار گرفتم. روزهای سختی را گذراندم حالا هم باید خیلی با احتیاط زندگی کنم. مسئله استراحت برایم یک مسئله حیاتی است، اما مگر می‌شود؟ زندگی شوخی نیست، زن ایرانی وقتی زندگی می‌کند از جان‌ش مایه می‌گذارد و این توی خون و خصلت ماست که همه توانمان را در راه آسایش شوهر و فرزندانمان بگذاریم.

هرگز فکر نکرد بد در خارج از ایران زندگی کنید ؟

- یکبار به این فکر افتادیم اما وقتی مدتی در سوئد ماندیم پشیمان شدیم. در خانه‌هایی که بیشتر به لانه شبیه است چطور می‌توانستیم زندگی کنیم، بخصوص ما بچه‌های گیلان که به زندگی در خانه و باغچه و فضای سبز عادت داریم. تازه همین آپارتمان‌ها هم برایمان قفس است حالا بیائیم این قفس را تنگ‌تر و تنگ‌تر کنیم. گذشته از این‌ها ما ایران را دوست داریم و دلمان می‌خواهد با سنت‌ها و آداب و رسوم خودمان زندگی کنیم.

از خصوصیات اخلاقی آقای مجوبی بگوئید.

- انسانی است که زندگی خوب را فقط برای خودش نمی‌خواهد، به همه فکر می‌کند و آرزو دارد همه هنرمندان در رفاه باشند. اندیشه‌اش مردمی است دیدن درد و رنج دیگران سخت رویش تأثیر می‌گذارد. هر وقت نگرانی‌ام را درمورد آینده بچه‌ها ابراز می‌کنم می‌گوید: به کودکانی فکر کن که حتی این امکان را ندارند که به مدرسه بروند و یک وعده غذای گرم بخورند.

شنیده‌ام موسیقی خیلی دوست دارید و صدايتان هم خوب است؟

- شیفته موسیقی خوب هستم بخصوص موسیقی ایرانی و از دوستداران صدای خانم پری زنگنه. خودم آواز می‌خوانم اما فقط در خانه و برای همسر و فرزندانم.

از اینکه همسر یک هنرمند معروف هستید خوشحالی؟

- خیلی زیاد، و واقعاً می‌بینم که در جامعه ما به هنرمند اهمیت می‌دهند و به قول معروف هر جا که می‌رود قدر می‌بینند و بر صدر می‌نشینند. از این همه تلاش همین احساس افتخار برای ما مانده و بس.

جمشید مشایخی

(بازیگر تئاتر و سینما)

متولد: ۱۳۱۸

فارغ التحصیل دانشکده هنرهای دراماتیک
 آغاز فعالیت هنری در تئاتر و بعد ورود به سینما
 آثاری که در آن ایفای نقش کرده است: خشت و آینه - گاو - قیصر -
 شازده احتجاب - سلطان صاحبقران - کمال الملک و چند سریال تلویزیونی و فیلم
 دیگر.

ازدواج: ۱۳۳۶

فرزندان: نادر، نغمه و سام
 مشایخی با هنر خوشنویسی نیز آشنائی دارد.

گیتی رئوفی

خانه جمشید مشایخی در مجتمع حافظ قرار دارد، یک آپارتمان تمیز و قشنگ، دو عکس بزرگ روی دیوار جمشید مشایخی را در صحنه‌هایی از فیلم تلویزیونی سلطان صاحبقران نشان می‌دهد. خانم مشایخی لباس ساده بلندی به تن دارد و خیلی زود و راحت با من ارتباط دوستانه برقرار می‌کند. آقای مشایخی خانه نیست و ما می‌توانیم راحت حرف‌هایمان را بزنیم. می‌دانم که گیتی صدای خوبی دارد و سال‌ها قبل نزد استاد کریمی تعلیم آواز گرفته و ردیف‌خوانی می‌داند، از او می‌خواهم تا آوازی بخواند و فضا را از طنین صدایش سرشار کند؛ از هر فرصتی باید سود برد و با هنر درآمیخت. با تواضع قبول می‌کند و امواج صدای گیرا و عارفانه‌اش را در تار و پود خانه می‌ریزد صدائی گیرا و لطیف و خش‌دار دارد و همین خش‌دار بودن زنگ دلپذیری به صدایش می‌دهد انگار از ورای آسمانها می‌آید و پیام عشق و مهربانی می‌آورد. شبی که آواز نی تو شنیدم...

می‌گویم حیف نیست این صدا را سالها در حنجره‌تان زندانی کرده‌اید؟

- می‌گوید: به‌خاطر جمشید. ۳۴ سال پیش وقتی سر سفره عقد نشستیم

از من قول گرفت که دور خوانندگی را خط بکشم. می‌گفت من دوست ندارم تو صدایت را بفروشی. این سی و چهار سال فقط در خانه و برای جمشید

خواننده‌ام.

قبل از آن نمی‌خواندید؟

- چرا، من و جمشید فامیل هستیم و رفت و آمدهای خانوادگی داشتیم. هر دوی ما هم صدای خوبی داشتیم و در مهمانی‌های خانوادگی می‌خواندیم، اصولاً ارتباط عاطفی ما به این طریق به وجود آمد. اما بعد از ازدواج گفت: تو دیگر حتی در مهمانی‌ها هم نباید بخوانی و من که عاشق موسیقی بودم از آن پس فقط دلم را به گوش دادن به موسیقی و آواز خوش کردم و به زمزمه‌هایی در خانه. من مرغی بودم که در قفس می‌خواندم نه در باغ و چمن و گلزار. اما ناراضی نیستم چرا که به‌خاطر عشق، گذشتن از این چیزها پشیمانی نمی‌آورد، من هنرم را فدای حفظ زندگی خانوادگی‌ام کردم مگر نه اینکه دوام زندگی به گذشت احتیاج دارد.

زندگی با هنرمند چه مسائل و مشکلاتی را در پی دارد؟

- هنرمند روحی بسیار شکننده و زودرنج دارد و بسیار حساس و رقیق‌القلب است، آبگینه‌ای است که با یک تلنگر می‌شکند، پس باید مراقب باشیم که این آبگینه نشکند.

چگونه با مسئله‌ای به نام خانم مشایخی بودن کنار آمده‌اید؟

- ابتدا سعی کرده‌ام مواظب رفتار و کردار خودم در اجتماع باشم. خوب می‌دانید که زندگی خانوادگی هنرمندان همیشه زیر ذره‌بین قرار دارد. در مهمانی‌ها، مجامع مختلف، حتی در برخورد با کسبه هنگام خرید، نزد فامیل و آشنایان سنجیده و حساب شده رفتار کرده‌ام و در این سی و چهار سال زندگی سعی کرده‌ام بچه‌ها را هم با این نکات ظریف آشنا کنم.

بچه‌ها کجا هستند، ازدواج کرده‌اند یا در خانه هستند؟
 - پسر من نادر در کنسرواتوار وین اطریش در رشته آهنگسازی و رهبری
 ارکستر درس خوانده و حالا در آمریکا کار می‌کند و موقعیت خوبی دارد.
 همسرش نیز فارغ التحصیل رشته موسیقی است و فلوت می‌نوازد.

نمی‌خواهند به ایران بیایند؟

- من خیلی اصرار می‌کنم اما خودش معتقد است که آن امکاناتی که در
 آنجا برای کارش هست در اینجا نیست. شاید هم یک روزی که ارکسترهای
 ایران فعال‌تر شوند بیاید. وطنش را خیلی دوست دارد. دختر من نغمه نیز در رشته
 طراحی و کامپیوتر درس خوانده و حالا ازدواج کرده صاحب دو دختر است،
 همسرش نیز ایرانی است.

نوه‌هایتان را می‌بینید؟

- بله، پنج شش ماهی رفتیم آنطرف‌ها و دیداری تازه کردیم و حالا اگر
 خدا بخواهد تصمیم داریم مجدداً برای دیدن بچه‌ها برویم. دلم برایشان یک
 ذره شده است، پسر کوچکم اینجاست. شش سال اطریش نزد خواهرش بود اما
 وقتی خواهرش ازدواج کرد و رفت آمریکا، آمد ایران و حالا در رشته علوم
 تجربی ادامه تحصیل می‌دهد. ایران را خیلی دوست دارد. می‌گوید اروپائی‌ها
 احساسات ما را درک نمی‌کنند ما باید با سنت‌ها و فرهنگ خودمان در همین
 خاک و با همین مردم زندگی کنیم.

آیا پسران تحصیلات موسیقی را در ایران شروع کرد؟

- بله از چهار سالگی شروع کرد خیلی استعداد داشت. بعد رفت هنرستان
 عالی موسیقی و فارغ التحصیل شد و بعد برای ادامه تحصیل راهی اطریش شد.

ساز تخصصی اش پیانو و سه تار است.

راستی داشتید از ماجرای عشق و ازدواج صحبت می کردید لطفاً ادامه بدهید.

- آن روزها من تدریس می کردم و مشایخی هم هنرهای دراماتیک را تمام کرده بود و در وزارت فرهنگ و هنر کار می کرد هنوز به بازیگری نپرداخته بود. مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم یک روز داشتم مادرم را می بردم دکتر، تصادفاً جمشید را دیدم. گفت کجا می روید؟ جریان را برایش تعریف کردم، خیلی ناراحت شد چرا که علاقه عجیبی به مادرم داشت. به هر حال ماجرا به خوبی تمام شد و آمدیم خانه. چند روز بعد به مادرم تلفن کرد و گفت می خواهم بیایم دیدار شما. از قضا من منزل دوستی مهمان بودم و باید می رفتم. مادرم گفت بمان پذیرائی کن چون من که بستری هستم و نمی توانم پذیرائی کنم. قبول کردم بعد از ظهر مادرم که علاقه زیادی به صدای جمشید داشت گفت جمشید بخوان. اگر تو بخوانی من به گیتی هم می گویم بخواند. یادمه جمشید این ترانه را خواند: شد زندگانی زندان من، دریای اشک چشمان من و من هم ترانه ای خواندم. به این ترتیب احساساتمان را بر ملا کردیم آنهم با شعر و ترانه و موسیقی. فردای آن روز خانواده اش به خواستگاری من آمدند. نامزد شدیم و بعد از چهل روز مراسم عقد و عروسی برگزار شد، آنچه که در جمشید مرا مجذوب کرده و می کند روح بزرگ، اندیشه ژرف، گذشت زیاد و عاطفه شدید اوست، او واقعاً انسانی بسیار بسیار شریف است.

اگر قرار باشد بین آقای مشایخی و بچه هایتان یکی را انتخاب کنید کدام را انتخاب می کنید؟

- بدون شک جمشید را، من لااقل او را ده برابر بیشتر از بچه هایم دوست دارم. من این بچه ها را از او دارم و به همه ظرافت های روحی و عاطفی در کنار

او رسیده‌ام. در کنار او از آن حالت خامی بدر آمده و به این سوختگی رسیده‌ام که دیگر برایم هیچ چیز جز معبود مطرح نیست. به بچه‌هایم نیز این را گفته‌ام، من همیشه وقتی جمشید می‌خواهد برای بازی در یک فیلم جدید جلوی دوربین برود او را از زیر قرآن رد می‌کنم و به خدا می‌سپارمش، و تا حالا که خداوند با او همراه بوده است.

امیدوارم همیشه با هم باشید چرا که بهترین نوع زندگی همین است که حالا دارید با بچه‌ها و با آقای مشایخی. آبا هرگز مسائلی پیش آمده که موجب برانگیخته شدن حس حسادت شما بشود؟

- به آن شکل نه، اولاً هر جا که می‌رویم مردم می‌آیند، ابراز احساسات می‌کنند همه از مشایخی امضا می‌خواهند، از بچه چهار ساله تا مردان و زنان سالخورده، و اینها به جای حسادت در من احساس افتخار می‌آفریند. من آدم تیزی هستم و خیلی خوب احساسات پاک را از احساسات ناخالص تشخیص می‌دهم و برای حفظ زندگی خانوادگی‌ام آنگونه رفتار کرده‌ام که تاکنون هیچ مسئله‌ای که قابل توجه باشد به وجود نیامده و نخواهد آمد، چرا که من به جمشید اعتماد دارم. او در دامن خانواده‌ای تربیت شده که دارای ارزش‌های اخلاقی والا هستند و این ارزش‌ها را به او منتقل کرده‌اند. دقایقی شده که نشسته‌ام، در خود فرو رفته‌ام و فکر کرده‌ام به ۳۴ سالی که گذشته، جوانی و شادابی و طراوت و انرژی و وقتم را گذاشته‌ام برای اداره این زندگی. خودم ۲۷ سال در آموزش و پرورش خدمت کرده‌ام یعنی هم کار خانه داشته‌ام و هم کار بیرون. از هنر مورد علاقه‌ام نیز چشم پوشیده‌ام، حاصل همه این‌ها همین مرد هنرمندی است که در کنار من تکیه گاه و حاصل حیات من است، بعضی وقت‌ها وقتی می‌بینم حتی یکی از دوستانش از راه لطف دستی به موهایش می‌کشد اشک در چشم‌هایم حلقه می‌زند، ناگهان در یک لحظه حس می‌کنم فقط من

هستم که حق دارم موهای او را نوازش کنم چرا که همه زندگی ام را داده‌ام تا او را داشته باشم، حالا اسم این حالت‌ها را عشق می‌گذارید بگذارید!

من فکر می‌کنم صد درصد آقای مشاخی هم یک چنین احساسی نسبت به شما دارند، چرا که این نازک خیالی و ظرافت اندیشه شما به هر حال آدم را وابسته می‌کند مگر انسان‌ها دنبال چه می‌گردند یک محبت ناب و یک روح زلال که شما دارید. اما اینکه شما این صدای گیرا را زندانی کردید کمی جای تأسف است.

- و صدائی که رویش کار شده بود. ولی پشیمان نیستم وقتی در یک مهمانی فامیلی و دوستانه همه می‌گویند گیتی بخوان و جمشید با تعصب می‌گوید نه، من احساس غرور می‌کنم و این واکنش را نشانه علاقه او به خودم می‌دانم، یک زن را این چیزها خوشحال می‌کند، اینکه مورد توجه شوهرش باشد، همین برایم مهم است.

مسئولیت امور خانه و خرید هم با شماست؟

- بله، من نگذاشته‌ام جمشید جز روی صحنه و بازیگری کاری بکند. یعنی چه که یک هنرمند که می‌تواند با هنرش به مردم و جامعه خدمت کند مثلاً برود پیاز و سیب زمینی بخرد، خرید و آشپزی و حتی اسم نویسی بچه‌ها و همه مسئولیت‌های خانه را به عهده گرفته‌ام تا او راحت باشد و در آرامش به هنرش و به مطالعه‌اش برسد.

از خاطراتان بگوئید.

- یادم می‌آید یکبار آقای جعفر والی آمد و نمایشنامه‌ای آورد که جمشید باید روی آن کار می‌کرد. عجله هم داشت و می‌گفت بیست روز دیگر پیس باید روی صحنه برود. جمشید گفت بیست روز خیلی کم است من باید

دیالوگ‌ها را حفظ کنم، تمرین کنم. آقای والی اصرار کرد و من که دیدم مسئله برای آقای والی مهم است، گفتم من قول می‌دهم. پيس را گرفتم و باور کنید تمام مدت شب و روز نقش پرسوناژهای مقابل جمشید را بازی کردم و به این ترتیب جمشید راحت‌تر توانست دیالوگ‌ها را حفظ کند، درست شش روز بعد آماده بود طوری که آقای والی از این موضوع شگفت‌زده شد. یعنی من هر کاری که از دستم برآمده کرده‌ام تا همسرم بتواند موفق‌تر از روز پیش باشد.

آقای مشایخی به‌جز هنر بازیگری به کدام یک از دیگر هنرها علاقه‌مند است؟
- به موسیقی، می‌گوید اگر من بازیگر نمی‌شدم دلم می‌خواست موسیقیدان شوم. مدتی هم نزد استاد باقر آقامیری مینیاتور کار کرده و نقاشی را خیلی دوست دارد. چند ماهی هم هست که استاد رواسانی می‌آید و به او تعلیم خطاطی و خوشنویسی می‌دهد. جستجوگر است و دوست دارد در زمینه‌های مختلف هنری تجربه داشته باشد.

چطور شد که از تئاتر به سینما رفت؟ گرچه روی آوردن بازیگران تئاتر به سینما خون تازه‌ای را در سینما جاری کرد اما باعث شد که تئاتر دچار رکود شود.
- من هنوز که هنوز است کارهای تئاتری جمشید را به کارهای سینمایی‌اش ترجیح می‌دهم و چه بهتر بود اگر در تئاتر باقی می‌ماند. تئاتر شکوه و ابهت دیگری دارد، نمایشی است زنده و جاندار و باارزش، ولی خوب عوامل زیادی موجب شد که بازیگران تئاتر به سینما بروند. ما آن موقع حتی نمی‌توانستیم اجاره خانه‌مان را هم بپردازیم، آنطور که باید و شاید چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی به بازیگران تئاتر توجه نمی‌کردند. کارهای تئاتری مشایخی همه‌اش را دوست دارم اولین پیسی که بازی کرد طبیب وظیفه‌شناس بود. با بازی در فیلمی از ابراهیم گلستان وارد دنیای سینما شد. من از نقش

جمشید در سریال سلطان صاحبقران خیلی خوشم آمد.

آبارنمان مال خودتان است یا اجاره‌نشین هستید؟

- اجاره‌نشین هستیم. کدام هنرمندی را می‌شناسید که به خاطر نفس هنر کار کند و وضع مالی درخشانی داشته باشد؟ اصلاً هنرمندان واقعی از آنجا که مسائل مادی برایشان ارزشی ندارد اگر پولی هم به دست بیاورند فوراً خرج می‌کنند حس بخشندگی هم دارند دیگر بدتر.

بعد از ۳۴-۳۵ سال بازیگری چه احساسی دارند؟ آیا فکر می‌کنند بهترین نقش

خود را بازی کرده‌اند؟

- خیلی خیلی خسته است و اعلام کرده بود که دیگر تا دوسه سال نمی‌خواهد بازی کند. این دوسه تا سریال را هم قبلاً قبول کرده بود و خوب طبیعی است که یک هنرمند خوب هرگز دوست ندارد فکر کند به آنچه که ایده آتش بوده رسیده است، اگر فکر کند رسیده توقف خواهد کرد. به نظر من جمشید کارهای باارزشی ارائه کرده ولی چه بسا که بهترین کارش را در آینده به مردم هدیه کند. ضمناً او به مسئله تعهد خیلی اهمیت می‌دهد و می‌گوید یک هنرمند باید با مخاطبین خود صداقت داشته باشد و از طریق نقش‌هایی که ایفا می‌کند پیامش را به مردم برساند و موجب آگاهی بیشتر مردم گردد.

حمید مصدق

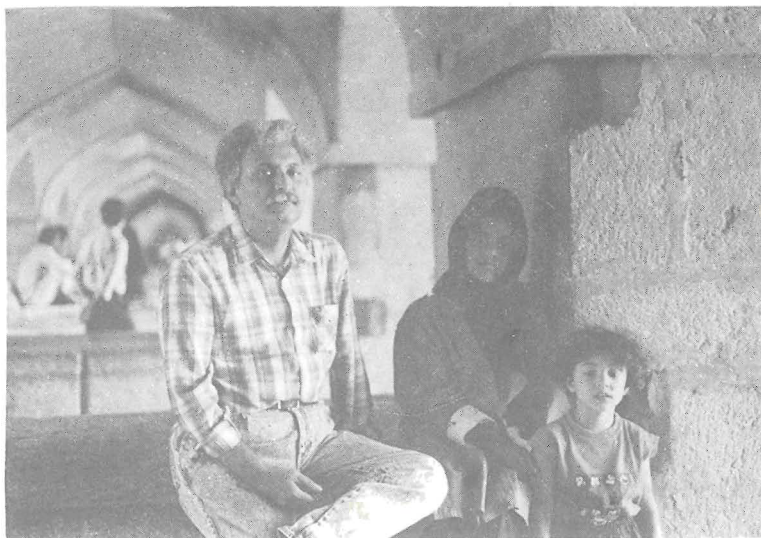
(شاعر)

متولد: سال ۱۳۱۸

فارغ التحصیل در رشته حقوق، وکیل دادگستری و استاد دانشگاه
آثار: درفش کاویان- آبی، خاکستری، سیاه- در رهگذار باد- از
جدائی‌ها- مجموعه شعرهای کوتاه سالهای صبوری- مجموعه شعر تا رهائی...

ازدواج: سال ۱۳۵۱

فرزندان: غزل و ترانه



برای لاله خشکناپی

به چشمهای نجیش،
 - که آفتاب صداقت
 و دستهای سپیدش،
 که بازتاب رفاقت
 و نرمخند لبانش نگاه می کردم
 و گاه گاه
 تمام صورت او را
 صعود دود از سیگار من کدر می کرد
 و من
 به آفتاب پس ابر خیره می گشتم
 و فکر می کردم
 در آن دقیقه که با من
 نه تاب گفتن و
 نه طاقت نگفتن بود
 و رنج من همه از درد خود نهفتن بود
 سیاه گیسوی من
 مهربان تر از خورشید
 از این سکوت من آزرده گشت و
 هیچ نگفت

و نرم‌خند نشکفته بر لبش پژمرد
و روی گونه گلگونش را
غبار سرد کدورت در آن زمان آزرده
توان گفتن از من رمیده بود این بار
در آخرین دیدار
تمام تاب و توانم رهیده بود از تن
اگر چه این سخن:
از تو می‌گیریم را
چه بارها که به طعنه
شنیده بود از من
توان گفتن از من رمیده بود این بار
چرا؟
که این جداییم از او نبود از خود بود
و سرنوشت من
آن گونه‌ای که می‌شد
بود

سخن تمام،
مرا دستهای نامرئی
به پیش می‌رانند
سخن تمام،
مرا کوه و جنگل و صحرا
به خویش می‌خواندند.



لاله خشکنابی

برای گفتگو با خانم «لاله خشکنابی» همسر حمید مصدق به یکی از آپارتمان‌های کوی نویسندگان آمده‌ام. حمید مصدق، شاعر منظومه‌های «آبی، خاکستری، سیاه» و «در رهگذر باد» که اخیراً چاپ دوم مجموعه تمام آثار ایشان به نام «تارهایی» منتشر شده است. لاله را قبلاً هم دیده‌ام، در چند جلسه شعرخوانی. و حالا با لباس سپید و چهره معصوم روبرویم نشسته است. می‌گوید نمی‌دانم چه باید بگویم و هر حرف و خاطره‌ای را که بازگو می‌کند، می‌گوید: «البته این برای نوشتن نیست، چون خارج از موضوع است. شما پرسیدید و من جواب دادم.» ولی من اگر بخواهم بر این اساس کار کنم، باید کاغذ سفید تحویل دهم. پدر لاله هنرمند و طراح فرش و بافنده فرش‌های هنری است و در مجتمع هنر تدریس می‌کند. آپارتمان محل زندگی لاله و حمید بسیار ساده است بیشتر از آنچه فکر می‌کردم. تمام زینت خانه یک تابلو از آقای جعفری نقاش و چند تابلو نقاشی آبرنگ چینی، یک پرتره بزرگ رنگ و روغن از نیما. یک فرش با طرحی بسیار زیبا هم از کارهای هنرمند بزرگ آقای رسام عرب‌زاده است و دیگر گل و گلدان.

خانم مصدق از کودکی تان شروع کنید و اینکه کجا متولد شده‌اید.

- در تهران متولد شده‌ام و دوران کودکی‌ام در کنار مادر و پدر و دو

برادرم به آرامی و خیلی معمولی گذشته است.

شما برادرزاده استاد شهریار هستید، خاطره‌ای از ایشان دارید؟

- من می‌دانم که اسم لاله برای من انتخاب ایشان است. خاطره هم فراوان دارم ولی هیچ کدام به درد صحبت امروز ما نمی‌خورد. او آدم بسیار جالبی بود و هر لحظه با او بودن برای همه خاطره بود. شاید برای این که خیلی کم اتفاق می‌افتاد. فکر می‌کنم نوع زندگی عجیب او و افکار و عقایدش (البته تا حدودی که من در آن ایام در مسیرش قرار می‌گرفتم) شاید در زندگی بعدی من مؤثر بود و مرا برای زندگی سخت و غیر عادی و در عین حال جالب با یک شاعر آمادگی ذهنی داد. آخرین خاطره‌ای که از او دارم مربوط می‌شود به ایام بیماری و بستری بودنش در بیمارستان. وقتی به دیدارش رفته بودم حرف پیش آمد و فهمید جمعی از شعرا و هنرمندان در خانه‌ما جمع خواهند شد و اظهار تمایل کرد که او هم بیاید. البته ما اصلاً باور نمی‌کردیم ولی آمد. با لباس سفید و ملافه‌های بیمارستان، با کپسول اکسیژن و پرستار مخصوص! آن شب با این که حالش زیاد مناسب نبود، از دیدن جمع دوستان و شنیدن اشعار آقای اخوان و خانم بهبهانی خوشحال شد و شعری هم خواند. شب فراموش نشدنی و جالبی بود، اما متأسفانه چند روز بعد در گذشت و یکسال بعد هم آقای اخوان رفت که هنوز رفتنش را باور نمی‌کنیم.

می‌دانم که آقای مصدق متولد شهرضا هستند، با خانواده‌ی همسران رفت و آمد

دارید؟ میانه‌تان با آنها چگونه است؟

- حمید هنگامیکه پانزده ساله بود مادرش را از دست داد. اینطور که شنیده‌ام مادرش از آن زنان نمونه روزگار بوده. در عرض همین پانزده سال به اندازه یک عمر روی حمید اثر گذاشته. به گفته خودش و دیگران، مثنوی و

حافظ را در کنار مادر خوانده و او در پرورش اندیشه‌اش تأثیر زیادی داشته است. می‌گویند بافت فکری انسان در همان سالهای اول زندگی شکل می‌گیرد. فکر می‌کنم این مادر با اندوخته‌های ادبی خود سهم زیادی در پرورش فکری حمید داشته است. اما مرگش بیشترین اثر را روی حمید گذاشته و به همین جهت آدمی مغموم و گوشه‌گیر است. دربارهٔ بقیه افراد فامیل باید بگویم، پدرش در اولین سال بعد از انقلاب از دنیا رفت و خواهرها و برادرهایی دارد که آدمهای معقول و فهمیده‌ای هستند. در فامیل مادری او آدمهای تحصیل کرده و هنرمند و با فرهنگ زیاده‌اند.

پدر و مادر شما با شما زندگی می‌کنند؟

- نه، آنها مستقل هستند. اما به نسبت مسافتهای تهران زیاد دور نیستند و با ده پانزده دقیقه پیاده‌روی می‌شود به هم برسیم.

رابطه آقای مصدق با خانواده شما چطور است؟

- معمولی است. مشکلی نداریم.

با دیگران زیاد معاشرت دارید؟

نه زیاد، تا حدودی. چون مشغله فکری و کاری حمید این اجازه را زیاد نمی‌دهد. تازه خصوصیات اخلاقی او هم مزید بر علت است. مثلاً اگر مهمان در خانه باشد و او حوصله نشستن نداشته باشد خیلی راحت به کتابخانه‌اش می‌رود و در را می‌بندد. البته حالا دیگر همه می‌دانند که منظور او توهین به کسی نیست. او به خلوت کردن با خود عادت دارد.

از روزهای اول آشنائی بگوئید و اینکه چگونه این آشنائی به ازدواج انجامید؟

- سال ۵۱ دانشجو بودم. تابستان که به اردوی دانشجویان در بابلسر رفته

بودم، حمید هم که در دانشگاه کرمان تدریس می‌کرد، دانشجویانش را به اردو آورده بود. در آنجا با هم آشنا شدیم. البته من کتاب‌هایش را خوانده بودم و او را دورادور می‌شناختم. در اردو نقاشی می‌کردم، یکی از دانشجویان حمید هم با من نقاشی می‌کرد. یک روز که برای دیدن آن دانشجو آمد همدیگر را دیدیم و با هم آشنا شدیم. بعد هم همان‌جا توی اردو از من خواستگاری کرد. وقتی آمدم تهران، دنبال کار را گرفت و چند ماه بعد ازدواج کردیم.

آبا حمید مصدق بودن او تأثیری در انتخابش به عنوان همسر آینده شما نداشت؟
- اگر او حمید مصدق نبود و من با شعرهایش زندگی نکرده بودم، اصلاً آشنا شدن و صحبت ما با هم موضوعی نداشت. پس اولاً این اصل بود ولی بعد آشنایی مبدل به کشش و دوستی بیشتر و بالاخره منجر به ازدواج شد.

آبا به شما گفت که منظومه عاشقانه آبی، خاکستری، سیاه را برای چه کسی سروده است؟ همان منظومه که پاراگرافهایش را هنوز عده‌ای از حفظ دارند:

شیشه پنجره را باران شست

از دل من اقا

چه کسی نقش ترا خواهد شست...

- بله گفت.

شما چطور با این قضیه کنار آمدید و چه عکس‌العملی داشتید؟
- این داستان مربوط به سالها قبل از ازدواج ماست و در زندگی هر آدم عادی امری معمولی است وای به اینکه این آدم شاعر هم باشد. تازه اگر این عشق نبود، این شعرها نبود و اگر این شعرها نبود، این حمید هم برای من نبود!

اگر شما با این خانم روبرو شدید چه می کنید؟

- من با ایشان آشنا شده‌ام و ایشان را بسیار شایسته و دوست داشتنی و محترم دیده‌ام. تازه این را هم بگویم که ما با خانواده ایشان از اولین سالها معاشرت داشته‌ایم و تا همین دو سال پیش که مادرشان به سفر رفتند این رفت و آمد تقریباً ادامه داشت. تازه اگر بگویم که قبل از مراسم خواستگاری برای آشنایی با خانواده من با برادر ایشان آمد چه می گوئید؟! البته برادرشان هم شاعر هستند و در خارج از کشور فعالیت فرهنگی و هنری دارند. تازه این عشق کاملاً عرفانی و بدور از هر آلودگی بوده، بنابر این من به آن احترام می گذارم و اصلاً دوست داشتن را دوست می دارم!

نوی کتاب تارهایی که امسال چاپ شد نیز ۲ شعر برای همان عشق قدیمی گفته است یکی به مناسبت چهل سالگی او و یکی هم بعد از لحظه ای که او را در یک کتابفروشی دیده، آیا این چیزها شما را آزرده خاطر نمی کند؟

- نه چرا باید ناراحتم کند این الزاماً نه بیان واقعیت بلکه بیشتر بیان احساس است و از حد یک الهام و انگیزه تجاوز نمی کند. من می دانم که با یک شاعر و یک هنرمند دارم زندگی می کنم و شاعر برای باروری ذهنش احتیاج به اینگونه خیال پردازی ها دارد. من به او اعتماد دارم و می دانم که دنبال هوی و هوس نیست و از ابتذال فکری دور است. این مسائل در زندگی افراد عادی شاید مشکل آفرین باشد ولی در زندگی هنرمند نباید اثری بگذارد. تازه در زندگی افراد معمولی هم بستگی به اشخاص ذینفع و نوع برخوردها دارد.

با دوستان شعرش چگونه برخورد می کنید؟

- خیلی دوستانه و با احترام. گاه که از دفتر می آید چند شاخه گل هم با

خود می آورد. گاهی من و بچه‌ها بر سر این دسته گلها سربسروش می گذاریم، چون اول ادعا می کند که آنها را با کلی زحمت و صرف وقت و سلیقه برای من خریده، ولی با یک نگاه به صورتش و لبخندی که سعی در پنهان کردنش دارد قضیه برملا می شود و بالاخره آورنده گل را معرفی می کند. که البته بیشتر موکلین و مراجعین هستند و گاهی هم دوستاناران شعرش اعم از زن یا مرد.

شما حساسیتی نسبت به تلفن زدن یا نامه نوشتن دوستاناران زن ایشان ندارید؟
 - نه اصلاً، مگر صحبت کردن یا نامه نوشتن و تبادل افکار درباره شعر زن و مرد دارد؟ گل آوردن و هدیه دادن ابراز محبت است و از طرف هر کسی باشد، زیباست. من برای اینکه در اینگونه موارد شبهه‌ای پیش نیاید، اگر خانمی تلفن کند حتی اسمش را نمی پرسم و فقط پیغامش را یادداشت می کنم و اگر حمید در خانه بود گوشی را به او می دهم. اغلب هم این خانمها یا موکلین او هستند یا منشی شرکت‌هایی که با او کار دارند یا تلفن از دانشگاه است. ترا به خدا خنده دار نیست من خودم و او را عذاب بدهم که چرا مسئول دفتر دانشگاه به تو زنگ زد و برنامه امتحانات را یادآوری کرد؟!

مگر شما عاشق همسران نیستید، عشق بدون حسادت هم که می گویند وجود ندارد. البته نه حسادت زیاد.

- خیلی جالب است اینکه ما هیچ کدام از اول زندگیمان نسبت به هم حسادت نداشتیم و آن را کار سبکی می دیدیم و اگر هم بود به روی خودمان نمی آوردیم. حسادت در زندگی فصلی دارد که ما آن فصل را پشت سر گذاشته ایم و اینک به اعتماد متقابل رسیده ایم. دلهره‌ها و اضطراب‌ها و حسادت‌های کود کانه جایش را به واقع بینی و دوستی داده. بعلاوه من دلم نمی‌خواهد با حسادت‌های بی جا کلافه‌اش کنم.

آیا با هم به مسافرت هم رفته‌اید؟ چون معروف است که در سفر آدم‌ها می‌توانند شناخت بیشتری از یکدیگر پیدا کنند.

- سفرهای معمولی بله. قبل از بچه‌دار شدن هم با ماشین به یک سفر صد در صد توریستی رفتیم. با بودجه کمی که داشتیم حرکت کردیم و مدتی را عین کولی‌ها گذرانیدیم. اغلب توی ماشین و در کمپینگ‌ها می‌خوابیدیم. در این سفر تمام جنوب اروپا بخصوص شهرهای کوچک و جاهایی را که کمتر کسی می‌رود، دیدیم. البته معروف‌ترین و جذاب‌ترین دیدنیها را هم دیدیم. سعی داشتیم از جاده‌های فرعی و پرت و دورافتاده برویم و از اتوبانها پرهیز داشتیم. سفر جالب و پرخاطره‌ای بود. در این سفر روحاً به هم نزدیکتر شدیم چون ماهها از هم دور بودیم. تمام مایحتاج ما در یک ماشین جمع و خلاصه شده بود. خیلی دلم می‌خواهد روزی با بچه‌ها به چنین سفری برویم.

هیچ برای هم نامه‌نگاری کرده‌اید؟ از آنها چیزی مانده؟

- بله فراوان و تمامش را دارم. اوایل ازدواجمان حمید برای مدتی به انگلیس رفت. یادم می‌آید شبی یک نامه برایش می‌نوشتم، عین دفتر خاطرات، تمام حوادث روز را شرح می‌دادم و این کار را در هر شرایطی می‌کردم تا اینکه زمان آمدن حمید نزدیک شد و من مدتی مشغول خانه‌تکانی و آماده کردن منزل بودم و کمتر می‌رسیدم هر شب بنویسم. آنوقت دیگر این حمید بود که مرتب نامه می‌نوشت و یادآور می‌شد که به نامه‌های من عادت کرده‌است.

اولین فرزندتان کی به دنیا آمد؟

- سال ۵۷ غزل به دنیا آمد و سال ۶۴ ترانه.

از نظر شعر و هنر در آنها چه می‌بینید؟

- غزل از ۳ تا ۶ سالگی شعر گونه‌هایی می‌گفت و من یادداشت می‌کردم اما بعد متوقف شد، البته حالا قلم خوبی دارد و انشاهایش را خیلی دوست دارم. گاهی که سر لطف باشد برایم می‌خواند. ترانه هم به نقاشی علاقه‌مند است ولی خوب معلوم نیست در آینده چکار کند. حالا که خیلی کوچک است.

مراسم ازدواج شما چگونه برگزار شد؟ ما که دعوت نشده بودیم!

- خیلی خصوصی جز فامیل خیلی نزدیک از دو طرف، کسی نبود. این تصمیم بخاطر عوامل مختلفی بود از جمله دانشجو بودن و گرفتاری من و واقع شدن زمان عروسی در وسط ترم اول. جشن عروسی مفصل فراغت حسابی می‌طلبید که اصلاً نبود.

آقای مصدق در کارهای خانه و خرید به شما کمک نمی‌کنند؟

- نه، می‌شود گفت هرگز! چون درواقع وقت ندارد. الحق حمید به اندازه دوسه نفر در بیرون کار می‌کند تا زندگی ما بگردد. انصاف نیست توقع بیشتری داشته باشیم. تازه اصلاً هیچ کاری را خوب بلد نیست و بدون خرابکاری انجام نمی‌دهد! من ترجیح می‌دهم بجای اینکار با بچه‌ها سرو کله بزنم. مثلاً گاهی که با غزل می‌نشیند و شعر می‌خواند یا از گذشته و خاطراتش حرف می‌زند، احساس می‌کنم همان کاری را می‌کند که مادرش با او کرده. بیشتر کار او در منزل مطالعه است و دوست دارد آخرین آثار منتشر شده را بخواند. این جزء زندگی او و ابزار کار اوست، من نمی‌توانم برای او مشغله‌ای بهتر از این دست و پا کنم. فقط گاهی که دیگر از پا می‌افتم از او کمک می‌گیرم.

گلخانه نسبتاً بزرگی دارید. با این همه گرفتاری چطور وقت می‌کنید به این همه گل و گیاه برسید؟

- دوستشان دارم. گیاهان، دوستان خوب و کم توقعی هستند. تازه به خانه سرسبزی و طراوت می‌دهند. سعی می‌کنم در بین کارهایم گاهی به آنها هم رسیدگی کنم.

درگذشت شاعر بزرگ اخوان ثالث که از دوستان نزدیک آقای مصدق بود چه تأثیری در روحیه ایشان گذاشت؟

- آقای اخوان را خیلی دوست داشت و فکر نمی‌کنم هنوز مرگ او را قبول کرده باشد. عکس‌العمل‌های او در این مواقع مثل آدم‌های معمولی نیست. آدم بعد از سالها می‌فهمد که یک حادثه با او چه کرده است. ولی می‌دانم که آنها خیلی از نظر روحی به هم نزدیک بودند و حمید ارادتی خاص به آقای اخوان داشت. آقای اخوان غیر از پنجشنبه‌های اول ماه که در منزل ما یا خانم بهبهانی جمع می‌شدیم، گاهی به منزل ما می‌آمد. انعقاد قراردادهای کتابهایش را به حمید واگذار کرده بود و اگر برای خود یا آشنایان مشکل حقوقی پیش می‌آمد، رفع و حل آنها را از حمید می‌خواست.

چه کسی خبر درگذشت آقای اخوان را به آقای مصدق داد؟

- خانم اخوان، شب ساعت ده بلافاصله بعد از فوت ایشان تلفن کردند. داشتند گریه می‌کردند. من فوراً گوشی را دادم به حمید. دیدم چهره‌اش درهم رفت. با ناراحتی گوشی را گذاشت. بعد هم لباس پوشید و به بیمارستان رفت.

از دیدگاه شما که سالها با آقای مصدق زندگی کرده‌اید ایشان دارای چه

ویژگیهای اخلاقی هستند؟

- گاهی یک حالت بی تفاوتی در او پیدا می شود که مرا گیج و بهت زده می کند و راهی برای شکستن این حالت پیدا نمی کنم. ولی در این گونه موارد باید صبر کنم تا این مرحله را پشت سر بگذارد.

آدم بردبار و صبوری هم هست. درد را خیلی خوب تحمل می کند. چندی قبل که دچار دیسک کمر شده بود من فقط در نگاهش می دیدم که دارد درد می کشد نه آهی و نه ناله ای! درحالی که دیده ام مردها وقتی ناراحتی جسمی پیدا می کنند خیلی کم تحمل هستند. این را هم بگویم که به عنوان مرد امتیاز خاصی برای خودش قائل نمی شود و می گوید زن و مرد هر دو انسان هستند و باید متساوی الحقوق باشند. به خانواده احترام می گذارد و هرگز پرونده های مربوط به طلاق و مسائل خانوادگی قبول نمی کند. روی مسئله طلاق بخصوص وقتی که پای بچه ها در میان باشد، حساسیت دارد و ناراحت می شود. کلاً درمورد بچه ها نرمش زیادی نشان می دهد. به همین دلیل من مجبورم گاهی درمقابل بچه ها بایستم در غیر اینصورت زندگی مشکل می شود.

موسیقی هم گوش می کنید؟

- بله، گاهی. صدای بنان، نوری و مرضیه را دوست دارم.

با کتاب میانه تان چطور است؟ چه کتابی را ناز گیها خوانده اید؟

- خوب، به قول شما میانه ام با کتاب خیلی خوب است. آخرین کتابی که خوانده ام ساعت شوم گارسیا مارکز است و قبل از آنهم، بازار خود فروشی اثر ویلیام تگرتی با ترجمه بسیار خوب آقای منوچهر بدیعی که خیلی کتاب جالبی بود. از نویسندگان ایرانی هم اغلب آثار خانم سیمین دانشور، آقای اسماعیل فصیح و آقای معروفی را دوست دارم، بخصوص سمفونی مردگان ایشان را.

درباره دیگران الان حضور ذهن ندارم.

کدام شعر آقای مصدق بیشتر روی شما تأثیر گذاشته است و دوست دارید ؟
 - انتخاب کردن برایم سخت است چون اغلب شعرهایش را دوست دارم.
 وقتی می خواست برای کتاب «تا رهائی» شعر انتخاب کند با هم آنها را
 می خواندیم و جدا می کردیم. البته بر سر انتخاب بعضی حسابی بحث
 می کردیم. برایتان جالب است اگر بگویم یکی از شعرهایی که من خیلی دوست
 دارم، همان شعر مورد توجه شما یعنی «افسانه مردم» است. من این شعر را در
 میان اشعار عاشقانه اش دوست دارم و احساسی که در این شعر هست برایم
 تکان دهنده و فوق العاده است. اغلب هم اگر در جایی بخواند شعر بخواند،
 خواهش می کنم آن را بخواند.

دو شعر هم به شما تقدیم کرده. آیا شعرهای دیگری هم برای شما گفته است که ما
 نمی دانیم؟
 - در ایام دوری، نامه ها و شعرهایی برای من فرستاده که خیلی خصوصی
 هستند و آنها را برای خودم نگه داشته ام.

آن پرتزه چه شد؟ آن پرتزه ای که شما از چهره آقای مصدق کشیده بودید.
 - روی جلد کتاب از جدائی ها چاپ شد و متأسفانه در همان چاپخانه گم
 شد و دیگر به خانه برنگشت.

آیا شما اولین خواننده شعرهای جدید آقای مصدق هستید ؟
 .. بله و دلخوشی بزرگ من همین است که اولین خواننده شعرش هستم.

داریوش مهرجوئی (کارگردان)

متولد: سال ۱۳۱۸

از ازدواج دوم خود با خانم جواهری دختری به نام مریم دارد.
فیلمهای ساخته مهرجوئی: گاو، پستیچی، دایره مینا، اجاره نشینها، هامون،
بانو.

فریال جواهری

برای دیدار و گفتگو با خانم فریال مهرجوئی همسر کارگردان معروف سینما که فیلم هامون ساخته اخیرش بسیار بحث انگیز بود، به خانه اش واقع در دروس می روم. دختر کوچکی در را برویم باز می کند. مضطرب است سلام و احوالپرسی می کنیم می گوید: مامانم دیر کرده صبح زود رفت و گفت تا ساعت ده و نیم برمی گردم اگر تا آن ساعت نرسیدم خانم حنا را تعارف کن بیاید تو، من به هر حال خودم را می رسانم. با هم از حیاط عبور می کنیم و داخل ساختمان می شویم. روپوش و روسری ام را درمی آورم به جارختی آویزان می کنم. مرا به داخل سالن راهنمایی می کند، می نشینم و او می رود برایم چای درست کند. وقتی برمی گردد به من شیرینی تعارف می کند. می پرسم: شما دختر آقای مهرجوئی هستید؟ می گوید: بله. چشمان درشت سیاه و پوستی لطیف دارد. می گوید سال ۵۸ متولد شده فقط یازده سال دارد. می پرسم فیلم هامون را دوست داشتی؟ می گوید درکش برایم سنگین بود اما اجاره نشین ها را خیلی دوست داشتم و بعد می رود و موسیقی فیلم اجاره نشین ها را برایم می گذارد. می پرسم نمی خواهی کارگردان یا بازیگر شوی؟ می گوید: دوست دارم بازیگر شوم. یکبار هم در نقش یک سیاهی لشکر ظاهر شده ام به عقیده من بازیگری کار بسیار سختی است. و بعد برایم تعریف می کند که سه سال در پاریس زندگی کرده اند و او در آنجا مدرسه رفته و دلش برای دوستانش تنگ

شده است. می‌گوید: بیشتر دوستان من در آنجا ایرانی بودند و من دلم می‌خواهد برگردند همین جا، آخر اینجا خانه‌ماست. بچه خیلی مضطرب است می‌گوید: مامانم خیلی بد قول است، وای چقدر بد شد که نیامد. می‌گویم مهم نیست دوسه روز مانده به عید، خیابان‌ها شلوغ است حتماً توی ترافیک گیر کرده‌اند من تا ساعت یازده صبر می‌کنم اگر نیامدند می‌روم و بعد تلفنی با ایشان گفتگو می‌کنم. می‌رود برایم چای می‌آورد و بعد آلبومی از عکس‌های فیلم هامون را نشانم می‌دهد. بعداً پشیمان شدم که چرا یکی‌دوتا از آن عکس‌ها را برنداشتم. در یک طرف سالن کتابخانه بزرگی قرار دارد و یک عکس هم از خانم مهرجوئی کنار کتاب‌ها قرار داده شده. روی دیوار یکی‌دو تابلوی نقاشی است. مریم می‌گوید یکی از این تابلوها را پدرم کشیده و آن دیگری را مادرم. کارهای ساده و قشنگی است. روبرویم فضای شاعرانه‌ایست از پشت پنجره‌ای بزرگ درختان بی‌برگ و چند گل‌دان و استخر پوشیده از برگ و چند پرند. خانه قدیمی و زیباست و نشان‌دهنده ذوق و سلیقه زوج هنرمند! می‌دانم که خانم مهرجوئی خودش هم هنرمند است و در دانشگاه‌ها تدریس در رشته معماری درس خوانده است و طراح صحنه فیلم‌های آقای مهرجوئی هم هست.

ساعت از یازده هم گذشت و خانم مهرجوئی نیامد. بلند می‌شوم مریم را می‌بوسم و خداحافظی می‌کنم. وقتی به خانه می‌رسم، نیم ساعت بعد تلفن زنگ می‌زند گوشی را برمی‌دارم خانم مهرجوئی است خیلی ناراحت است از اینکه نتوانسته خودش را سر ساعت به خانه برساند و قول می‌دهد که فردا صبح به من تلفن کند و به پرسش‌هایم پاسخ گوید و حالا این گفتگوی کوتاه که در زیر می‌آید حاصل آن گفتگوی کوتاه تلفنی است چرا که نزدیک عید است و فرصت کم و آن‌ها هم راهی مشهد هستند.

چند سال است با آقای مهرجویی ازدواج کرده‌اید؟
 - سیزده سال، داریوش از دوستان برادرم بود و با وجود فاصله سنی از
 زندگی مشترکمان راضی هستم.

شما در رشته معماری تحصیل کرده‌اید آیا فعالیت‌های شما در همین محدوده است؟
 - من بعد از اتمام تحصیلاتم به ایران آمدم و با نادر اردلان شروع به کار
 کردم و روی پروژه دانشگاه بوعلی با هم کار کردیم. نادر اردلان از
 آرشیتکت‌های خوب است و کاندیدای جایزه آقاخان، او فلسفه عرفان را در
 معماری پیاده کرده. مرکز مدیریت در شهرک غرب از آثار معماری ایشان
 است و یکی از زیباترین کارهایش طراحی بنای گروه صنعتی بهشهر است که
 حالا «صنایع سنگین» شده، استاد یوم صد هزار نفری هم کار اوست. البته من
 ساختمان‌های کوچک می‌سازم و از فیلم اجاره‌نشین‌ها طراحی صحنه فیلم‌های
 داریوش را به عهده گرفتم و آخرین کارم طراحی صحنه فیلم بانو است که از آن
 خیلی راضی هستم.

کدام کار آقای مهرجویی را بیشتر دوست دارید؟
 - هامون را، چون از نظر اندیشه و محتوی و به‌طور کلی ساختار کاملاً
 مدرن است البته دنباله همان کارهای سابق ایشان است با شکلی تازه‌تر و
 متفاوت. فیلم هامون ابعاد مختلفی دارد که می‌توان از آن برداشت‌های مختلف
 کرد. اصولاً کاری که در آن خلاقیت و اندیشه‌ای نو به کار گرفته شده باشد تا
 در ذهن مردم جا بیفتد مدتی طول می‌کشد.

آرزو نمی‌کنید ای کاش با یک مرد معمولی ازدواج می‌کردید؟
 - آدم‌های معمولی چیز مهمی ندارند که به من بدهند. در زندگی

مشترک با داریوش چیزی که خیلی مرا مجذوب او می‌کند اینست که من وقتی با یک فکر جدید یا یک ایده جدید برخورد می‌کنم می‌بینم او دو پله از من بالاتر است و این خیلی مهم است که آدم کنار مردی زندگی کند که از نظر شعور و آگاهی از خودش بالاتر باشد.

شنیده‌ام آقای مهرجویی با موسیقی و نقاشی هم آشناست و این به یک کارگردان اعتبار بیشتری می‌بخشد.

- بله، پیانو می‌زند با سنتور هم آشناست، نقاشی هم می‌کرد و می‌کند و برای انتخاب موسیقی‌های فیلم وسواس زیادی به خرج می‌دهد - حتماً می‌دانید که موسیقی فیلم هالو را که خیلی هم زیباست آقای حنا ساخته‌اند یادشان به‌خیر.

چه نوع تفریح را دوست دارید؟

- سفر، ما اهل سفر هستیم و از هر فرصتی برای رفتن به سفر استفاده می‌کنیم. حالا هم عازم مشهد هستیم هم برای دیدار پدر و مادرم که آنجا زندگی می‌کنند هم برای دیدن دوباره این شهر دوست‌داشتنی.

فریدون ناصری (آهنگساز و رهبر ارکستر)

متولد: سال ۱۳۰۹

تحصیل در هنرستان عالی موسیقی و کنسرواتوار بلژیک (بروکسل) در رشته موسیقی.

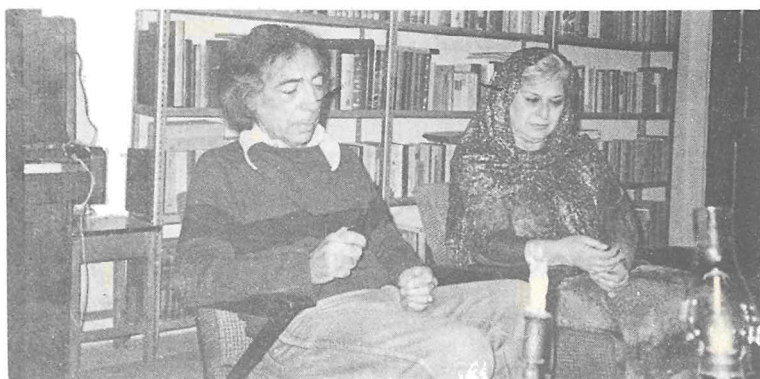
بازگشت به ایران سال ۱۳۴۳ و شروع کار هنری در رادیو، ارکستر فارابی و ارکسترهای دیگر.

ازدواج اول با سیما کوبان (نقاش)

دومین ازدواج: ۱۳۴۵

فرزند: نیما

در حال حاضر رهبر ارکستر سمفونیک تهران است.



آذر میدخت اصدقا

خانه فریدون ناصری یک گلخانه زیباست. در حیاط می توانی ماهی های رنگارنگ را ببینی که در آب حوض شناورند، درختانی که تازه غرس شده اند، گلدانهای مختلف، باغچه هایی با بوته های سبز تازه رسته، همه چیز این خانه رنگ بهار دارد خوب ایام عید هم هست و فصل بهار، و این فصل خودش پیام آور زیبایی ها است. در داخل ساختمان هم یک پاسیو است پر از گل های شاداب، کاکتوس، یوگا، شفلیا، همیشه بهار. و خانم خانه هم که بسیار ساده است. این سادگی از همان ابتدا خودش را به رخ شما می کشد. آذر میدخت ناصری نمونه یک زن خانه دار است با ظرافت های خاص خودش. برخلاف بسیاری از خانم های دیگر چهره ای شاداب و خندان دارد حالا در درونش چه می گذرد من نمی دانم، اما مگر نه اینکه می گویند چهره انسان آئینه درون اوست. خیلی آرام است درست نقطه مقابل موسیقیدان عزیز ما که عصبی، تندخو، مضطرب و بیقرار است اما خوب درونی مهربان دارد، چرا که اگر نداشت موسیقیدان نمی شد. از خصوصیات هنرمندان بزرگ، بزرگ منشی و مهربانی آنان است. حالا وقتی آقای ناصری با آن نکته سنجی خاص خودش این چیزها را بخواند لابد مثل همیشه زبان به طنز می گشاید. ولی چه کنم که از خصوصیات قلم من ساده نویسی است.

قبل از اینکه با خانمش گفتگو کنم، با هم می نشینیم، چای می خوریم و

آقای ناصری قدری راجع به برنامه‌های ارکستر سمفونیک و مشکلات آن صحبت می‌کند. یک تابلو بزرگ کار قلر آغاسی روی دیوار است اینطور که پیداست آقای ناصری بعد از موسیقی و باغبانی به نقاشی علاقه زیادی دارد. چند تابلو دیگر و چند اثر خوشنویسی دیوارهای دیگر را پوشانده است. به محل کارش در زیرزمین می‌روم چه کتابخانه بزرگی، عکسی از یار دیرینش استاد حنانه روی دیوار است و عکس‌هایی از رمالر و موتسارت و آهنگسازان دیگر. همه چیز تمیز و مرتب و منظم است و حدس من در اولین برخورد با خانم ناصری درست از آب درآمده، او یک خانم ساده و خانه‌دار است که همسرش را دوست دارد و همه وقتش را در اختیار او گذاشته است تا در آرامش به موسیقی بپردازد. صحبت‌هایمان هم خیلی ساده، جامع و مختصر از آب درآمد.

از هر کجا دوست دارید شروع کنید.

- ۲۵ سال پیش با فریدون در آرشیو رادیو آشنا شدم، من در آرشیو کار می‌کردم و فریدون مسئول موسیقی کلاسیک و موسیقی سرزمین‌های دور رادیو بود و کلاً در زمینه موسیقی فعالیت داشت. در دومین برخوردی که با او داشتم احساس کردم پشت چهره ناآرام او دریائی از عاطفه و مهربانی پنهان است و چنین شناختی باعث شد که بعد از ازدواج خیلی راحت با او کنار بیایم و هنوز هم که هنوز است من و فریدون و نیما زندگی بسیار آرامی داریم.

زندگی با یک هنرمند چه مشکلاتی دارد؟

- من کنار فریدون با مشکل بزرگی که قابل گفتن باشد برخورد نکرده‌ام، بهتر بگویم من این آدم را با این حساسیت‌ها و خصوصیات اخلاقی شناخته‌ام و قبول کرده‌ام. می‌دانم که او به کارش شدیداً علاقه دارد، دائم یا کار می‌کند یا مطالعه. دوستانش و آدم‌های مختلف در رابطه با کار

می آیند و می روند مخصوصاً حالا که در ارکستر سمفونیک کار می کند گرفتاری هایش بیشتر شده، خیلی زحمت می کشد و با احساس مسئولیت کار می کند.

اینطور پیداست که تازه به این خانه آمده اید؟

- بله خانه عوض کردن برایمان سخت بود. در خانه قبلی زمین وسیع تری در اختیار داشتیم و فریدون می توانست در فضای بیشتری به باغبانی بپردازد در آنجا حوض بزرگی بود که در آن ماهی هایش را نگهداری می کرد و باغچه های بیشتری که درخت و نهال و گل بوته زیادی را در خود جای می داد... این روزهای آخر که می خواستیم به اینجا نقل مکان کنیم نگران درختان و ماهی هایش بود. به آن ها عادت کرده بود بالاخره مجبور شدیم گفتیم آمدند و حوض کوچکی در این حیاط درست کردند و او توانست تعدادی از ماهی ها را به اینجا منتقل کند، باغچه ها را هم روبراه کرده و نهال ها را هم کاشته انتها در فضائی کمتر. محیط خانه را خیلی دوست دارد وقتی موسیقی را رها می کند به سراغ باغچه و ماهی ها می رود یا به در و دیوار خانه می پردازد جای تابلوها را تغییر می دهد، کتاب هایش را جابجا می کند. رویهمرفته ما در کنار هم خیلی راحت هستیم گاهی اوقات وقتی از در می آید تو و مرا در آستانه خانه نمی یابد صدا می کند آذر آذر... دلهره دارد مبادا من جائی رفته باشم، عادت کرده وقتی خسته به خانه می آید من باشم و فنجانی چای جلویش بگذارم.

به رفت و آمدهای خانوادگی هم می رسید؟

- اگر وقت داشته باشد بله، مادر بزرگی دارد که خیلی به او علاقه مند است از هر فرصتی برای دیدنش استفاده می کند.

خرید و آشنایی و کارهای خانه به عهده کیست؟

- به عهده خودم، من نمی‌گذارم در اینگونه مسائل دخالت کند حیف است لحظه‌ها و ساعاتی که می‌تواند صرف ساختن موسیقی شود با خرید میوه و سبزی و... تلف شود. همه کارهای خانه را خودم انجام می‌دهم فقط در تغییر دکور و تزئین خانه با من همکاری می‌کند.

با هم سفر هم می‌روید؟

- اهل سفر نیست. خانه را بیشتر دوست دارد. شاید چند بار شمال رفته باشیم، بیشتر دوست دارد طبیعت را به خانه بیاورد.

آقای ناصری موسیقی فیلم هم می‌سازند کدام موسیقی فیلم، البته از بین آن‌ها که

آقای ناصری ساخته‌اند را دوست دارید؟

- ستارخان و کفش‌های میرزا نوروز. موسیقی این فیلم‌ها متفاوت و بسیار تأثیرگذار بودند. البته من همه کارهایش را دوست دارم و از اینکه در کنار یک چنین هنرمندی روزگار می‌گذرانم خوشحالم. یادم می‌آید از کودکی علاقه عجیبی به موسیقی داشتم دلم می‌خواست بروم و نواختن سازی را بیاموزم اما موقعیت جور نبود. حالا با یک موسیقیدان زندگی می‌کنم و شب و روز با موسیقی سر و کار دارم این خیلی قشنگ است، گاه نیمه‌های شب صدای پیانو فضای خانه را پر می‌کند. او می‌نوازد و انگار زیبایی‌های همه عالم را به اتاق من آورده باشند یک چنین احساسی به من منتقل می‌شود او مرا با دنیایی خاص و شاعرانه آشنا کرده، و هر روز با نوا و نغمه‌ای تازه آشنا می‌شوم. حالا می‌فهمم که دوست داشتن موسیقی خودش هنر است و این هنر را با سالها تجربه می‌توان به دست آورد.

یک خاطره تعریف کنید.

- یادم می آید چند سال قبل یک شب فریدون از خانه بیرون رفت، گفت می روم خانه دوستی در همین نزدیکی ها و زود برمی گردم. ساعت از نیمه شب گذشت و نیامد کم کم دلوپس شدم به خانه آن دوست تلفن کردم گفت اینجا نیامده. وحشت کردم به آقای حنا - خدا رحمتش کند - تلفن کردم جریان را گفتم خیلی ناراحت شد گفت نگران نباشید من الان می روم ببینم کجاست. ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود که حنا و ناصری آمدند گویا تصادف شدیدی کرده بود و نتوانسته بود به من اطلاع دهد. حنا و ناصری دوستانی بودند که غم ها و شادی هایشان با هم بود.

خانم ناصری در لحظه هایی که از کار خانه فارغ می شوید چه کار می کنید ؟
- کتاب حافظ همیشه در کنارم هست دلم که می گیرد می روم سراغش فال می گیرم. رمان و قصه هم زیاد می خوانم. البته اگر ناصری وقت داشته باشد گاهی اوقات به اتفاق نیما می رویم سینما.

عبدالعلی وزیری (خواننده)

متولد: ۱۲۹۸

تحصیلات: هنرستان موسیقی،

از شاگردان کلنل وزیری

اولین خواننده برنامه گلها

دومین ازدواج: سال ۱۳۴۵



شیده زهره‌ای

آواز دو قناری در فضای خانه پیچیده است، دارند برای هم می‌خوانند، شاید آهنگی را می‌خوانند به نام یاد آن که در باد گم شد و رفت، یاد عبدالعلی وزیری اولین خواننده برنامه گلها «سلامی چو بوی خوش آشنائی، بر آن مردم دیده بر روشنائی». هنرمندی که حدود ۵۶ برنامه گلها ضبط کرد و آهنگ معروف «نمی‌دونم وقتی چشمت پُرخواه، به چه رنگه، به چه حاله» بارها و بارها در زوایای روحمان اثر کرده و ما را به دنیائی رازآلود کشانده است.

در خانه عبدالعلی وزیری با همسرش ملاقات می‌کنم، هفت‌سین را در مرکز خانه چیده و هنوز آن را جمع نکرده است، در مرکز خانه یعنی جایی که عبدالعلی وزیری با یارانش می‌نشست و سه‌تار می‌زد و می‌خواند و به شاگردانش تعلیم می‌داد، سه‌تارش در گوشه‌ای روی میز قرار دارد و عکس‌هایش و عکس‌هایی از موسیقیدانان معروف و یک عکس با روح‌الله خالقی یار دیرینش. چه زود رفتند، اگر صد سال دیگر هم می‌رفتند باز هم زود بود. خانم وزیری وقتی از سفر کرده‌اش حرف می‌زند اندوهی چهره‌اش را می‌پوشاند بخصوص وقتی از لحظهٔ بدرود که خیلی ناگهانی بود می‌گوید دیگر تاب نمی‌آورد و می‌گرید، راستی هم خیلی غم‌انگیز است.

خانم وزیری اینطور شروع می‌کند:

- ما سال ۴۷ ازدواج کردیم و ۲۱ سال با هم زندگی کردیم. روزی که

پای سفره عقد نشسته بودیم و روی سرم قند می سائیدند خیلی خوشحال بودم و خوشحالی من از آن جهت بود که سرانجام آن نیمه کامل کننده خود را پیدا کرده بودم. من از کودکی شیفته صدای عبدالعلی وزیری بودم، آن وقت‌ها در تلویزیون هفته‌ای یک شب برنامه داشت و من وقتی صدایش را می شنیدم، تمام وجودم گوش می شد، اصلاً باورم نمی شد که روزی با او سر سفره عقد بنشینم، وقتی ازدواج کردیم من از همسر اولم دو فرزند داشتم و او نیز از همسر اولش یک پسر داشت. پسرش فرهاد هم از آن پس با ما زندگی می کرد تا اینکه ازدواج کرد و جدا شد. ما این بیست و یک سال را با تفاهم و دوستی و اعتماد متقابل زندگی کردیم.

شنیده‌ام که آقای وزیری یک چندی هم قصه‌های ظهر جمعه می گفت یعنی یک هفته او قصه گو بود و یک هفته مرحوم صبحی.

- بله کلنل علینقی وزیری که پسر عموی ابول بود از او خواست قصه‌ها را به شعر بنویسد و با موسیقی تلفیق کند. بنواز و بخواند، البته کار بسیار سختی بود اما چون خواسته کلنل بود قبول کرد. مدتی آن برنامه اجرا می شد تا اینکه یک روز صبحی او را می برد بر سر مزار پسر سه ساله‌اش که به تازگی در گذشته بود (فرزند عبدالعلی وزیری) و در آنجا به او می گوید تو چندین هنر داری، این قصه ظهر جمعه را برای من بگذار، چرا که این تنها حرفه من است و ابول هم که آدم بسیار حساسی بود آنقدر متأثر می شود که می گرید و قبول می کند.

از خصوصیات اخلاقی آقای وزیری بگوئید.

- شخصیت هنری بجای خودش، او بسیار مهربان بود و عاشق زیبایی‌های زندگی. گل و گیاه و پرنده و موسیقی و آسمان آبی و طلوع خورشید همه اینها

تأثیراتی متفاوت در روحیه‌اش می گذاشتند، دوستانش را خیلی دوست داشت، تا آنجا که از دستش برمی آمد به دیگران کمک می کرد.

صدای کدام خواننده را دوست داشت؟

- به صدای قوامی و بنان خیلی علاقه مند بود. به کلنل و خالقی ارادتی خاص داشت. یادم می آید مرحوم قوامی یک بار در بیمارستان آبان بستری شد، گاه به دیدارشان می رفت و گاه تلفنی حالشان را می پرسید. یکبار دیدم پای تلفن دارد آواز می خواند هیچوقت این کار را نکرده بود بعد از تمام شدن مکالمه‌اش پرسیدم برای کی آواز می خواندی؟ گفت: برای پرستار اتاق سی.سی.یو. می گفت تا آن آهنگ «وقتی چشمت پُرخواه...» را نخوانی گوشه را به آقای قوامی نمی دهم. مردم خیلی دوستش داشتند.

با چه کسانی بیشتر رفت و آمد داشتند؟

- با اکثر هنرمندان از جمله کیومرث وثوقی، عاقلی، محمدرضا یوسفی، علی خادم، مهدی سهیلی.

به نظر شما ازدواج به عشق عمق می بخشد یا آن را بیرنگ می کند؟

- عشق اگر واقعی باشد عمق می بخشد و می ماند، اگر هوس باشد از بین می رود. عشق هم همان عشق‌های قدیمی، دوستی‌ها هم همان دوستی‌ها... یادم می آید بعضی سالها ایام نوروز با دوستان یکدل می رفتیم شمال خانه یکی از اقوام، چه شور و حالی داشتیم، هفت سین می چیدیم، گل و سبزه و سنبل می گذاشتیم، تخم مرغ رنگ می کردیم، آئینه و سکه و سمنو و... چه شکوهی داشت آن عیدها و نوروزها. همه یکدل و صادق و صمیمی بودیم تا سیزده می ماندیم و بعد همگی با یک مینی بوس حرکت می کردیم، به هتل گچسار که

می‌رسیدیم سبزه‌ها را به آب جویبار می‌سپردیم، غذائی می‌خوردیم و راه می‌افتادیم به طرف تهران. هوا هوای دیگری بود و زندگی رونق و صفائی دیگر داشت، دوستی‌ها زلال‌تر بود... حالا همه هنرمندان پراکنده شده‌اند، هر کس رفته توی لاک خودش و این وضعیت همه را افسرده و منزوی کرده است.

آقای وزیری کجا درس خواندند؟

- در هنرستان موسیقی ملی درس خواندند و بزرگترین مشوق او کلنل وزیری بود. کلنل پسر عمویش بود که در ارتش بود سپس رفت آلمان و موسیقی خواند وقتی به ایران آمد هنرستان موسیقی ملی را تأسیس کرد. رشتی‌ها به شوخی می‌گفتند کلنل شمشیر را زمین گذاشت و قلم را برداشت. ابول شاگردانی هم داشت و از جمله خانم دلکش از شاگردان عبدالعلی وزیری بود.

از آخرین روزهای زندگی کلنل وزیری بگوئید.

- تا آخرین روزهای عمرش کنارش بودیم... ابول خیلی او را دوست می‌داشت. بعد از انقلاب هم در خانه‌اش در درس زندگی می‌کرد. یک روز ضبط صوتی بردم و در گوشه‌ای پنهان کردم. حرف‌هایش را ضبط کردم، نوار که تمام شد آمدم آن رویش را بگذارم متوجه شدند، گفتند خانم شیدخت چه می‌کنی؟ گفتم می‌خواهم صحبت کنید، از خودتان از خدما تان به موسیقی. گفت من از خودم حرف بزنم، از من دیگران باید حرف بزنند و قضاوت کنند. خیلی متواضع بود در سن ۹۶ سالگی هنوز شعر حفظ می‌کردند، شعر خوب را چه نو و چه کهنه دوست داشتند و حفظ می‌کردند. این اواخر شعری از فریدون مشیری را حفظ کرده بود. علی‌دشتی که با شعر نو مخالف بود می‌گفت اینها که شعر نیست. اما کلنل می‌گفت چرا اینها هم شعر است خیلی هم زیباست.

کلنل دختری داشت که همسر آقای ملاح موسیقیدان بود. حسین ملاح هم خواهرزاده خودش است. دختر کلنل سه تار خوب می زد و یک زن استثنائی بود. وقتی فوت شد خیلی در روحیه کلنل اثر گذاشت، البته با بردباری تحمل کردند. از خصوصیات کلنل این بود که همه هنرمندان را دوست داشت تنگ نظر نبود. قضاوت درمورد آنان را به عهده زمانه و آینده می گذاشت.

کلنل وزیری را در کجا به خاک سپردند؟

- در بهشت زهرا و من هر وقت فرصت کنم می روم و بر مزارشان دسته گلی می گذارم.

آقای وزیری در آن سالها که تعلیم موسیقی می دادند با مشکلاتی روبرو نمی شدند؟ - چرا خیلی مشکلات داشتند. می گفت اکثراً توی صندوق خانه تمرین می کرده است چون خیلی ها در آن ایام (حدوداً ۱۳۱۰) هنوز نمی دانستند موسیقی چیست. خواهرش هم نوازنده تار بود و گاه با هم می رفته اند توی بیابان های اطراف تهران برای تمرین. و سازشان را هم طوری حمل می کردند که معلوم نشود این ساز است، می گفت از ۲۴ ساعت ۲۳ ساعتش را کار می کرده است. یکبار کلاسی دایر کرد و تابلویی هم نصب کرد رویش نوشت کلاس موسیقی. شبها می آمدند و کثافت می پاشیدند روی تابلو و او هر بار نردبام می گذاشت و می رفت آن را پاک می کرد. در یک چنین محیطی اینها موسیقی یاد گرفتند.

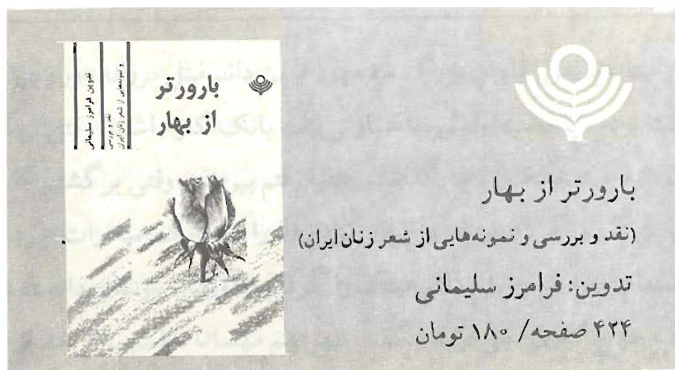
آقای عبدالعلی وزیری چگونه فوت کردند؟

- کسالت قلبی پیدا کردند. سال ۶۰ در بیمارستان بستری شد. از آن پس دوستش دکتر شفیع پور ماهی یک بار ایشان را برای چک آپ می بردند

بیمارستان پارس. قلبش بزرگ شده بود و من دائم مثل پروانه دور و برش در حرکت بودم. پنجشنبه اول تیر با سیاوش رفت بانک کار داشت، وقتی برگشت گفت شیدخت عینکم را جا گذاشتم. شنبه رفتم بیرون و وقتی برگشتم گفت با تلفن پی گیری کردم عینک را پیدا کردم آن را در بانک صادرات جردن جا گذاشته‌ام. فوراً سوار شدم رفتم عینک را گرفتم و آوردم. چون می دانستم بدون عینک هیچ کاری نمی تواند بکند. ظهر هم مهمان داشتیم، ۳ بعد از ظهر مهمان ها رفتند من رفتم کمی استراحت کنم هنوز چشمانم گرم نشده بود که آمد، رنگش پریده بود گفت من تو را مثل روزهای اول دوست دارم، گفتم حالا وقت این حرف ها نیست بیا دراز بکش. گفت اتفاقاً حالا وقتش است. تعجب کردم حالت چهره اش مثل همیشه نبود دوباره چرخي زد و گفت می ترسم، نفسم در نمی آید فوراً یک قرص زیر زبانش گذاشتم، دیدم نشست و به من تکیه کرد، بیهوش شد و دیدم دیگر نفس نمی کشد، فریاد زدم از فریاد من همسایه ها آمدند فوراً اورژانس را خبر کردند، اورژانس آمد آنها گفتند شما چه نسبتی با آقای وزیری دارید؟ گفتم همسرش هستم. گفت همان لحظه استاد تمام کرده است. چه بگویم که چه حالی داشتم یک لحظه همه چیز بود و لحظه دیگر هیچ چیز نبود. چند لحظه قبل من زنی بودم شیفته زندگی و حالا یک زن ماتم زده سوگوار، حالم را نمی فهمیدم. دوستان می آمدند و اشک می ریختند و من بهت زده نگاه می کردم. آدم ها را نمی دیدم فقط او را می دیدم که می گوید: می ترسم. تشییع جنازه برگزار شد و در امامزاده طاهر به خاکش سپردند.

حالا چه احساسی دارید؟

- حالا احساس می کنم او هست چرا که لباس هایش هست، پرنده هایش هستند، کتاب ها و نوار هایش هست و سازش هم هست و مهمتر از همه اینکه صدایش هم هست.



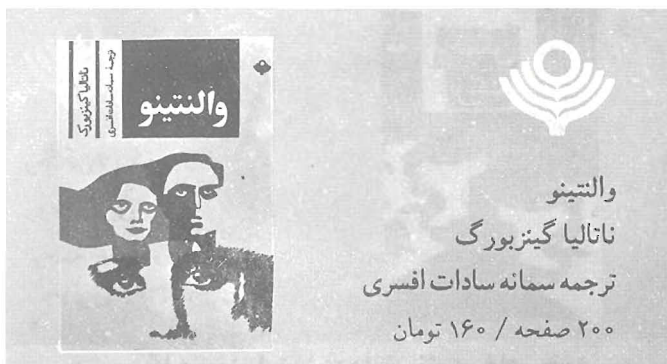
این کتاب به نقد و بررسی اشعار زنان ایران در دوره معاصر می پردازد (از ۱۳۰۰ تا ۱۳۶۹) و نمونه هایی از شعر آنان را ارائه می دهد. شاعران زن در سه مقطع زمانی معرفی گردیده اند:

پرواز آغاز (۱۳۰۰ تا ۱۳۳۹ ه.ش)

گردش در میانه ها (۱۳۴۰ تا ۱۳۵۶ ه.ش)

موج جوان (۱۳۵۷ تا ۱۳۶۹ ه.ش)

شاعرانی که در این مجموعه نمونه های اشعارشان آمده است عبارتند از: ندا ابکاری / مینا اسدی / ژاله اصفهانی / سیمین بهبهانی / پویک / شیده تامی / بنفشه حجازی / خاطره حجازی / فریده حسن زاده / شهین حنانه / زهره خالقی / مهین خدیوی / آذر خواجهی / گیتی خوشدل / نسرين جافری / مینا دستغیب / فرشته ساری / کبری سعیدی / طاهره صفارزاده / همایون تاج طباطبائی / منیره طه / بتول عزیزپور / پوران فرخزاد / فروغ فرخزاد / قدسی قاضی نور / ناهید کبیری / ویدا کریمی / لیلا کسری / مرصده لسانی / ژیلا مساعد / مهوش مساعد / فروغ میلانی / پرتو نوری علاء / صفورا نیری /



ناتالیا گینزبورگ نویسنده مشهور و ساده نویس ایتالیایی که حدود سه ماه پیش درگذشت تاکنون موفق به دریافت جوایز مختلف ادبی گردیده است. از جمله برای کتاب والنتینو در سال ۱۹۵۷ جایزه «ویارجو» به او تعلق گرفته است. این کتاب مجموعه‌ای از سه داستان بلند است: والنتینو، قوس و مادر.

منتقد معروف ایتالیایی، آرنالدو بوچلی، معتقد است که: «والنتینو دارای شور و طپشی شدید و مالا مال از همدردیهای انسانی و شفقتی همگانی است که گاه خود را زیر لبخندی پنهان می‌کند. داستان با آنکه لحنی محاوره‌ای و متواضعانه دارد، ظاهراً عاری از غنای شاعرانه است. اما در حقیقت، رگه‌هایی تغزلی و ناب تار و پودش را به هم می‌پیوندد، رگه‌هایی که تاکنون به ندرت در آثار نویسنده دیده شده است.»



روختکن بزرگ

رومن گاری

ترجمه اعظم نورانی

۳۴۰ صفحه / ۲۲۰ تومان

رومن گاری در تمام نوشته هایش نثری خاص خود دارد که با طنزی گزنده و گیرا خواننده را همراه با لبخندی تلخ به تاریکترین زوایای روح انسان و جامعه می برد. این امر در تمام کتابهایی که از وی ترجمه شده، از جمله «روختکن بزرگ» بخوبی آشکار است.

لوک مارتین نوجوانی فرانسوی است که در کودکی مادر و در چهارده سالگی پدرش را که به نهضت مقاومت فرانسه پیوسته بود، از دست داده است. او که از آن پس یکی از «یتیمان ملت» است در جلسه معارفه ای که گروهی از یتیمان ملت با وزیر دارند با نوجوانی آشنا می شود و...

با لوک مارتین در روختکن بزرگ همراه می شویم که حرفهای پدر و یادداشتهای او را مرور می کند و در زندگی واقعی آن حرفها به نظرش مسخ شده و بی ارزش می آید:

«آنها اصلاً کجا بودند؟ این انسانهای کذایی که پدرم از آنها حرف زده بود... که تمام دنیا آنقدر راجع بهشان حرف می زدند؟

... پدرم مرا فریب داده بود. چیزی به نام انسان وجود نداشت و آنچه را من در خیابان می دیدم، تنها لباسهایشان بود، یک روختکن، روختکنی مملو از هیاهویی گنگ.

